



و عشق تنها عشق.....

و عشق تنها عشق

تورابه گرمی یک سیب میکندمأنوس

و عشق تنها عشق.....

مرا به وسعت اندوه زندگی بردم رارساند به امکان پرنده شدن

بیاذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را.....

بیآب شومثل یک واژه در سطر خاموشی أم.....

و عشق.....

سفر به روشنی اهتراز خلوت اشیاء

و عشق.....

صدای فاصله هاست

همیشه عاشق تنهاست

و دست عاشق

دردست تردثانیه هاست

تقدیمی به آنکس که در خیالم هم نمیتونم بی خیالش شوم (محمد رضا عزیزم)

....

داددم ازت: ازت متنفرم!

حرفی نزدیغشو چسبیدم فقط نگام کرد

تف کردم تو صورتشو گفتم: سپهر ازت متنفرم متنفر تو که از اول چشمت دنبال ترمه

بود چرا بهم نگفتی؟ هان لعنتی چرا نگفتی؟

دستا شور و دستم گذاشتو گفتم: آروم باش

یغش و ول کردم کولم و برداشتم و گفتم: تو خیلی پس فطرتی فراتر از خیلی
اومد سمتم که داد زدم: چیه؟ حالا چی میخوای؟ شما که عشق و حالتونو کردین ترمه خانوم
که حامله هستن وای خدا تو پدر شدی! هه!

ترمه وارد اتاق شد به من نگاه کرد

رفتم سمتش گلو شو گرفتم و گفتم: زندگی تو جهنم میکنم عوضی

نفسش داشت به شماره می افتاد و لش کردم و روزمین افتاد

سپهر سمتش دوید

با خنده هیستیریک می گفت: هه! کفترای عاشق خیانتکار!

در اتاق و با شدت تمام بستم به پهنا صورت اشک میریختم.

چه گولی خوردم!

نفسی عمیق کشیدم موهام و توشالم فرستادم.

سر مو پایین انداختم و دستام و توپالتوی پنبه ای سبز تیرم فروردم.

سنگای جلوی پاموبه کنار میفرستادم.

خسته شدم. از این زندگی نکبت از بی پدرمادری از اون آلونک که الان داره از سقفش

آب میچکه!!!

همین پالتوی توتنم هم برای فادیاس. چه قدر مدیون این دخترم....

چه قدر برام خواهری کرد....

چه قدر گفتم: این سپهر به گرد پای توهم نمیرسه و من گوش نکردم...

الان باز برم توان خونہ کہ پسر صاحب خونش فکر میکنہ خرمونمیدونم بہم چشم دارہ... ..

بندکتونی وباز کردم موخواستہم برم داخل کہ صدای صاحب خونہ زلیخا خانوم اومد: دخترم صبر کن

ایستادم: سلام طلعت خانوم

بہ گرمی جواب سلامم داد کہ من دوتا شاخ در آوردم

من - بامن حرفی دارید؟

خریدار انہ نگام کرد کہ تہ قضیر و خوندمو گفتم: من از اینجامیرم

با تعجب نگام کرد کہ گفتم: من نمیخوام با پسر تون ازدواج کنم

نداشتم حرفی بزنیہ و با عصبانیت وارد آلونکم شدم... ..

پالتورواز تنم جدا کردم وزیر لب بہ پسر تحفش فحش های لذیذ بستم... ..

ضربه وزخمی بدی از سپہر خوردم این زخم از تو ذہنم بہ ہیچ وجہ پاک نمیشہ

تقہ ای بہ در خورد... ..

از جام بلند شدم شالوروسرم انداختم و دروباز کردم پسر طلعت خانوم لبخندی زد کہ مثلا دخترکش بود

اخمی کردم و گفتم: امر تون؟

دستا شو توجیب شلوار جینش فرو برد کہ کلہم عقم گرفت از این ہمہ بی هیکی

خدا چرا هرچی کج و گلس توسیستم من میاری بدبختراز منم هست؟

من - حرفی ندارید من برم

باز نگاہ هوس آلود شو بہم انداخت و با صدای نخر اشیدش گفت: من تور و دوست دارم... ..

پوز خندی زدمو گفتم: خوب میگی چیکار کنم برات برقصم؟

لبخندی زد که گفتم: اوه خدای من، من چه قدر عاشق این خنده هام که منوبه مرزسکنه
ناقص میبره

خودش فهمید خنده هاش چندشه و دهن گالشو بستو گفتم: مگه بده میخوام
سروسامونت بدم

دستموبه کمرم زدمو گفتم: زحمت نکش امروز که از این خراب شده رفتم حالت همیشه

- چرا میری؟

- تورو سنن؟

- همه چی به من مربوطه

- برو کنار بزار باد بیاد

بعد آداشودر اوردمو گفتم: همه چی به من مربوطه آره جون عمت جمع کن این
خزباز یارو پسر نچسب

به وضوح رنگش پرید چون هر وقت عصبی میشم چاله میدونی حرف میزدم....

دروباشدت بستموزار زدم به حال گندوشانس خیلی خوبم...

چمدونه نقره ایموبرداشتیم و لباساموعکس مامان بابام روهم جادادم

لامپوخاموش کردم و کتونی های اسپرت سفیدمو که خداروشکرواس خودمه روبه
پاکردم....

عزم زدن از این خونه نکبت که آدمای پست تراز خودشون توش هست کردم

-- کجا؟

نگاه عاقل اندر صهیفی بهش انداختمو گفتم: قبرستون میای؟

- همیشه باچمدون میری قبرستون؟

- آره مشکلیه کوتوله

عصبی شدبه من چه خوب؟ خدایی قدش کوتاهه حتی ازمنی که 177میشم
یقه مانتموگرفتو صورتشونزدیکم کردوگفت:بزاریه حالی ازت ببرم بعدفرارکن
پوزخندی زدم نزدیک شد.....

نزدیکونزدیکترلبههاش چندشش به پوسته ای که روش اززهربودخوابید....
درعرض دوثانیه رو زمین افتاد چمدونوحرکت دادموازخونه بیرون زدم...
دستی به لبهام کشیدم پدرفادیاسرهنگه وخیلی تجهیزات مختلف داره..
یکیشم همین پوسته که روی لب میشینه وبانخی به دندون داخل متصل میشه..
تاخودت نخوای نمیتونی دربیاریش منوفادیاهمیشه ازش استفاده میکریم..
من نمیدونم اینوپدرش ازکجااورده ولی اون روزسرهنگ میگفت که ازآمریکابراش
اوردن یه جواری روپوسته ماده ای زهرآلودنشسته که فقط به
لبی که نزدیکش بشه زخم میزنه ولی لب خودمونواذیت نمیکنه یه یک ساعت
بعده هوش میادالبته اگه زودبفهمن وگرنه می میره

گوشیم زنگ خوردبانگاه به شماره لبخندی زدم وجواب دادم:الوفادیا
فادیا خندیدوگفت:مارمولک کجایی؟دلم برات تنگیده گمشویباین ورایه حالی کنیم
- ازاون خونه بیرون زدم

تقریبادادزد:چی؟چرا؟آخرسراون اشغال دست درازی کرد؟بذاربیام بکشمش..
خندیدم:نه فادیانداشتم ولی فادیامن جایی روندارم...

خندید: دیوونه تانوداری غم ندراری بپرباتا کسی بیاینجا تنهام ببارفته ماموریت مامانم
داره کتلت درست میکنه البته با گوشت چرخ کرده فراوان تاسه شمردم خونمون
باشیابابای

وبدون اینکه من خدافظی کنم قطع کردومن گفتم: خدایاشکرت
حوصله هیچی روندارم احساس میکنم...

خسته تراز اونیم که بتونم یه خواب راحت داشته باشم...
کارموهم که ازدست دادم...

همش تقصیر سپهره کثافت، بایاد اوریش اشکام ریخت واینبار تواین هوای
سرد زمستونی دلم گرفت ازاین همه بی کسی!!!!

من یه دختر تنهایی هیچ مالو ثروتی تکوتنها فقط یه دوست دارم که توداردنیاتک
نداره...

ماشینی جلوی پام ترمز کرد با تعجب به ماشین نگاه کردم یه مرسدس بنزه مشکی
درش باز شد و دو مرد قوی هیکل به سمتم اومدن...

عقب عقب رفتم و اونا دویدن چمدونوول کردم و دویدم فرز بودم
ایناکین دیگه خدا!

ازهرپس کوچه ای رد میشدم برمیگشتموبه پشت سر نگاه کردم...
نفسی از نبودشون کشیدم و محکم به یه چیز سفت برخورد کردم..

خواستم ببینمش که دستش رو دهنم قرار گرفت وزیر گوشم با صدای ترسناک گفت: لال
مونی بگیر فقط

ومن نفسم حبس شد صدای گیر او در عین حال ترسناک، گنگ بودم

میترسیدم بلایی سرم بیاره ،خودمو کنترل میکردم تا از ترس نلرزم...

گوشیم زنگ میخورد مطمئنم فادیاس

دستشو گازی گرفتم و گفتم: ولم کن عوضی

دستامو قفل کردم اشین ته کوچه قرار گرفته ومن توش تقریباً پرت شدم

داد زدم که باز جلوی دهنم گرفت!

همش تکون میخوردم نمیتونستم بینمش...

ولی خیلی دلم میخواست دو تاش تودهنش بکوبونم تا دست کثیفشوا زرو دهنم برداره-

از شهر خارج شدیم- وای خدای من! کم کم میخواست اشکم دریاد!

از طرفی هم اعصابم متشنج شده بود بدم میومده همش بادماغ نفس بکشم...

دستشو از زرو دهنم برداشت نگاش کردم- باگستاخی و ترسی که سعی توپنهون کردنش داشم ولی لرز دستام خوب نشون میداد که ترسیدم...

اخمی روبه من کرد و گفت: میتونستی خیلی راحت تریبای ولی خودت خواستی حالا هم دهن گشاد تو ببند و زرنزن مفهومه؟

نگاش کردم مثل خودش گفتم: مفهوم نباشه چی میشه؟ الان دقیقاً من باتوی یلاقباین دو تالندهورا اینجا چیکار میکنم؟

دست به سینه نشست که گفتم: مسخره بیشعور

با پشت دستی که تودهنم خوابوند

چشام دودوزد و خون از دهنم پاشید و گفتم: اینوزدم تابدونی خیلی رومخمی پس تادومی رو، رو بدنت نخوابوندم دهن کثیف تو ببند

تمام زورموزدم تا اشکام نریزه چی میشد الان کنار فادیا بودم با هم پیانومیزدیم؟

گوشیم زنگ خورد بی تربیت دستشو توجییم بردو گفت: فادیا کیه؟

از دهنم پریدو گفتم: تورو سنن؟

و خواست بزنه که دستش مشت شدو گفت: آدمت میکنم.

دهنم کج کردم و گفتم: هر وقت تو آدم شدی منم بلیطشو میگیرم...

چشاش پراز خشم شدو گوشیرو توجیب کت مشکی براقش گذاشت...

به بیرون نگاه کرد نفسی کشیدم...

دستمال کاغذی از توجییم دراوردم و خون دور لبمویاک کردم...

تو دلم فحش دادمش دستش سنگین بود بدجور بغض داشم...

کاش زورم بهش میرسید منم یکی میخوابوندم تو گوشش کاش!

ذهنم درگیر بود!

ایناکین! چی میخوان از جون من! مگه من چیکار کردم!

من - تو کی هستی؟

- دهن تو ببند

ومن تحقیر شدنو برای بارهزاروم دیدم و دم نزدم

-- اسمت چیه؟

نگاش نکردم بابتی حالی گفتم: آرام

-- آرام پارسالیسانس طراح دکوراسیون یه دیزاینر ماهر کمی هم نوازندگی توپیانوبلده یه دوست صمیمی به اسم فادیاداره پدرفادیاسرهنگ درجه داره مادر فادیاستاد ادبیات آدمای خوب باشخصیتین اطلاعات کافیه قربان؟ همه اینارواون راننده گفت که من شاخ دراوردم و باچشمای گرم نگامو بینشون گذروندم....

کنار من که پسر جوونی بود گفت: من گفتم از خودش اطلاعات بگیرنه از اون دختره... راننده باز گفت: چیز خاصی در مورد ایشون نیست ولی شنیدم همیشه معدل بیست بوده تازه بورسیه میشه ولی نمیره چون خرجش براش سخت بوده درسوول کرده پیش پسری به اسم سپهرملکی کار میکرده که..... پسردستشوبالا اوردوبه من نگاه کرد که چشم از حدقه بیرون زده بود و گفت: چندسالته؟

من - 23

ماشین ایستاد باز نگام کرد و گفت: پیاده شو فقط میخوام فکر فرار باشی کالاً ذهنتو منحل کردم

پیاده شدم کولموسفت چسبیدم میترسیدم از این پسر و اون دو تالندهور در عمارت باز شد مردای سیاه پوش یا عینک دودی سری خم کردن... که پسر کنار من مغرورانه سرشوتکون نامحسوسی دادوبه من گفت: این عمارت قوانین داره حواستو خوب جمع کنو طبق قوانین عمل کن وگرنه.... اجازه حرف زدن ندادمو گفتم: چرا من اینجام؟ تو کی هستی؟ چرا منو زد دیدی؟ جوابمو نداد و دست راستشو توجیب شلوارش فرو برد و ازم جلوزد پسره نفهم دوپله رد کردمو در شکلاتی رنگ باز شد و من نگام روسرامیکای براقو تمیز ثابت موند

به خدمتکارها سلام کردم که بی شعور اجوابموندادنومن حرص خوردم
اون سالونورد کردم بازدری به همون رنگ باز شدومن بایه ساختمون که چه عرض کنم
ویلا هم به کنار انگار برج میلاد بود سرمو گردوندم
همه چی ساده وبی آرایش پرده های پیلیسه وارمشکی سفیدباوالورهای مشکی براق
که پنجره سرتاسری روپوشونده بود
فضاروتاریکونمورنشون میداد
پاموروسرامیکای لیزسفیدباگلای مشکی کشیدم چه حالی میده باله برقصی
لوسترطلایی رنگ بزرگی وسط عمارت خودنمایی میکرد
سمت چپ به دری دیگه وصل میشد... سمت راست پله میخوردبالامیرفت...
مبل های سلطنتی طلایی رنگ که گردچیده شده بودن...
خواستم برم به وسیله های توویتترین نگاه کنم که صدای ترسناکش اومد:فضولی
برای بعد....
نگاش کردم دستشوبه سمت خانومی مَسن بردوگفت:ایشون عصمت خانومن همه
چیروبهت میگه!
بعده دخترکناریش که باغیض نگام میکرداشاره کردوگفت:مهتا هم دخترشونه!
بعدتنه ای به من زدورفت...
واقعالان من اینجاچه غلطی میکنم؟
عصمت خانوم یه چرتوپرتایی گفت که من سرنیوردم:
مثل اینکه حقی ندارین اتاق آقابرید....

مثل اینکه طبقه سوم مخصوصاً قاسوهر کس پاشوتوش بذاره باجونس بازی کرده... به من میگه ساعت هفت صبحونس آخه هفت صبح عمم بیداره که من ذلیل شده بیدارباشم...

اصن چه دلیلی داره من اینجاباشم؟

فکرای مزخرفی توسرم رژه میرفت—انمیدونستم اصلا کجاهستم!

الان فادیا نگرانمه! وای خدا!

اه نمیدونم چی جور اصن فرارکنم. باون مردکای غول بیابونی...

باصدای خنده دختری که طنینی دل انگیز تو عمارت به وجود اومده بود...

چشاموباز کردم تانگام به سقف افتاد یاد بدبختیام افتادم یاد دیروز یاد کتلتایی که

دلنگمن خداچی شد؟

حوصله نداشتم الانم که از غذا خبری نیست چون من ساعت 12 از خواب بیدار شدم

صبحونه تعطیله تا ساعت 2 بایدول بچرخم..

دستموروميله های سرتاسری تا پایین پله گذاشتم...

نگام به دختری قدوقواره خودم و خوشگل و خوش هیكل افتاد که که باون پسر دیروزی

نشسته بودن و خودشولوس میکرد...

پسربایه ابروی بالا پرید و اخمی نامحسوس نگام کردم منم اخم کردم و چشم غره توپی

بهش تحویل دادم...

خواستم وارد آشپزخونه شم که صدای ترسناک و قشنگش اومد: آرام!!!!!!

نگاش کردم اشاره کرد سمتش برم باطمینینه سمتش راه افتادم...

دختر بالبخند مهر بونی نگام می‌کرد...

من - هوم چیه؟

اخمی کرد و گفت: دو تا آبمیوه بیار

ابروم بالا پرید و دستامو به کمرم زدم و گفتم: نوکر بابات غلام سیاه میشناسیش که؟

یه دفعه خیز گرفت سمتم - ترسیدم - و فرار و برقرار تر جیح دادم و بی وقفه دوییدم -

صدای داد و بیدادشومیشنیدم ولی مهم نیست میدونم منوبگیره به باد کتک گرفته -

و منم بد دهنم یه چی میگم بدتر میشه!

با صدای پارس سگی نگام روش ثابت موند و ای خدا قد تو بالا رعنا رو بنداز ما!

صداش اومد: آرام بهتره صبر کنی و گرنه خوراک سگامیشی!!!

حرفی نزدم نگام بین سگه و اون در حال دوران بود صدای پسری دیگه اومد: طوفان

ولش کن.....

به صاحب صدانگاه کردم طبقه سوم توتراس باژس خاصی نگام می‌کرد....

اخمی بهش کردم اون پسره داشت نزدیکم میشد...

باز صدای اون یکی پسره اومد: طوفان میگم کاریش نداشته باش.....

پسرایستاد و دست به سینه بهم نگاه کرد....

پوزخندش منو داشت منفجر می‌کرد سگ هم نگام می‌کرد

میتونستم از روش پرم آره آرام تو میتونی خنگ سگ به این بزرگی چه جور پیری! لنگه

کفشمو در آوردم و شوتش کردم -

که حواس سگ پرت و شد و بدو که رفتی!

صدای خنده اون پسره اومد ولی اون یکی داد زد: دختر سرتق صبر کن!

نگاش کردم سمتم دوییداون یکی لنگ کفشمودراوردم-

-- آرام وایسانرواون وروآرام-----!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

جلومونگاه کردم یه سرایشیی جلوم قرارگرفت!

نتونستم سرعتموکم کنم وروی سرایشیی قل خوردموتوآب فرورفتم ودیگه چیزی ندیدم....

صداهای نامفهومی میشنیدم....

-- طوفان بهت گفتم دنبالش ندو!!!

-- به من چه؟ دخترپرو حاضر جوابی میکنه!

-- اون امانته طوفان گفتم حواست بهش باشه آرام نه تورو میشناسه نه منو...

چشاموباتعجب باز کردم وگفتم: من امانتم؟

هردوشون نگام کردن..

پسری که تابه حال ندیده بودمش کنارم نشست وگفت: خوبی؟

سرموتکون دادم: شما دوتا کی هستید؟

- نمیتونیم بگیم میشه چیزی نپرسی؟

- نع منوبه زور آوردین اینجا انتظار دارین براتون آبمیوه بیارم ساکتیم باشم-

بعد دستمو گرفتیم سمت اون یکی گفتم: ایشونم که منوبه خدمتکارش اشتباه گرفته

اخمی کرد وگفت: دهن تو ببند

زبون دراز کردم و گفتم: خودت دهن تو بید کور کودیل... ..

پسر کنار دستیم خندید و روبه اون گفت: طوفان!!!!

من - تو کی هستی؟

پسر کنار دستیم بالبخندنگام کرد و گفت: اوم اسمم مهیاره... ..

- من اسمتون خواستم میخواستم بدونم تو ربطت به من چیه؟

خندید و گفت: نمیگم... ..

از جاش بلند شد و گفت: فضولی نکن

من - این کورو کودیلو ببر

خندید و طوفان نگاه خشمباری سمتم پرت کرد

که برایش زبونم دراوردم خیز گرفت سمتم که مهیار دستش تخت سینه طوفان

گذاشت و گفت: ا طوفان... ..!

خندیدم و گفتم: مهیار خان من از دست این کورو کودیل آسایش روحی روانی ندارم

دست بزن داره

[گوشه لبمون نشونش دادم و ادامه دادم: ببین لبم چی شده؟ همیشه اینقدر وحشیه؟

مهیار میخندید و طوفان حرص میخورد و با عصبانیت نگام میکرد... ..

من - هان چیه؟ چرا مثل قورباغه ها نگام میکنی؟

نفسی کشیدم و مهیار و کنار زد و او مد سمتم پتورو کنار زد و پرت کردم

روسر شوتامی خورد زدمش... ..

مهیار با خنده نگامون میکرد منم هرچی زور داشتم روسرو کله ی کورو کودیل خالی

کردم... ..

مهیار سمتم اومدوگفت: آرام ولش کن این آدم نیست...
خندیدم و از تخت پایین اومدم پام به شدت دردمیکرد...
بازوم خراش برداشته بودمهیار دستمو گرفتوگفت: زیادراه نرو حالت فعلاً روبه راه
نیست...
طوفان باخشم نگام میکردومن خوشحالم که هیچ غلتی نمیتونه کنه...
طوفان - مهیار ولش کن این یه سگ جونیه...
اخمی کردم: سگ هفت جدته کوروکودیل...
مهیار منوازاتاق بیرون کردوگفت: برو تواتاق میام پیشته...
لبخندی زدموگفتم: ادبش کن...
خندیدوگفت: حتماً خانوم...
ازاتاق بیرون اومد واون دخترودیدم
بانگرانی اومدوگفت: خوبی؟
نگاش کردم: بله شما؟
خندیدوزدبه بازوم: دوست طوفان هستم...
دستشوبه گرمی فشردموگفتم: آرامم...
- چه اسم قشنگی داری اسم من نهاله...
حرفی نزدم گونمو بوسید: برو استراحت کن...
سرموتکون دادم وازش دورشدم خدایی خیلی خوشگله من که عاشقش شدم...

وارد اتاق شدم نگام چرخ خوردوروعکس مامان بابام ثابت موندوالبته منی که 17 سالم بود.....

ولبخندرولبم رضایت اززندگیرواعلام میکرد....

دستی رو عکس کشیدم دفترخاطراتم رومیزکوچیک قهوه ای رنگ توتراس چشمک میزد.....

روصندلی پشت میزنشستم دفتروباز کردم تا عکس سپهرودیدم....

هجوم غم تومغزم باعث جوشش اشک توچشمم شد....

خاطراتش چه تلخ چه شیرین زندس ومن نمیتونم پاکش کنم برگه اولوزدم وشروع کردم به مرورخاطرات.....

اولین روز کاری:

دستموبه گرمی فشردوگفت:خوشحالم که پیشنهادمنوقبول کردید....

لبخندی زدم وگفتم:منم خوشحالم که باشماهمکاری میکنم....

وسپهرچه زودمنووابسته کردتونگاه اول غرق جنگل چشماش شدم....

روزای کاری میگذشت ومن کنارسپهربه مقامومنزلی رسیدم....

واقعاًکارم برای طراح دکوراسیونودیزاینری عالی وبی نقص بود....

باعث خوشحالی سپهرمیشد وتازمانی که ترمه هم دانشگاهیمودیدم....

باهم مثل قدیماگرم گرفتیم رفتوآمدداشتیم..

من خرنفهمیدم فقط به خاطرسپهره که اینقدربا من خوبه آدمی نبودم....

که اعتراف کنم ولی وقتی سپهراعتراف کرددوسم داره خوشحال شدم..

ترمه روبایه مهمونی سه نفره با سپهر آشنا تر کردم و این آشنایی راهی بزرگتر برای آشنایی بیشتر....

دفتر و محکم بستم دستی زیر چشمم کشیدم من فقط مقابل سپهره که کم میارم..

ولی اون نامرد ترمه رو هم تخت خودش کرد و بعدشم که ترمه حامله شد و الان سپهر پدره هم.....

ازیه رابطه نامشروع، خنده تلخی زد و دفتر خاطراتموبرداشتم....

لباسی گرم پوشیدم و از اتاق بیرون زدم.....

پله ها رو پایین رفتم کسی تو عمارت نبود و اردا شپز خونه شد و کبریتوبرداشتم..

نگام رو بنزین ثابت موند اینویادمه اون راننده گذاشت اینجا، برش داشتم..

به پشت عمارت رفتم آتیشی درست کردم و چهارزانوبه آتیش نگاه کردم....

صفحه اول دفتر خاطراتموپاره کردم.....

نگاش کردم و با قطره اشکی رو آتیش انداختمش زود سوخت و خاکسترش موند..

عکسای خودم و سپهر از لای دفترش خورد...

گریه بیشتر شد و روزای خوشحالیم چه زود تموم شد فقط در عرض سه ماه...

عکس تو آتیش پرت کردم... چشم تار میدید!

با حرص کل دفتر تو آتیش انداختم گریه میکردم و به سوختنش نگاه میکردم..

چه قدر سپهر گفت من پیانودوست دارم و به عشقش رفتم پیانویاد گرفتم.....

هر کالویه که میزدم خنده رو لبم می اومد خرتراز من هم هست؟

-- خوبی؟

نگاش کردم دوزانو کنارم نشستو گفت:چی شده؟

من - دوست ندارم درموردش حرف بزنم...

لبخندی زدو گفت:طوفان رواذیت نکن....

چشاموبستم واشکم بدتر به خاطر بدبختیم ریخت ومهیار دستشودور شونم

انداخت واقعا نیاز داشتیم یکی باشه بفهمه چمه: فقط احساسات یه دختره که میشه

از چشاش خوندوفهمید دلش غم داره ، آرام من تورو خوب میشناسم.....

حرفی نزدم سرموروشونه هاش گذاشتمو گفتم: من بدبختم.....

وبغض گلومو چنگ زد مهیار موهای روصورتمو کنار زدو گفت: آرامو گریه؟

لبخند تلخی زد: آره آرامو گریه..

منی که خنده از رولبام پاک نمیشد گریه میکنم...

که بدبختم گریه میکنم چون غم دارم....

گریه میکنم چون تودار دنیا فقط فادیارو دارم..

گریه میکنم چون تواوج خوشبختی غم سقف دلم شد....

حرفی نزد من به سوختن دفتر نگاه کردم واز خدا خواستم آهم دامن سپهر و ترمه

رو بگیره.....

مهیار - آرام میخوام بهت بگم اگه طوفان باهات بد تا کرد ببخشش اون یه کم مخش

تاب داره یه کم دیونس... یه کم هم عقلش ایراد داره....

خندیدموبانم اشکی که توچشام موج میزد گفتم: مهم نیست من از این بدتر شم

دیدم... همین که یکی پایین تراز خودشونومیینن...

فکر میکنم خدایم بر نوبش ریتو تیره رنگ میکنم...

آدمم و خوب میفهمم که طوفان از همون دسته پسر اس که اعتماد به نفسشون
توپانکراسمه....

خندید: نمیدونم ولی زود قضاوت نکن....

- بادیدار اول میشه فهمید کی چه جوری کی چه جوری نیست طوفان یه
کورو کودیله....

خندید: چی بگم....

-- هیچی نکوپاشوبرو....

هر دو مون بر گشتیموبه طوفان نگاه کردیم من باترس ومهیار باخنده....

مهیار - اتو اینجایی ذکر خیرت بود...

طوفان چشم غره ای بهش رفتوروبه من گفت: پاشوبروداخل...

سرموبابی تفاوتی بر گردوند موروز انوهام گذاشتم مهیار سر شوخم کردوبال بخندو آرام
گفت: تو کوتاه بیا

خندیدم: باشه ولی یه پنج دقه دیگه بمونم بعد میرم....

چشمکی زدو ایستاد: خوب طوفان ما بریم آرام خودش میاد....

صدای قدماشونوشنیدم....

به آتیش نگاه کردم سطل آبوروش خالی کردم..

وارد اتاقم شدم روتخت دراز کشیدم تقه کوتاهی به در خورد...

مهیار با سینی پراز غذا داخل شد: تونمیخوای چیزی بخوری؟

چهارزانوروتخت نشستم و گفتم: گفتمی من دارم از گشنگی می میرم....
خندید: آگه طوفان بفهمه من اومدم اینجاییخ تایبیمو بریده جلوی بلك انداخته...
خندیدم: از بس که به طوفان رودادی این شده دیگه پسر غدوبد اخلاق...

سینی روجلوی پام گذاشت: تاتهشو بخور باشه؟

- چشم قربان...-

- من دیگه میرم...-

- باشه ممنونم...-

دستی تکون داد و از اتاق بیرون زد باشتهای زیادی غذار و خوردم دیگه نمیتونستم تکون
بخورم...-

سر مور و بالشت گذاشتم و چشمم بستم و نمیدونم به چند رسید که خوابیدم...-

دستامو توجیبم بردم-

برف میومدم و من عاشق برف بودم- کلا زمستون دوست داشتم...-

که نگام به مهیار افتاد که داشت بالبخند مهر بونی نگام میکرد...-

والبته طوفان که پاروپا انداخته بود و محتویات فنجونم مزه مزه میکرد...-

اشاره ای به مهیار کردم از پنجره سرتاسری دور شد و بعد چند دقیقه با پالتویی کوتاهی
ونیم پوت های چرم و به تیرپیش و جنتل منانه کرده بود سمتم اومد....-

مهیار - دختر خل سرما میخوری!!

من - بادمجون بم آفت نداره

دستمورولیم گذاشتمو گفتم: هر دوشون ولی آدماش به غیر تو عصمت خانوم مهتا همیشه
بقیشونو تحمل کرد...

- چرا از عمارت بدت میاد؟

- اوووم چون تاریکه چون جذابیتته یه عمارتونداره اصن آدمو غمگین میکنه!

زدرود ما غم: میدونم چی میگی اما طوفان عمارتشو اینجوری دوست داره!

- اونو که ولش کن بی شباهت به کورو کودیل نیست!

من - منومبیری عمارت خودت؟

- نه همیشه طوفان اجازه نمیده...

- طوفان طوفان طوفان بمیره اصلاً خودم قبر شو بکنم...

خندید و دستش دور کمرم تاب خورد که خودم موازش جدا کردم: نزدیکی زیاد دوست
ندارم...

لبخند زد: میدونم

- پس از حدت نگذر

چشمکی زد: تو بانهایال جور شدی؟

- اهوم نهال خیلی خوشگله

خندید: منم باهات موافقم

من - مهیار تو دوست طوفانی؟

- نمیتونم بگم...

- پووووف-

لبامو غنچه کردم که گفت: تو پوسته رولبهات میذاری پوسته ای از جنس زهر

تعجب کردم: تو از کجا میدونی؟

- دکتري که بالاسرت اومده بود گفت....

- اون از کجا فهمید؟

شونه ای بالا انداخت: چمدونم ولی چرا این کار میکنی؟

- برای حفاظت بیشتر چون تنها زندگی میکنم..

- میفهمم چی میگی حالا چند نفر به کشتن دادی؟

- کشتن؟

- آره دیگه دکتر میگفت باعث کشتن میشه..

- نه تانیم ساعت اگه نجاتش دادن که هیچ وگرنه می میره...

خندید: تو خیلی خطری هستی....

- دیگه دیگه..

- نمیری تو؟

- چرا بریم..

راهمون سمت در عمارت کج کردیم درواز کردومن گفتیم: مهیار؟

نگام کرد: هوم؟

- اینجایانونداره؟

- داره ولی کسی حق نداره بهش دست بزنها!

- چرا؟

- چون طوفان اجازه نمیده!

- خدایا منوبکش یا طوفان رو کلاً از زمین برش دار!!!

مهیار خندید: فردا برات میخرم-

با ذوق بالا پریدم: جون من میخوری؟

خندید و دستش رو دماغش گذاشت: آروم تر آره برات میخرم فردا صبح تو اناقته-

- ممنونم مهیار

هرچی نقشه کشیدم با او مدن پیا نومنحل شد لا مصب میخواستم امشب فرار کنم-

یه کوچولو فکر کنم زیادی اینجا احساس راحتی میکرده ولی باید یه فکری کنم-

مهیار - نمیری بخوابی؟

من - میرم راستی تو امشب اینجا میمونی؟

- نه میخوام برم...

سر مو تکون دادم: خوب دیگه شب بخیر خدا فظ

از پله ها بالا رفتم با صدای طوفان متوقف شدم: مهیار خوش گذشت؟

توسپاهی کنار پله فرورفتم...

مهیار - تو چته؟!

طوفان - هیچیم نیست-

- پس اینقدر تو پوق نزن به آرام هم گیرنده...

- توچیکارداری اون به من سپرده شده..

- به تو سپرده شده که میزنی تودهنش!!!

به تو سپرده شده که سرش داد میزنی!!!

طوفان من نمیدارم آسیبی به آرام بزنی!!!

فرداهم یه پیانوقراره براش بخرم کاری به کارش نداشته باش!!!

تواوردیش تامواظبش باشی نه اینکه زندونیش کنی!!!

صدای بلند طوفان اومد: مهیار نذار به خاطریه دختر ابطمون شکر آب بشه..

مهیار - اون دختری که تودر موردش حرف میزنی میتونه بهترین باشه!

طوفان - که چی؟

- هیچی فقط اذیتش نکن اون خودش ضرب دیدس نذار به خاطر کارای مسخرت

فکر فراره سرش بزنه..

- هه!!! نمیتونهه!!!

- میتونه کافیه یه انگیزه محکم داشته باشه همچین میره که توهم پیداش نمیکنی!

پله هاروبالار فتم فکرم متشنجه همش سوالای مختلف دارم-

چرامهیار باس از من طرفداری کنه؟

چراطوفان بامن لجه؟

کی منوبه این سپرده؟

با صدای کلاویه پیانو چشمو باشدت باز کردم صدای خنده مهیار اومد: سلام آرام خانوم
گل... ..

نگاش کردم دستشورو کلاویه مشکی گذاشت: دیدی به قولم عمل کردم... ..

از رو تخت پریدم و از رو صندلی جداش کردم: وای خدا باورم نمیشه دستت درد نکنه... ..

خندید: خواهش میکنم قابلی نداره... .. خوشگل خانوم... ..

دستی رو کلاویه ها کشیدم عشق عجیبی به پیانو داشتیم چیزی که با عشق جلورفتم... ..

و باز منو یاد سپهر مینداخت! ..

مهیار - پاشو بریم صبحونه بخوریم! ..

سر موچر خوندم: ساعت چنده؟ ..

- یازده اینا فکر کنم... ..

- اوه الان که وقت صبحونه خوردن نیست من ناهار میخورم... ..

دستمو کشید و گفت: پیر بریم منم نخوردم با هم میخوریم... ..

پیانورو بوسیدم که خندید: عاشق پیانویی؟ ..

نگاش کردم: کسی که عاشقش بود منو کوشوند سمتش... ..

دستشورو شونم گذاشت: بیرون منتظرم... ..

سر مو تکون دادم تند تند بیه لباس گرم پوشیدم... ..

از پله ها پایین رفتم مهیار لبخند زد: قیافت به پدرت رفته یا مادرت؟ ..

پله آخرو هم طی کردم: ترکیبی از هر دو، هر دو شون زیبا بودند

- میگو تک دخترالوسن ولی توان جوری نیستی
موهاموپشت گوشم فرستادم:خوب دیگه من تکم-

- معلومه توبهترینی

واردسالن غذاخوری شدیم پشت میزنشستم:مهیار توچندسالته؟

- به نظرت چندسالمه؟

- اوووووم 27

- زدی به خال...-

خندیدم:کوروکودیل چندسالشه؟

-- به توچه؟

نگاش کردم:معلومه دیگه یه پنجاه سالی سن داره قدبابابزرگ نداشتم سن داره
خجالتم نمیکشه باون قیافش!

مهیار ریزخندیدو طوفان اخمی کرد:دهنتوببندازاون دهننت یه حرف درست حسابی
بیرون نمیاد؟

اخمی کردم:چی بگم؟بگم وای خداتوچه جیگری هستی اُمای گادابداتوی کوروکودیل
زشتوزمختی !!!!

داشتم زیاده روی میکردم- ولی به شدت ازش بدم میومد!

مهیار زدبه پام که گفتم:چیبه؟

مهیار دستشورودماغش گذاشت که من حرفی نزنم قُلپی ازچایی روخوردم
ونگاموازطوفان گرفتمت....

مهیار- صبخونتوبخور

طوفان روبروی پنجره سرتاسری بافنجونی مشکی رنگ پشت به مایستاده بود
غرق فکر بود که از جام بلند شد موفنچونمومحکم رومیز گذاشتم... ..

که یه تکونی خورد و عصبی نگام کرد که اخمی کردم: چیه؟

طوفان - لال شو

مهیار - طوفان - وفان!!!!!!

منو طوفان باهم گفتیم: م - ه - ی - ا - ر!!!!!!

خندید: اصلاً هم دیگر و بکشید

بعد با حرص رفت منو طوفان با عصبانیت به هم نگاه کردیم... ..

من - تو خیلی پرویی زبون آدمیزاد حالت همیشه... ..

طوفان نزدیکم شد: خیلی حرف میزنی! گل بگیر دهن تو

- دوست دارم من اختیار دهنمو دارم هر جور بخوام حرف میزنم... ..

دستش برابر با دم مهیار پایین اومد: طوفان دستت روش بلند شه من میدونم و تو!

طوفان با خشم نگام کرد و منم اخمی کردم: تو که یه بار زدی دومی رو هم بزن

تاسومی هم پیش کش شه بزن دیگه بد بخت زورت نمیرسه دست رو دختر مردم

بلند میکنی! بعد به مامیگید ضعیفه ه - ه!

مهیار به سمتم اومد باز و هامو گرفت: آرام آرام باش!!!

چرخه خوردم و از دستش آزاد شدم و روبه طوفان گفتم: ازت متنفرم متنفر

باشدت در اتاقم بستم وقتی نگام به پیانو افتاد.....

عصبانیت جاشوبه آرامش دادپشت پیانوشستم تقه کوتاهی به در خوردومهیاری داخل
اومد....

دستشوبه پیانوتکیه دادونگام کرد: آرام؟

بابی حالی نگاش کردم: میخوام تنها باشم....

از اتاق بیرون رفت نه به مهیار که اینقدر خوبه نه به طوفان که میخواد سربه تنم نباشه
پس—ره—بیشعور...

دستمورو کلاویه های سیاه سفید کشیدم، خداشکرتا ولی من—اینجا؟

صدای پیانوتو گوشم پیچیدومن چشموبستم و آرامشی بی وصف وجودم
رودربرگرفت....

وقتی آروم شدم چشموباز کردم لبخندی عمیق رولیم نقش بست—

همیشه همین جورم پیانومنواز خودبی خودمیگرد

در اتاقموباز کردم مهیار روپله هانشسته بود کنارش نشستم: چرا اینجانشتی؟

نگام کرد لبخند زد: خوبی؟

دستمودور شونش انداختم: آره تو چته؟

— مهم نیست!

— در مورد طوفانه؟

سرشوتکون دادو حرفی نزد طوفان از سالن پذیرایی خارج شدنگاش به منومهیاری

افتاد: مهیار بیابریم—!!!!

مهیار — من جایی نمیام—!!!

طوفان دادزد: مهیار لج نکنـ بامن یکی!

پله ی پایینه مهیار نشستم از پایین به صورتش نگاه کردم: مهیار خوبی؟

لبخندزد: آره خوبه—....

— چرادروغ میگی؟

خندید: پس نپرس—....

سرشوبالابردم: میشه باطوفان بری نمیخوام دادبزنه هردادش باعث تشویش درونم
میشه—!!

سرشوتکون داد ایستاد: من میرم مواظب خودت باش—..

به پله ی آخر رسیدبراش دستی تکون دادم—.....

لبخندی زدطوفان باختم به مادوتانگاه میگرد—....

منم چشم غره ای بهش رفتم که به وضوح متورم شدن رگ گردنش و دیدم—..

تودلم خندیدم— حرص نخورهیکلت خراب میشه!

اونارفتن ازپله هاپایین رفتم واردآشپزخونه شدم—..

مهتا بالبخندنگام کردکنارش ایستادم: سلام مهتا جون خوبی؟

خندید: سلام خوبم آرام جان توخوبی؟

چشمکی زدم: توپم توپم—....

ولی عایاواقعا اینجوربود؟

نبود!

الکی خودموزدم به خوشی! تهش چی؟

احساسموباختم... خیانت دیدم- وباین بازم میگم شکر!!

عصمت خانوم میوهاروتوسینک ریخت که گفتم:عصمت خانوم میشه منم کمک کنم....

عصمت خانوم نگام کرد:نه دخترم توبرواستراحت کن....

چشامولوچ کردم:توروخدامن خسته شدم اینقدراستراحت کردم....

خندید:آقادعوامیکنه...

ازجلوی سینک کنارش زدم:آقاغلت کرده دعواکنه پسره زمخت....

به وضوح رنگ عصمت خانوم پریدنگاش روخدمتکارای دیگه چرخ خورد...

تابینه کسی حرفموشنیده یانه؟

مهتاخم شدوکنار گوشم گفتم:نگودختراینجاهمه فضولن به گوش آقامیرسونن- برای

خودت بدمیشه گلم!

منم مثل خودش گفتم:من جلوی طوفان هم این حرفوزدم اون یه ذره

وقارمهیارونداره!

خندید:آقامهیار خیلی ماهن

- شام چی درست میکنید؟

- آقاگفته برایش قیمه درست کنیم..

- میشه برای من ماکارونی درست کنی؟

- باشه....

محکم لپشوبوسیدم:ممنونم مهتاب جوون برای تشکرم بعدشام برات پیانومیزنم

خوبه؟

باتعجب گفت: بلدی؟

- اهوم

باذوق گفت: وای خدا خیلی خوبه آرام من عاشق موسیقیم...

الان یه هفته ای میشه اینجام خسته شدم دلم برای فادیا تنگ شده..

دلم میخواد برم!

ولی....

تا پامو بیرون میدارم - شصتا چشم منومیان....

اعصابم داغون شده.. هرکاری واس فرار کردم نشد که نشد...

مهیار کمتر میاد عمارت بیشتر مواقع تواتا قمم طوفان رو که اصلاً نمیبینم

نهال خیلی به طوفان میچسبه.....

خوب دیگه دوست دختر دوست پسر خیر سرشون، من نمیدونم چیه طوفان جذبش

کرده اخلاق گندش یا شایدم هه پ—ول؟

با صدای سلام بلند مهیار در اتاقو با شدت باز کردم..

پله هارو دو تا یکی پایین رفتم: سلام علیکم بی وفامن تو این خونه پوسیدم..

خندید: سلام آرام خانوم ببخشید دیگه نتونستم بیام...

نگاهش متفاوت بود من خوب تغییرات شوخس می کردم....

من - چی شده؟

دستمو گرفت: بیابریم

بعد منوبه سمت باغ عمارت کشید: آرام خیلی دلم برات تنگ شده بود...

خندیدم: مابیشتر کجا بودی؟

- یه جای خوب—!!!

نگاش کردم: کجا؟

- شمال برای تخلیه افکار خودم.

- اووووه چه کارا!

خندید ویدونه زدتوسر موفرار کرد....

دیوووانه— دنبالش دیویدم..

من - مهیار می کشمت میدونی بدم میادتوسرم بزنی بعدتوسوء استفاده میکنی؟

خندیدوبه سرعتش اضافه کردشلوار موبالا کشیدم...

نزدیک استخر شدسر شوبر گردوندوبهم نگاه کرد که جلوشوندیدوپرت شدتواستخر...

زدم زیر خنده

لب استخر واسادم: ببین خداچه جوری زدتوسرت...

نزدیک شدبایه حرکت پامو کشیدوپرت شدم تواستخر

من - پسردیوونه چته؟

خندیدومشتی آب سمتم ریخت.....

منم باشدت دستاموزیر آب بردم وهجوم آب تو صورتش باعث شدخوب منونبینه..

من - مهیار تغییر کردی؟

خندید که گفتیم: آدما هر وقت عاشق میشن کلاً تغییر میکنن نکنه توهم...

ادامه حرفموزدم نزدیکم شدوبالبخندگفت:آره عاشق شدم...

خندیدم:جون من وای خوش به حال دختره توخیلی خوبی!!!

خندید:حس خیلی خوبیه آدم ازهمه جابی خبره..

دستشویی هیچ قصدی گرفتم:بگوکیده؟

- نوچ نمیگم..

لباموغنچه کردم:نامرد

خندید:بهت میگم ولی فعلاًنه..

خندیدم:من میشناسمش؟

- فکرکنم...

حرفی نزددم ازاستخربیرون اومدیم

من - من اگه سرمانخوردم

دستش دورشونم نشست:ببخشید

نگاش کردم:واس چی؟

- به خاطرهمین که سرمامیخوری من تواستخر پرتت کردم...

خندیدم:ولیش مهم نیست مهم اینه که تواینجایی!!1

نگام کردنگاهی که عمق وجودموبه لرزه دراوردومن چیزی ازاین نگاه هادستم نیومد...

آب سروصورتیم میریخت و به سمت درعمارت رفتم..

حرفی نزددرخدمتکارباز کردمها تا نمودیدزدتوصورت خودش:آرام جان چی شدی تو؟

خندیدم ومهیار باشرمندگی گفت: تواستخر پرتش کردم..

مهتا دوید سمتم: ای وای برو حتما یه دوش بگیر

- چشم

مهتا- شما خوبید آقامهیار؟

مهیار - آره خوبم طوفان نیست-؟

- چرا الان صداشون میکنم-

مهیار سریع گفت: نه نه خودم میرم پیشش-

مهتاب باشه ای گفت و رفت-...

پله هارو بالا رفتم نگام به طوفان افتاد که داشت از پله های طبقه سوم پایین

میومد و دستش مغرورانه توجیب کت کاربنی رنگش بود....

مهیار- سلام داداش

طوفان نگاش کرد و اخمی رو پیشونیش نشست: علیک-!

ومن از این سردی تعجب کردم: مهیار باهم دعوا کردین؟

مهیار - این کلاً یه روزای خاصی تغییر میکنه-

خندیدم: بیاداخل...

- نه مرسی گلم من میرم خودمو خشک کنم توهم زود برو تا سرما نخوردی!

- باشه

از اتاق بیرون رفت طوفان چشمه-؟ مهیار چشمه-؟ هیچ کدومشونو درک نمی کردم..

وارد حموم شدم تا وارد وان آب گرم شدم همه چی یادم رفت بدنم درد میکرد...

مطمئنم سرما میخورم تا اون هوای سرد تو آب یخ افتادم دیگه چه انتظاری دارم؟

چشاموبستم چه قدر از دیدن مهیار خوشحال شدم همیشه باعث خنده و شادیه منه.

یه یک ساعت بعد لباس بافتنی شکلاتیمو که تازانوهام میرسید و پوشیدم...

یه بافت نازک سفیدم روش انداختم شلوار جین شکلاتی رو هم پوشیدم و به سمت پله ها حرکت کردم...

طوفان و مهیار هر دو رومبل سلطنتی نشسته بود و باغیض به هم نگاه میکردن...

مهتا از جلوی در آشپزخونه بهم اشاره کرد که پیشش برم...

خواستم از کنارشون رد شم که طوفان گفت: ~~بیابشین~~!!!!!!

نگاش کردم مهتاب با ترس نگام کرد و مهیار حرفی نزد و بروی طوفان نشستیم: کاری داری؟

دستاشو توهم قلاب کرد و توچشام زل زد: توبه مهیار علاقمندی؟

نگام رو مهیار ثابت موند و دهنم قفل شد چشام نزدیک بود در بیاد!!!

طوفان - سوال من جواب نداشت—؟

مهیار - خودم باهش حرف میزنم تو برو

طوفان - توبه من چیکار داری حرفتوبزن—!!!

مهیار کنارم رومبل دونفره نشست: آرام جان عزیز دلم من دوست دارم...

ازش فاصله گرفتم: ولی من دوست ندارم فقط به عنوان یه دوست معمولی

بودی همین وبس فکر نمی کردم رفتارای خوبم باعث بشه این اتفاق بیوفته!!!

خواستم بلند شم که طوفان گفت: دیدی مهیار؟

مهیار باخشم به طوفان نگاه کرد: توچی میفهمی طوفان؟ من آرام رو دوست دارم و از این جامیبرمش...

طوفان یه دفعه بلند شد: دهنتوبیـــــــــــــــند!!!

مهیار هم سینه به سینه طوفان واساد: تودهننتوبیندمن میبرمشــــــــ کی
میخواد جلو موبگیره!!!

ایستادم دستموتخت سینه هردوشون گذاشتم: مهیار من دوست ندارم پیش طوفان

می مونم دیگه نمیخوام بینمت خواهش میکنم برو...

خواستم برم که مهیار دستمو کشید: آرام من...

طوفان داد زد: شنیدی چی گفت که حالا هم هــــــــــــری!

من - مهیار منو ببخشش ولی دوست ندارم من جای یه دوست دوست داشتم...

سرموتکون دادم و بغض لعنتی روفرو فرستادم: برو مهیار برو

مهیار یه قدم سمتم اومد که من به سمت اتاقم دویدم...

خودم و روتخت پهن کردم و بی صدا گریه کردم.....

مهیار رو هم از دست دادم مهیار من چی فکر میکردم چی شد....

محکم روبالشت زدم در اتاق باز شد...

مهتا - آرام جان؟

سرموبالاوردم نگاش کردم: رفتــــــــ؟

باناراحتی نگام کرد: هنوز نه

کنارم روتخت نشست: آرام مهیار خیلی خوبه چرا دوسش نداری؟

- مهتا من اونوجای دوستم میدونم فکر نمی‌کردم اخلاق خوبم باعث دوست داشتن بشه...-

- - ولی شد آرام

بهش نگاه کردم که کنج در تکیه زده بود...

روموازش گرفتم مهتا از روتخت بلند شد: آرام جان من میرم..

حرفی نزد صدای قدما شوشنیدم-

مهیار - آرام بامن بیا

سرموتکون دادم: نع مهیار نه- اصلا و ابداً

روتختم نشست: چرا؟

- برو بیرون-!!!!!!!

- آرام منواز خودت نرو..

داد زدم: مهیار برو نمی‌خوام هیچ وقت چشمم به چشمت بیوفته-

حرفی نزد صدای نفس سنگینش قلبم چونگ زد...

من هنوز سپهر و فراموش نکردم... هر شب بایاد و خاطراتش به خواب میرم..

چه طوری کسی دیگه ای رو وارد قلبم کنم... منم عین اون خیانت کنم؟

من - قلب من متعلق به تونیست من کسی دیگه رو دوست دارم...

نگاش کردم باغم نگام کرد: همونی که عکساشو سوزوندی؟

سرموتکون دادم: منوببخشش ولی قلبم جای دیگه ای گیره...

لبخند زد دستشور و موهام کشید: منوببخش میرم مواظب خودت باش...

قطره اشکم بالاخره آزاد شد خندید و انگشتش رو گونم کشید: هیچ وقت گریه نکن

آرام... محکم باش دیوونه... ضعف نشون نده گلم...

چشامو بستم و قطره های اشک بعدی راهشوباز کردن...

پیشونیمو بوسید: تو بهترینی آرام همیشه بهترین بمون...

- میشه قبل رفتن برام بیانوبزنی؟

از تخت پایین اومدم رو صندلی پشت بیانونشستم و اون به در تکیه داد....

چشامو بستم و کلاویه سفیدولمس کردم و خوندم:

منوببخش اگه خوابتومیبینم...

اگه پای تومیشینم اگه دیوونتم....

منوبیین بی توطاقت نمیارم....

نه بیدارم نه میخوابم...

هنوز روانیتم...

منوببخش اگه همش تومیای توفالم...

اگه هستی خیلی خوبه حالم...

منوببخش واس این کارم....

منوببخش دوست دارم....

منوببخش اگه بخشیدی من میرم.....

چشامو بستم ولی دیدم....

هنوز روانیتم...

دکمه سیاهوفشردم وچشاموباز کردم رفته بوداشکام ریخت که نتونستم دوسش داشته

باشم... دلم برای خودلعنتیم سوخت... دل به بادادم... وچیزی جز

نبودش نصیب من نشد... مهیار عالی بودتنها کسی که خوشحالم میکرد..

کسی که جلوی طوفان طرفداریمومیکرد...

کاش به عقب برمیگشتموهیچ وقت پیشنهاد کار سپهر و قبول نمیکردم...

سرمورودستم وچشاموبستم...

بانوازش های کسی چشاموباز کردم احساس کردم عطر سپهر تو اتاقم پیچیده

من - سپهر تویی؟!

نگام کردلبخندزد: سلام خانومی سلام آرامم...

دستاموگرفت: خوبی؟

- بدک نیستم چه عجب؟

خندید: تورفتی دیگه پیدات نشد...

- ولی توخیانت کردی!!!!

اخمی کرد: ولی تورودوست دارم...

بغض کردم...

ترمه وارداتاق شد: آرام دیدی تونستم بدستش بیارم...

دادادم: می کشمتون...

سرموباشدت از رویانوبرداشتم دراتاقم تندی بازشدمهتا نگام کرد: چی شدی دختر؟

به جایی که سپهرودیدم نگاه کردم: مهتا من سپهرودوست دارم....
گیج نگام کرد دستشوروشونم گذاشت و کمکم کرد تاروتخت بخوابم....
کنارم نشست: خواب دیدی آرام جان....
بادیدی تارنگاش کردم: من خیلی بدم من خیلی خرم که نفهمیدم داره بهم خیانت
میکنه... خودموزدم به کوچه علی چه نفهمیدم....
دستی زیرچشم کشید طوفان روتو چهارچوب دردیدم پتوروتابالای سرم
کشیدم: برو بیرون....
وچنددقه بعد صدای بسته شدن در اتاقم....
پتورودور خودم پیچ دادم پشت پیانوشستم وهرچی احساسات داشتیم روتخلیه کردم
اشکام میریخت...
- سپهریدبازی روشروع کردی ترمه به ولای علی میکشمت بادستای خودم -
میکشمت.... اون بچه روهم میکشم....
- قاتل شدی؟
هینی کشیدم وبرگشتم ونگاش کردم...
دست به سینه توتراس ایستاده بودوباخمی که پیش زمینه صورتش بودنگام
میکرد.... چشمات از کاسه دربیاد که عین گرگ آدمونگاه میکنی!
منم اخم کردم: همیشه مثل گاوسرتومینداز یومیای تواتاق مردم؟
پوزخندزد: اتاق مردم؟ فعلاً که کل عمارت واسه ی منه بعدکی این اتاق اتاقه مردم شد؟
اخمم غلیظ ترشد: از اتاقم بیرون برو...

نزدیکم شد: بهتو مربوط نیست.....

فهمیدم لچ کرده پشتمو بهش کردم: پس اینقدر اینجانبشین تازیرت بوته عمل بیاد.
روتخت نشستمو سرموروز انوهام: خواهش میکنم از اتاقم برو بیرون میخوام تنها باشم
فکر کنم معنی تنهایی رو بدونی.....

پوز خند صدا دارش بهم نهیب زدومن شیر شدم: پوز خندا تو ببر جای دیگه هدر کن
اینجا خریدار نداره....

برگشتم و نگاهش کردم نگاهش زوم چشام بود....

من - چیه؟ حرفتو بزن چی میخوای؟

یه ابروش بالا پریدولی حالت خود شو از دست نداد...

پای راستش و روی پای چپش انداخت: فرداشب یه مهمونی دارم...

نمیخوام پایین بینمت دارم از الان بهت میگم....

حوصله بحث نداشتم به خاطر همین گفتم: باشه حالا برو....

تکون نخورد: فکر فرارم از اون مخت بیرون کن....

اخمی کردم: نترس من اگه بخوام برم خبرت میکنم..

پوز خند زد: با من هم زیاد کل کل نکن وگرنه همون آدم روز اولی میشم که تود هنت
خوابوند....

ایستادم: خوب بیا همون آدم شو ببینم چه غلتی میتونی کنی؟؟

براق شد ترسیدم ولی گستاخ ترا ز اونیم که فکر شو کنه موهای بلندمو تود دستش
گرفت: بگو ببخشید....

با اینکه دردمی کشیدم ولی گفتم: عمراً من از یه آدم خودخواه عذرخواهی نمیکنم—
موهامو بیشتر کشید: آدمت میکنم—....

— تو آدم شوایشالابعدش من بلیط میگیرم—....

دستش روبازوم نشست و فشار محکمی بهش داد که داد زدم: وحشی ولم کن—..

پرتم کرد و تخت و خیز گرفت سمتم: دهن کثیف تو ببند دختر هیچی ندار—..

خیلی از این حرف بدم میومد حرفی نزدم سیلی تو گوشم خوابوند—..

که برق از سرم پرید: اینوزدم تابفهمی باکی حرف میزنی تابفهمی اگه من نبودم
ویلونوهیرون بودی بدبخت—....

دستموروجایی گذاشتم که دستش خوابیده بود روش: طوفان ازت بیزارم بیزار—..
پوز خند زد: به درک سیاه—..

واز اتاق بیرون زد و درو با شدت بست—..

سرمو محکم روبالشت کوبوندم و رونقشه فرار فرداشب یه علامت سبز کشیدم—..

مانتوی نخی طوسی سیوشرت مشکی شلواری مخمل مشکی شال طوسی رنگ

و همراه بانیم پوت های طوسی رو پوشیدم تو کولم وسایل مهممور یختم رودوشم

انداختمش صدای آهنگ رومخم ریتم میزد—..

در تراسوباز کردم یه نگاه اجمالی از بالابه پایین کردم پرده رومحکم گره زدم به میله
تراس—....

مداد چشمم و برداشتم و رو آینه نوشتم: سلام کورو کودیل من میرم تادیگه ریخت
نحستونبینم...

مهتا جونم بهت پیانو که یاد دادم خوب با پیانوم تمرین کن...

بعد بزرگ نوشتم "خداوندان گ...
دار کورو کودیل زخمت"

بهترین بهترینها "آرام خداوندان و م
گ... ل"

لبخندی به نوشتم زدم پردرو محکم گرفتم...

ویه سُر نام محسوس خوردم و روزمین ایستادم خوبه فاصلش زیاد نبود...

بیرونم شلوغ بود پر بود از ماشینای خوشگل موشگل که منم آرزو شوم دارم...

نگام روماشین طوفان موندیه لامبورگینی نوک مدادی رنگ و خیلی ناز بود...

رژلب صورتی موبرداشتم و روی کاپوت نوشتم "کورو کودیل زخمت"

چاقوی خوشگلمواز تو کولم برداشتم یه لاستیکوپنچر کردم...

خواستم یه خط خوشگل هم روش بکشم...

که صدای طوفان روشنیدم: نهال به من نزدیک نشومیدونی که از فاصله های نزدیک
خوشم نمیاد...

سرمو بر گردوندم درست سمت چپم رونیمکت بانهال فیس توفیس نشسته

بودن... ج... ونز باووووو

یه خنده کوتاهی سردادم از خیر خط انداختن گذشتم...

خم شدم و از بین ماشینا ویراژ دادم من این مردا کلاً سیاه پوشو کجای دلم بذارم؟

نگام به سنگ بزرگی افتاد که جای پای خوبی برای فرار بود خدا چه کارشون کنم؟

با صدای مردی که گفت: آقایون آقا دستور دادن راحت باشید

نفسی کشیدم و اونا از اطراف در عمارت دور شدن تندی پریدم روسنگ خواستم برم
که...

-- خوش میگذره؟

آب دهنم و قورت دادم با ترس بهش نگاه کردم که پوز خند زد: بهت گفتم
فکر فرار نباش...--

ازم یه کوچولو دور بود میتونستم در برم؟ آره میتونم آرام توفوق العاده ای
تو میتونی... برو دختر....

پامو بالا بردم تندی پریدم بالا و اسادم طوفان دوید سمتم که منم چرخ خوردم
و تو کوچه پریدم...--

تند تند میدویدم صدای میومد: آرام بهتره کاروبدتر نکنی وایسا...--

نگاهشم نکردم فعلا باید بدوام بدو دختر بدو...--

نگامو چرخوندم تا بلکه یه موتوری ماشینی بینم...--

احساس کردم که مهیار رو دیدم ولی از دیدم دور شد...--

به پشتم نگاه کردم یه گله آدم دنبال بودن ماشینی جلو پام ترمز کرد...--

-- آرام بپر بالا

سرخم کردم جونم خدا ازت ممنوم...--

زودی سوار شدم نفس نفس میزدم: وای... مه... یار... خو... دتی؟

خندید: بعله خودمم...--

تندمیر و ندبر گشتموبه پشت نگاه کردم: مهیار میفهمن باتوئما...

خندید: نوچ نمیفهمن من ماشینمو عوض کردم..

زدم رو پیشونیم: اواراس میگیا حواسم نبود همیشه منو خونه فادیابرسونی...

نگام کرد: نخیر چون میدونن کسی رونداری واحتمال خیلی زیاد خونه دوستت هم میرن...

پوووفی کردم: مهیار گوشیتو حداقل بده به خدادیگه اینجا طوفان نیست...

خندید و به داشبرد اشاره کرد: داشبرد باز کن بردار

در داشبرد باز کردم: دستت طلا

تندی شماره ی فادیارو گرفتم بابوق چهارم صدای گرفتش اومد: بله بفرماید

بعضم قورت دادم: الوفادیا

تقریباً داد زد: آرام تویی؟ آرام خواب نیستی؟ کجای دختر دیوونه؟ فقط بینمت

از وسط به ضلع مساوی تقسیمت... کردم...

خندیدم: سلام علیکم من که خوبم تو خوبی؟ سرهنگ خوبه؟ فاطیما جون

[مادر فادیا] خوبه؟

نفسی عمیق کشید: همه خوبن تو کجایی؟

به مهیار نگاه کردم: اوم پیش یکی از دوستانم...

- بگو کجایی پیام دنبالت؟

- نه فادیانمیخواه بیای من خودم خبرت میکنم...

- آرام چی شده بود؟ چرا یهوگم شدی؟

- بعداً بهت میگم...

صدای سرهنگ اومد: فادیا گوشیروبده من... ..

فادیا- آرام بابام کارت داره گوشی رو داشته باش... ..

بعد چنددقه صدای سرهنگ اومد: الوسلام دخترم... ..

من - سلام سرهنگ خوبید؟

- خوبم دخترم تو خوبی؟ اتفاقی برات نیوفتاده؟

- نه سرهنگ خوبم... ..

- دخترمادل نگرونتیم فاطیماوفادیا همش گریه میکنن من عکستوبه اداره پلیس

دادم... ..

- سرهنگ من خوبم به فاطیما جونم بگو حاله خوبه درضمن من برمیگردم پیشتون ولی

فعالانهم... ..

- چرا دخترم مشکلی هست؟

- نه سرهنگ

- خوب دخترم مواظب خودت باش فاطیما هم سلام میرسونه

- حتماً از طرف من فاطیما جونوبوسید

خندید: حتماً خدانگه دارت باشه... ..

- خدافظ

گوشیروقطع کردم مهیار نگاه کوتاهی بهم انداخت: چرا فرار کردی؟

لبامو غنچه کردم: چون که دوست نداشتم پیش طوفان باشم...

- تو که دیروز به من...

دستموبالا اوردم: میدونم ولی ناراحت نشیابرای دک کردنت اینو گفتم...

خندید: خوب الان بریم خونه من دیگه...

مرموز نگاهش کردم - که گفت: نگران نباش اروم -

- خونت کجاست؟ طوفان شک نکنه؟

خندید: نخیر طوفان از اون خونه خبر نداره...

به پشت سر نگاه کردم خبری از شون نبود...

من - نمیدونم فقط منویه جاببر که دیگه چشمای طوفانوبینم...

خندید: طوفان خیلی خوبه فقط وقت میبره تابشناسیش

صورت هم در هم شد: من اصلاً نمیخوام بشناسمش اصلاً دلیل اومدن به اونجا رو نمیدونم...

نگاشوبه جلو دوخت و از زیر پاسخ دادن به سوالم در رفت

من - مهیار؟

نگام کرد: جونم؟

دستم مشت شد: با من اینجوری حرف نزن...

صورتشوبر گردوند: چشم حالا بفرماید؟

- من گشمنه

خندید: یه ده دقه دیگه تحمل کن میرسیم خونهم...

سرموبه شیشه تکیه دادم به مغازه های رنگارنگ نگاه کردم بادیدن ترمه وسپهر قلبم
ایستاد:توروخدانگه دار

تندی روترمزدازمایشین پیاده شدم به کاپوت تکیه دادم...

ترمه وسپهرهردوتومغازه لباس بچگونه باخنده لباس میخریدند...

اون همه دوست داشتن تموم شدبدنم لرزیدوقتی سپهر دستش دور کمر ترمه چرخ
خوردوترمه ناز کرد...

بدنم لرزیدچون اون دستادورشونه منم حلقه شده بود...

دستام یخ کرد..نگام ازشون دور نمیشد...

سخته اونی که دیوونشی بفهمی داره بابامیشه..باباسپهر...

به زور بغض لعنتی وفروخوردم....

اخمی کردم:ازهردوتون متنفرم..

مهیار کنارم ایستاد:خوبی؟

سرموتکون دادم:نه

ترمه وسپهرهردواز مغازه بیرون زدن سپهراز ترمه دور شد بادوتابستنی برگشت...

نفهمیدم کی تو اغوش مهیار رفتم اشکم پیرهن مهیار رو خیس کرد...

فقط دعامیکردم صدای گریم بلند تر نشه...

چندسال از امشب بگذره....

تامن فراموشت کنم....

تابایه دریا تو خودم...

خاموش خاموش کنم...

مهیار - آرام خیلی دوسش داری؟

نگاش کردم: خیلی امیدوارم درک کنی!

لبخند زد: میفهمم چی میگی!

سپهر و ترمه رو نیمکت تو پارک نشستند...

سپهر با اون چشمای تیله ای مشکیش به ترمه نگاه میکرد...

هنوزم عاشق چشاشم... لبخندای آرومش اون آرام گفتناش... هی خدا!

چند سال از امشب بگذره...

با من یکی همخونه شه...

احساس امروزم به تو تنها یه شب وارونه شه...

مهیار دستم رو گرفت و خندید: پایه ای؟

لبخند تلخی زدم دستی زیر چشمم کشید: خانوم خانوما با گریه؟

با آستین سیوشتم چشموپاک کردم و لبخند زدم: آماده ام....

خندید باز و شوخترم گرفت دستم و دور بازویش حلقه کردم....

موهای تو صورتم رو کنار زد و با قدم های محکم حرکت کرد به جرئت میگم...

که مهیار خیلی سرتراز سپهره زیباتراز سپهره ولی هیچ کدومشون پای طوفان

نمیرسن....

یه چیزی که طوفان نداره اخلاقه ولی مهیار و سپهره خیلی خوبن...

مهربونی و آرامش بخش... ..

به سمت سپهر و ترمه حرکت کردیم... ..

سپهر زیر گوش ترمه حرفی زد که ترمه خندید و قلب من برای بار هزارم خرد شد... ..

من - سلام سپهر خان ملکی والبتنه همسر محترمه ترمه خانوم... ..

هر دو سر شونوبالا آوردن هر دو با ترس نگام میکردن... ..

دستم رو از دست مهیار بیرون کشیدم و روشکم ترمه گذاشتم: خوب خوب ایشون
پسرن یادختر؟

به هر حال هرچی باشه با عشق داری جون میگیره والبتنه بایه رابطه نامشروع... ..

سپهر عصبی شد مهیار دستمو گرفت: از دیدن هر دو تون خوشحال شدم من مهیار
هستم... ..

ترمه نگاه خریدارانه ای به مهیار انداخت: سلام من ترمه هستم... ..

هنوز هم چشمماش حریصه و پر کینه... ..

سپهر و مهیار دست هم رو فشردن و سپهر بالبخند عصبی گفت: سلام سپهر هستم... ..

مهیار - خوب میشناسمتون... ..

سپهر رنگش پرید: نسبتون با آرام چیه؟

مهیار انگشت اشاره شو جلوی سپهر تکون داد: آرام نه آرام خانوم من نامزد آرامم... ..

سپهر تندی نگام کرد ترمه پوز خند زد که گفتیم: ترمه خانوم مادرتون خبردارن شما حامله
اید؟

وای خدا کاوه جون چی؟ کاوه رو که یادته همونی که تویی ابروش کردی!!!!

جلوش باقدمای کوتاه راه رفتم: نظرت چیه بهش بگم تابی ابروت کنه؟

رنگش پرید و سپهر داد زد: آرام دهن کثیف تو ببند.....

مهیار گردن سپهر و گرفت: اون موقع که گوه کاری میکردی باید فکر الانتم میبودی...

بعد پرتش کرد و نیمکت و دست منو گرفت: بریم....

سوار ماشینش شدیم دستامور و چشمم گذاشتم و گریه کردم: مهیار دیدی منو

اصلاً دوست نداشتم...

چه واس ترمه تب میکنه مهیار من خیلی خنکم من خیلی بدبختم...

کنارم رو صندلی پشت نشست: آرام گریه نکن...

حرفی نزدم و سرموبه سینش چسبوند و گفته: مهیار من چیکار کنم!!!؟

موهامونوازش کرد و منو بیشتر به خودش فشرد: جون مهیار گریه نکن...

- مهیار نمیتونم با کسی دیگه بینمش نمیتونم....

حرفی نزد.....

منور و صندلی خوابوند و جلونشست و حرکت کرد و من چشمم بستم.....

تا بلکه اون آرامشی که باپیانوم میگرفتم و با خواب به دستش بیارم....

- - آرام؟ آرام خانوم؟

چرخ خوردم: مهیار جون عمت بذار بخوابم...

خندید: دختر تو از دیشب تا حالا هیچی نخوردی پاشویه چی بخور بعد بخواب...

پتور و تاسرمو کشیدم: نمیخورم بذار کپه مرگمو بذارم...

پتوروکنارزد: آرام پاشو

غلتي خوردم كه از روتخت افتادم و آخيم بالارفت ومهيار خنديد: دختر كجايي؟

بادردچشاموبستم: تقصير توئه ديگه... ..

كنارم نشست: پاشومن ناهار آماده كردم صبحونه كه هرچي قدر صدات زدم بيدار نشدي
حداقل ناهار بخور.... ..

پووووفى كردم: باشه توبرومن ميام.... ..

ايستاد: اومديا.... ..

سرموتكون دادم و چهار طاق دراز كشيدم كه صدای دادمهيار اومد اومد: آرام كتك
ميخواي؟

باترس بلند شدم كه سرم به تخت خوردمهيار و فحش دادم.... ..

خنديد از اتاق بيرون زدم: مسترابت كجاست؟

- در سمت چپ اتاق.... ..

به سمت چپم نگاه كردم وارد شدم خودموتو آيينه ديدم گريختم: مهيار كولموبده.... ..
بعد چند دقه تقه اي به در خوردمون كولمو گرفتيم موهاموشونه زدم آب به دست صورتم
زدم و از دستشويي بيرون زدم.... ..

يه لباس راحتی پوشيدم و وارد آشپزخونه شدم: سلام كدبانومهيار خان.... ..

خنديد و پشت ميز نشست: بفرما بين چه دست پختي داره مهيار متين.... ..

- فاميليت متينه؟

- بعله

- فاميلت قشنگه.... ..

- میدونم....

- اعتمادبه نفست کف حلقم....

خندیدیه قاشق برنج خالی خوردم که گفت: خالی؟

خندیدم و خورشت قرمه رو برنجم خالی کردم: به به تا حالا ندیدم مردی قرمه سبزیش خوشمزّه باشه....

خندید: حالا ببین....

اولین قاشق خوردم: اووووووم بی نظیره پسر تو خدمتکار خوبی میشی....

خندید: پرو...

واقعاً قرمه سبزیه خوبیه جاتون خالی

دستامو بهم مالوندم: شام شب بامن نظرت چیه...؟

- باشه هرچی بخوای تو آشپزخونه هستم..

کارتی رو جلوم گذاشت: اینم شمارموباتلفن خونه زنگ بزن اگه چیزی خواستی

باشه ای گفتم و پرسیدم: کارت چیه؟

- مهندس ساختمون سازیم....

حرفی نزدم پشقا بارو جمع کردم: مهیار برام یه بوم ورنگ نقاشی میخوری دلّم برای

نقاشی کردن تنگ شده....

خندید: باشه ولی یه چیز خوب بکش اونم برای من ویژه و درجه یک

- چشم شما بخر

- در ضمن زیرخونه ی من یه زیرزمینه که توش پیانو هست میتونی ازش استفاده

کنی....

باذوق بالا پریدم: آخ جون...—

— آرام درو برای هیچ کس باز نکن تلفنم به غیر شماره خودم به کسی جواب نده

سرموتکون دادم: درست مثل ماما ناشدی! چشم ماما مهیار

خندید: من میرم آماده شم...—

ظرفارو توسینک ریختم و مشغول شستن شدم...—

یه یک ربع بعد آشپزخونه برق میزد دستکشارو از دستم دراوردم...—

کمر موبه دو طرف چرخوندم که صدای مهیار اومد: ممنون بانو...—

خندیدم...—

— خدافظ

کیف لپتاب به دست درو باز کرد: مواظب خودت باش...—

ورفت لبخند زدم مهیار واقعاً خوبه ولی من به جای دوست قبولش دارم...—

رومبل مخمل مشکی رنگ که کوسن های سفید داشت نشستم...—

خونه ای ترکیبی از رنگ کرم سفید و البته دل باز توخونه طوفان دلم میگرفت...—

نگام به عکس روچوب بزرگی افتاد...—

عکسی از خود شو طوفان هر دو پشتشونوبهم کردن و عینک دودی جذابی چشماشونوقاب

گرفته...—

بود و البته هر دو مثل هم لباس پوشیده بودن...—

دوقلوهای زدهم...—

سمت تراس راه افتادم پراز گالای پیچک و حسن یوسف که از میله های تراس آویزون بود....

حیاط بزرگ والبته پردرخت که به دلیل زمستون بی برگ بودن و میز و صندلی سفیدرنگ داخل آلاچیق که آدموسمت خودش میکشوند....

بافت بلند تا زانو موباشالو کلاه پوشیدم کلید و تلفن بی سیم رو برداشتم شماره مهیار و توجیبم انداختم....

از در بیرون زدم پله ها رو پایین رفتم و وارد حیاط شدم اوم زیرزمینش کجاست؟ سمت چپ رفتم چیزی نبود....

به سمت راست حرکت کردم پله هایی که با فرش قرمز پوشیده شده والبته گلدونای که برگ پیچک رو پله پخش شده بودن....

وارد زیرزمین شدم خدای من اینکه زیرزمین نیست یه خونس— واس خودش..

تلویزیون ال سی دی و مبیل های چرم مشکی و کوسن های قرمز...

گالای مصنوعی رومیز سمت چپ تلویزیون با فاصله بیانو قرار داشت....

عکس خود مهیار بالای پیانو که پشت بیانو نشسته و چشمش بستس....

فرش برجسته قرمز مشکی و میزی که روش یه دفتر با جلد قهوه ای قرار داشت—

رو صندلی نشستم و دفتر باز کردم یه سری آهنگ نوشته شده والبته نت های مورد نظرش....

بافتواز تنم در آوردم و شومینه روشن کردم—

نگام به قاب عکس بالا شومینه افتاد باز طوفان مهیار ایناچه نسبتی با هم

دارن؟ باید بفهمم ولی به من چه؟ ولی خب اونامنو آوردن پیش خودشون چرا!!؟

چه قدم خودشیفته اُن... ..

لامپارو خاموش کردم شمع های مشکی قرمز روشن کردم... ..

دو نوع غذا درست کرده بودم... ..

صدای دراومد به مهیار گفتم که پایین بیاد... ..

پشت پیانوشستم و شروع کردم به زدن امیدوارم این یه تشکر خوب برای مهیار باشه

خیلی کمکم کرده... .. حامی خوبیهم... ..

خدا کنه برداشتی از کارم نکنه و بفهمه به عنوان تشکرویه دوست خوب بودنش

این کارو انجام دادم... ..

دستاش روشنم نشست و زمزمه وار گفت: ممنونم آرام جان... ..

حرفی نزدم و لبخند کوچیکی زدم و نت آخرو زدم و اون برام دست زد: عالی بود... ..

ایستادم: سلام علیکم... ..

لبخند زد: سلام علیکم خانوم گل... ..

کتشودر وارد و باشتهها و ذوق پشت میز نشستم: چه کردی همه رودیوونه کردی... ..

خندیدم و پشت میز نشستم: اینم برای تشکر... ..

خندید: ممنونم آرام... ..

- خواهش میکنم تو خیلی به من کمک کردی... ..

نگاهی به غذاها کرد: به به اول چی بخوریم؟

– من که عشق ما کارونیم....

خندیدوبرای من ما کارانی کشید: بفرما

خودشم مشغول خوردن شد....

من – مهیار؟

نگام کرد: نسبت با طوفان چیه؟

سر شوپایین انداخت و من گفتم: نمیخواه بگی!

نگاه خاصی بهم انداخت: منو ببخش ولی یه رازه نمیخواه طوفان نسبت بهم بی

اعتماد شه.....

– میفهمم چی میگی در ضمن مهیار من فردا از اینجامیرم.....

تندی سر شو بالا آورد: چی.....؟

آروم نگاش کردم: فردا سرهنگ دنبالم میاد و میرم..

– شماهیچ جانمیری؟

تندی به در نگاه کردم چشمای براق طوفان و دیدم مهیار ایستاد: تو اینجایی؟

طوفان نزدیک شد و لامپ رو روشن کرد: چه فضای رمانتیکی! ه.....

و پوز خند زد: برو حاضر شو!!!

سر موتکون دادم: من با تو هیچ جانمیرم!

دستشور و بینیش گذاشت: هیس حرف نزن فقط برو!

از چشماش خون میبارید و من واقعا ترسیده بودم.....

مهیار جلوم ایستاد: نمیذارم ببریش آرام نمیخواه پیش تو باشه.....

طوفان اخمی کرد: خوب شد گفتمی نمیدونستم...
بعد داد زد: آرام — باتو عم... زود آماده شو!!!
دست مهیار و فشاری دادم: نیام —!!!
نزدیک شد و بازو مو گرفت: آرام لچ نکن نذار جوروی دیگه ای باهات رفتار کنم...
لبموبه دندون گرفتم و با ترس سرمو تکون دادم: نع طوفان —!!!!
دستش مشت شد مهیار طوفانو کمی به عقب هل داد: طوفان نمیدارم ببریش!!
طوفان خشمگین نگام کرد: آرام برو حاضر شو! —
لرزیدم و بازوی مهیار و چسبیدم و نالیدم: مهیار من میترسم —.....
نگام کرد: آرام باش —.....
بعد منوبه عقب هل داد: طوفان بذاری پیش من باشه —...
طوفان دست به سینه ایستاد: نخیر بگو بیاد بریم —... زود باش...
مهیار به من نگاه کرد و من چشم آماده باریدن شد...
مهیار نفسی عمیق کشید: طوفان تو اذیتش میکنی...
طوفان پوز خند زد و مهیار و دور زد و نزدیک من شد...
تو کنج دیوار فرورفتم دستش دور کمرم نشست —.....
فشار محکمی بهش داد و زیر گوشم گفتم: نذار با مهیار دعا کنیم مثل آدم بی —
به مهیار نگاه کردم طوفان محکم تر کمر مو فشرد: آرام خیلی دارم باهات راه میام...
زود باش...
نگاش کردم: میام

پوز خندی زد: برو و سایل تو جمع کن—...

مهیار اخمی کرد: نمیذارم ببریش—.....

طوفان منوول کردیغه مهیار و گرفت: دیگه پاتو تو عمارت من نذار.....

مهیار اخمی کرد: نمیذارم آرام رو ببریش—.....

طوفان مهیار و به عقب هل داد: حرف اضافه نزن—.....

داد زد: آرام زود باش— من از عشلاف بودن بدم بیاد.....

تندی پله هارو بالا رفتم اشکام میریخت

نفهمیدم چه جور و سایل مو جمع کردم— نگام به بوم و رنگای کنار آلاچیق افتاد...

طوفان دست به جیب از پله ها بالا اومد: چه عجب!

— مهیار کوش؟

پوز خند زد: دو تا مشت خورد تا بفهمه نباید به من خیانت کنه—...

کولمو انداختم و دویدم سمت زیر زمین، طوفان پوز خند زد و دستمو کشید: نترس چیزیش نشده—.....

محکم زدم به کنفش: ولم کن عوضی تویه پست فطرتی تو گفتی اگه باهات پیام کاریش نداری....

پوز خند زد: دو تا مشت زدن که به تو ربط نداشت واس حرفی که زد خورد....

زدم تو پاش که تعادلشواز دست داد پله هارو تند تند پایین رفتم—...

مهیار روزمین افتاده بود و تو خودش می پیچید اشکام بی وقفه میریخت بهش نگاه کردم: مهیار؟

لبخند زد: آرام؟

دستمو گرفت: مواظب خودت باش با طوفان برومن حواسم بهت هست...—

طوفان - گمشویا

دستم مشت شد و مهیار گفت: مواظب خودت باش یادت نره نقاشی که قول

دادی و یکشیا منتظرم باش...!!!

از جام بلندشدم تف کردم تو صورت طوفان که با پشت دست خوابوند تو دهنم: خیلی

پرو شدی

تعالدم مواز دست دادم...—

مهیار - طوفان اذیتش نکن

سرم به جایی بر خورد کرد...—

طوفان پوز خند زد و من سرم خیلی دردمیکرد دستم و سرم گذاشتم خون ازش جاری

میشد...—

طوفانو تار میدیدم: مهیار...—

و چشم تار شد و هیچی ندیدم...—

سرم دردمیکرد...—

بدنم بدتر صدای طوفانو مهیار تو گوشم بود پشت دستی که ازش خوردم و بعدش که

نمیدونم کجام!—

چشامو باز کردم که درد بدی تو گردنم پیچید...—

صدای مهتا اومد: آرام؟ آرام بهوش اومدی؟

نتونستم سرمو بر گردوندم نزدیکم شد گریه میکرد: خوبی؟

گیج نگاش کردم: مهیار کوش؟

- خوبه...-

- حالش بدبوده خاطر من کتک خورد اون طوفان عوضی زدش...-

اشکموپاک کرد: آروم باش..

- من کجام؟

- تواتاق آقا

- اینجاچه غلتی میکنم؟ چی شده؟

- ضربه بدی به سرت خوردیه هفته بی هوش بودی!!!!!!

- من تشنمه...-

لیوان آب و ستمم گرفت و کمکم کرد...-

- مهتا بگوبه جون مامانت حال مهیار خوبه؟

لبخندزد: به جان مامانم خوبه...-

بعد عقب گرد کرد: من برم به آقابگم بهوش اومدی

سریع گفتم: نه نمیخوام بینمش...-

باغم نگام کرد: باشه من میرم تو استراحت کن...-

حرفی نزدم سرموزیر پتوبردم...-

خسته ام خسته من کی از این عمارت خلاص میشم؟

من نمیخوام اینجا باشم!

من اون آلونکی که واس طلعت بود و ترجیح میدم به این جا!!!

دربه آرومی باز شد عطر تلخ و تندش تو اتاق پیچید و من بیشتر تو خودم جمع شدم...
بوی عطرش نزدیک تر میشد: میدونم بیداری پس خودتوبه موش مردگی نزن...
حرفی نزدم که گفت: مهیار حالش خوبه نگران نباش...
تعجب کردم که لحنش فرق کرده ولی اهمیتی ندادم این همون نامرده...
من - میخوام برم اتاق خودم...
- فعلاً نمیشه...

حرفی نزدم و بغض کردم - خیلی ضعیف شدم خیلی همش تقصیر توئه نامرده همش
تقصیر توئه عوضیه... ..

پتور و کنار زدم و پشتموبهش کردم حتی نگاه کردن بهشم حالموبدمیکنه...
- اولاً آرام من آدمی نیستم نازتوبکشم مثل آدم غذا آوردن میخوری حوصله مریض
داری و ندارم همین جوریش از کار زندگیم افتادم... دوماً اتاقت عوض شده
اتاق بغلی اتاق توئه... ..

پوزخند زدم و چشمموبستم... ..

- دوستت فادیا قراره بیاد اینجا

تندی چرخ خوردم و باتعجب نگاهش کردم: چی؟

ایستاد و باختم گفت: همینی که شنیدی!!!!

- کی میاد؟

- از من سوال نپرس گفتم میاد یعنی میاد!!!!

حرفی نزدم و اون موشکافانه نگاه کرد: مهیار امروزیه سر میاد میبینتت - میره!

خوب حرفاتوبزن دلتنگی هاتوبرطرف کن چون دیگه نمیدارم پاش به عمارتم
بازشه فهمیدی؟

حرفی نزدم که بلندترگفت: باتوبودم کری؟

روموازش گرفتم: کرنیستم پس شنیدم چی گفتی حالا هم برو بیرون... ..

- اینجاناتاق خودمه میخوام بمونم به توهم هیچ ربطی نداره

اخمی کردم و سرموزویرپتوبردم ولبخندعمیقی زدم آخ جون فادیامیاد....

وای خدامنونم مهیارروهم میبینم... ..

-- به مهتا میگم برات لباس بیاره دکترتم میاد تا معاینت کنه پس

خودتو جمعوجور کن... ..

دوروزپیش مهیار اومد باهم حرف زدیم... ..

خندیدیم وگفت که مواظب خودم باشم ورفت... ..

خسته شدم از فادیا خبری نیست نمیدونم کی میاد... ..

از طوفانم همیشه چیزی پرسید با مهتا خیلی خوبم نهالودیگه نمیبینم... ..

ولی به جاش دختردیگه به اسم مهنازو میبینم که زیاد خوشگل نیست... ..

پامواز اتاق بیرون نمیدارم یانقاشی میکشم یا پیانومیزنم... ..

دوست ندارم طوفانوببینم تا میبینمش یاد بدبختیام میوفتم اونم کاری بهم نداره

هنوز داشتم روتابلوی مهیار کار میکردم... ..

میخواستم خاص باشه چون قراره به یه فرد مهمو خاص تحویلش بدم... ..

پیشبندموباز کردم تقه کوتاهی به درخوردو صدای مهتاب اومد: آرام خانوم براتون قهوه آوردم...

خندیدم هر وقت که میدید طوفان هست آرام خانوم صدام میزد....

درو باز کردم با ترس اومد تو: این آقاچه دوست دخترای زشتی داره آدم رغبت

نمیکنه نگاهشون کنه... همچنین نگات میکننا انگار ارث باباشونو میخوان...

خندیدم و سینی روازش گرفتم: از دوستم خبری نشد؟

با ذوق گفت: چرا اقا گفت امروز میاد....

بلندجیغ زدم: آخ جووووووووووو

درباشدت باز شد و طوفان و مهناز باهم خیره خیره نگام کردن..

مهناز- این دختره کیه؟

طوفان اخمی کرد روبه من گفت: چی شده؟

منم اخمی کردم: هیچی

مهناز- تو خدمتکار طوفانی تعجبیه خوشگل و خوش استیلی

طوفان با اخم نگام میکرد: آره مهناز جان خدمتکارمه...

دستم مشت شد و چشم غره بهش رفتم که آرام گفت: دهنتو ببند

هردوشون رفتن و من به مهتاب گفتم: دختره نجسب دلم برای نهال تنگ شده..

مهتا هینی گفت که با تعجب گفتم: چی شده؟

کنارم روتخت نشست: نهال خانوم اصلاً از تو خوشش نمیومده مش به آقامیگفت

که تو رواز اینجاییرون بندازه فکر میکرد شما دوست دختر آقایید.....!!!!

خندیدم: خله دختر اسکول آدم قحطه که من دوست دختر اون کورو کودیل شم...
مهتا خندید تقه ای به در خورد و صدای خدمتکاری اومد: خانوم دختری به اسم
فادیا اومده....

ادامه حرفشون شنیدم و تند تند از پله ها پایین رفتم پشت به من ایستاده
بود ستامو دور کمرش حلقه کردم...

برگشت محکم بغلم کرد و گریه کرد: سلام بی وفا خوبی؟ تو اینجا چی کار میکنی؟
توبه پول احتیاج داشتی بهم میگفتی چرا اومدی خدمتکار این عمارت شدی؟
تعجب کردم صدای طوفان اومد: چه عجب اومدید!
برگشتم دستاش دور کمر ناقص مهناز پیچ خورده بود...
فادیا - شما؟

طوفان - رئیس آرامم تو عمارت من کار میکنه...
چشم غره رفتم که بابی تفاوتی گفت: مهمون تو تواتاق خودت بیر...
حرفی نزدم به موقع به حساب توئه لندهور میرسم...
وارد اتاق شدیم...

فادیا - دلم برات یه ذره شده بود مامان فاطیما خیلی دوست داره ببینتت همیشه بیای
پیشش؟

من - نع طوفان نمیداره...
فادیا - طوفان؟

- اره دیگه اون کورو کودیلو میگم...
خندید: خیلی جذابه من که دیدمش گر خیدم...

خندیدم: از ش متنفرم...

خندید: مهم نیست بابا گفت بیا خونه گفت خودش خرجتومیده...

بدم میومد سرباره کسی باشم ترجیح دادم که فکر کنه اینجا کار میکنم: نه گلم
اینجا راحتم...

آره جون عمم راحتم مخصوصاً باین کورو کودیل...

نگاش به تابلو افتاد: وای خدا خیلی خوشگله کی کشیدیش؟

- دوروزی میشه برای کسی کشیدمش...

- کی؟

- مهیار

- مهیار؟

- اهوم دوست طوفانه پسر خیلی ماهیه من خیلی جای یه دوست دوسش دارم...

- حتماً باید ببینمش...

- زیاد اینجانمیا...

- از خودت بگواز اینجاراضی هستی؟

- بدک نیست...

- چیزی احتیاج نداری؟

- نه گلم...

- دوروزه میخوام پیام ولی این رئیس نمیداشت...

باتعجب پرسیدم: چرا؟

شونه ای بالا انداخت: نمیدونم چرا ولی توله سگ عجب صدایی داره...

کولشوباز کرد: مامان برات کتلت درست کرده البته زیادا...

خندیدم ظرفوازش گرفتم: حتمازش تشکر کن...

- چی میشد میومدی پیش خودمون؟

- نمیدارم...

- من میتونم پیام؟

- اونم نمیدونم ولی بهت خبر میدم...

یه یک هفته ای میشه که پاموازاتاق بیرون نمیدارم فقط مهتابه که کموبیش تواتاقم میادومیره...

غرق نقاشی شده بودم داشتم روسایه زنیاش کار میکردم...

خیلی کم میخوابیدم حوصلم سر میرفت...

ولی اهمیت نمیدادم بهتر میدونم که بیرون نباشم...

قلموهای نقاشیمو برداشتم...

درو باز کردم سرم پایین بود با صدای خنده مهناز سرموبالاوردم...

ایش چه زشت میخنده حالم بهم خورد عقی!!!!

طوفان دست مهنازو گرفته بود...

نگام کرد که اخمی کردم خواستم از کنارش رد شم...

که مهناز گفت: هوی دختر دو تاقه هوه بیارد در ضمن تو چرا مثل بقیه یونی فروم نمیپوشی؟

نگاه خشمباری بهش انداختم خواستم حرفی بزنم که طوفان گفت: زود قهوه
هارو بیار من تلخ میخورم...

مهناز با عشوه گفت: من شیرین میخورم...

زیر لب گفتم به جهنم که طوفان با صدای بلند گفت: آرام برو...

دستم مشت شد و با خم نگاهش کردم که روشوازم گرفتورفت...---

تند تند پله هارو پایین رفتم با حرص به مهتا گفتم: واس اون دو تا قوز میت دو تا قهوه
بریز ببر....

خندید: چرا حرص میخوری؟ آرام باش این دختره خیلی پروئه تازه میخواد امشب
اینجا بمونه..

- به درک بذار بلایی سرش بیارم که نفهم من بودم...

- آرام آقا روعصبی نکن

- غلت کرده پسره عوضی زمخت...

فنجون قهوه رو تو سینی گذاشت تلفن تو آشپز خونه زنگ خورد دست همه بند بود رفتم
سمتش: بله...

صدای طوفان اومد: آرام خودت قهوه بیار..

خواستم بگم مگه نوکر تم که گوشیر و قطع کرد

با حرص گوشیر و گذاشتم: مهتا طوفان گفت خودم قهوه رو ببرم...

خندید: تو چرا با آقا لجی؟

- اصلاً حرف نزن دوست دارم سربه تنش نباشه راستی مهتا تویه ظرف برام آب
و دستمال بزار کنار پیام ببرم..

قبل اینکه سینی و بردارم تو قهوه ای مهناز نمک ریختم...

پله ها رو بالا رفتم پشت در اتاقش نفسی کشیدم...

صداشون اومدم مهناز با عشوه گفت: طوفان جون بابام گفته که یه سربروش رکتش کارت داره...

عق عالم بهم خورد طوفان خیلی سرد و خشک گفت: وقت ندارم...

تقه ای به در زدم صدای طوفان اومد: بیاد اخل...

وارد اتاقش شدم جونمی چه فیس توفیسم نشستن... معرفی میکنم گوریل انگوری و کورو کودیل...

مهناز رویای طوفان نشسته بود و دستاش دور گردنش تاب خورده بود...

خنده ی کوتاهی زدم که از دید طوفان پنهون نمود و با غیض نگام کرد که نیشم بیشتر باز شد...

مهناز رو صندلی کناری طوفان نشست

طوفان - فنجون قهوه شو بهش بده...

چشم غره بهش رفتم فنجون قهوه ای رو برداشتم...

اومدم بدم دستش که از قصد کجش کردم و روشلوار سفیدش ریخت البته زیاد نریختا ولی خیلی داغ بود و داد و هوار سرداد...

طوفان حرفی نزد ولی مهناز گفت: دختر دستپا چلفتی مگه کوری؟

بامسخرگی گفتیم: اوه اوف شدی؟

حرص خورد طوفان داد زد: برو بیرون...

چشمکی به طوفان زدم و از اتاق بیرون زدم خنده ی بلندی سردادم...

که صدای بلند طوفان اومد: دختره هیچی نداراین چیه ریختی توقهوه؟

خندم بلند تر شد... وارد آشپزخونه شدم...

مهتاب - چیکار کردی دختر؟

خندیدم: فنجون قهوه رو، روپاش ریخت یه کم توقهوشم نمک - ریختم...

زدتو صورتش: چیکار کردی؟ دختر دیوونه شدی؟ وای آقا خیلی عصبانی شد؟

خندیدم: آرِه...

بانگرانی گفت: می کشتت...

- غلت کرده...

اینبار زدتو صورت خودش: خاک تو سرم...

دستاموزی بغلم زدم به سمت رودخونه کوچیکی که پشت عمارت بود رفتم...

نزدیکای عید میشدیم هوا بهاری بود...

رو صخره نشستیم پاهامو تو آب فرو بردم حس خوبی از آب سرد بهم وارد شد...

نفسی کشیدم: خدا دوست دارم...

بعد زدم زیر خنده میگن اگه الکی هم بخندی باعث میشه انرژی فوق العاده ای بدست

بیاری...

چشامو باز کردم دستمو تو آب فرو بردم یاد موقعی افتادم که بامهیار تو استخر آب بازی

کردیم کجایی پسر؟

تو حس بودم که یه دفعه یکی موهامو کشید: چرا اون کارو کردی؟

باترس نگاش کردم:چیکار؟

دادزد:خودت خوب میدونی چرا اون کارو کردی؟

چشامولوچ کردم وپوز خندزدم:چون دوست داشتم درضمن من خدمتکارت نیستم...
پوز خندزدوبیشترموهامو کشید:قراره بشی ازاین به بعدبرای اینکه خرج خودتودربیاری
خدمتکارم بشی...

اخم کردم:نه من مگه خواستم بیام اینجا هان...من مگه گفتم توبیاخرجموبده...

هولم دادعقب روچمنافتادم یغموگرفت:فرداشب توبامن میای لواسون حالیده؟

اخم کردم:نهمه

- همینه که زبون نفهمی

- به توچه کوروکودیل؟

صورتش نزدیک ترشد دستشودورم حلقه کرد:میدونی که من بخوام هرکاری میتونم
کنم؟

ابروموبالانداختم وبالبخندگفتم:نوچ

نزدیک ترشد....

منو کمی سمت خودش کشید

باخشم نگام میکرد:نظرت چیه بهت بفهمونم که هر بلایی میتونم سرت بیارم؟

ترسیده بودم میدونستم هر غلتی میتونه کنه ولی دیده بودم که به هیچ دختری نزدیک
نمیشد...

حرفی نزد...

سردی لبه اش و خوب حس کردم...

ازم جداشدونگاهی اجمالی بهم انداخت دستش سمت دکمه پالتوم رفت...
وای خدا الان از هوش میره دیدم چشاش تار شد و جسم سنگینش روم افتاد..
- وای خدا

برش گردوندم هیچ تکونی نمیخورد و دیدم تو عمار تو داد زدم: مهتا...؟

مهتا سراسیمه با چشمای خوابالو او مد: چی شده...؟

- طوفان طوفان حالش خوب نیست باید بپریمش بیمارستان...

زدتو سر خودش شماره کسی رو گرفت...

باترس تو اتاقم نشسته بودم..

مهیار بهش نگفته بود که من رولبم پوسته میذارم؟

همش میترسیدم چیزیش شه... وای زنده نمیزاره خونه بیاد...

امروز مرخص میشه بدبختم اگه روسرم خراب نشد تقصیر خودشه نباید بهم نزدیک
میشد...

میخواست چیرو ثابت کنه؟ هه پسردیوونه...

مشتی به در خورد: آرام بیایرون...

پاهامو تو خودم جمع کردم به گوه خوردن افتاده بودم از بس که از این بشر میترسم...

محکم تر به در زد: آرام بیایرون....

نفسی کشیدم به جون خودم من کاری نکردم چرانمیفهمم.....

در به ضربی باز شد و صدای داد طوفان: تو چیکار کردی؟

ایستادم: من کاری نکردم...

نزدیک شد: بگو چیکار کردی؟

- تونزدیک من شدی نداشتی حرفی بزنم...

- من زهر نخورده بودم ولی دکتر میگفت زهر وارد بدنم شده بود...

لبهاموبه هم فشردم: من رولبهام پوسته ای جنس زهر میذارم بعدشم که تو.....

ادامه حرفمونزدم باخشم نگام کرد قفسه سینهش به شدت بالا پایین میرفت...

من - تقصیر من نبود خودت مسخره بازی در آوردی...

شونه هامو گرفت: تو امروز با من لواسون میای الانم یه سری لباس برات میارن
میپوشیش فهمیدی؟

- نع من با تو قبرستونم نیام...

نزدیکتر شدن نفسی که زیر گردنم خورد حالم دگرگون کرد...

طوفان - میای خوبشم میای..

دستموتخت سینهش گذاشتم: نیام طوفان به من نزدیک نشو

پوز خند زد: چرا؟ تو خدمتکار منی منم رئیستم هر کاری دلم بخواد میکنم

سرموتکون دادم: ولم کن... من خدمتکار تو نیستم...

دو دستمو گرفت: تقلانکن تو در برابر من هیچی نیستی...

- خودتو با من مقایسه نکن توبه گرد پای من نمیرسی...

دستش رو قفسه سینهم نشست و حرکت داد قلبم به شدت میزد: ولم کن...

- میخوام دست عموت بدمت...

باتعجب نگاش کردم: من کسپروندارم...

- مطمئنی؟

اخم کردم: آره...

دستش روبازوم نشست: میخوام ببرمت پیشش یه عموی خوب کسی که دوست

داره... چشماش دنبال توئه درسته تورو به من سپردن ولی تویه امانت به

دردنخوریه... نظرت چیه به امانت خیانت کنم؟

دادزدم: من عموندارم....

پوز خندزد: داری خوبشم داری یه عمو که نمیدونه توپیش منی...

نفسم بنداو مده بود حرفی نمیزدم نمیدونستم چی میگه....

من - طوفان چرا چرتو پرت میگه؟

پوز خندزد: نه من حرف راست میزنم...

نگاهش سمت لبهام رفت: چرا اینکارو میکنی؟

هولش دادم: واس اینکه کسایی مثل توئه عوضی نزدیکم نشینن...-

- وای خدا چه دختر با حبو حیایی ...

دستم مشت شد منور و تخت پرت کرد....

- یادم رفت بگم عموت پدر تو کشته...-

تعجب کردم یقشو چسبیدم: توهیچی نمیدونی....

پوز خندزد درو تخت نشست: بهتر از تو میدونم امروز که رفتیم لواسون میفهمی..

- تو کی هستی؟

پوز خندزد: به توهیج ربطی نداره...

نزدیکتر شد: یادم رفت بگم دیگه ریختن نمیبینم..

هولش دادم عقب: چی میگي؟ گمشو برو بیرون از تاقم...

پوز خندزد....

چشماش مثل همیشه پراز خشم بود: حرف اضافه زن...

خواستم بلندشم که دستشو تخت سینم گذاشتو هولم داد عقب: الانم رولبت پوسته گذاشتی؟

نبود ولی میترسیدم بگم نیست و باعث شه منوبوسه...

- آره..

- دروغگوی خوبی نیست...

من - تورو خدانزدیکم نشومن نمیخوام بازیه چیزیت بشه و دادو بیداد راه بندازی..

پوز خندزد: بازیگر خوبی هستی...

- از دکتر قبلی پرسیدم از کجا بفهمم که پوسته رولبت هست با اینکه سخته

تشخیصش ولی اون نخ تودهننت دیده نمیشه پس در نتیجه دروغ گفتی درسته؟

سر موعقب بردم...

دستامو روقفسه سینش گذاشتم محکم پیش زدم...

ضعیف شدم جلوی طوفان ضعیف شدم...

یک دفعه ولم کرد و رفت.....

نفسی از سر آسودگی کشیدم: خدابه خیر کرد

به زور سوار ماشینم کردتندرانندگی میکردمن رانندگی توشبودوست ندارم میترسم
خاطره بددارم.....

توصندلی جمع شدم:تورو خدا اروم برو....

دادزد:خفه شو

سرعت 200 تا بودمن میترسم...چراین زبون نفهمه نمیفهمه اینو...

دستام یخ بودمیلرزیدم...

به خاطر اون تصادف لعنتی هیچ وقت میلی به خرید ماشین نداشتم....

توان تصادف من پدرمادرمواز دست دادم از رانندگی توشب میترسم چون توشب
بود که من بی کسو کار شدم.....

من میترسم اشکام میریخت و طوفان بی اهمیت بود....

دادزد:طوفان تورو خدایواش برو....

جوابموندادوبین ماشینا ویراژ دادسر موبر گردوندم سرعتش کمتر شد:نگام کن...

سرموتکون دادم:نمیخوام ولم کن تورو خدا ولم کن...چی از جون من میخوای!؟

دادزد:نگام کن میگم....

- نمیتونم نمیخوام طوفان باهام حرف نزن طوفان ازت بیزارم طوفان ازت متنفرم....

حرفی نزد ماشین یک دفعه ایستادمنوبر گردوندسرموپایین انداختم هیچ وقت خوشم
نمیومد تو چشمای یکی نگاه کنم..

مخصوصاً طوفان....پر خشم و عصبانیت....

دستشود و طرف شوئم گذاشت:نگام کن!

خیلی جدی و سردولی من نمیتونم....

دستش رو چونم نشست و سرمو بالا آورد تو چشمم باخم نگام کرد: چته؟

سرمو تکون دادم نفس نفس میزدم ترس ترس ترس ترس ترس ترس.....

دستمو گرفتو محکم و جدی با صدای بلند گفت: باتوئم....

لرزیدم دستمو از دستش بیرون کشیدم: کاری بهم نداشته باش هر قبرستونی

میخوای منو ببر جایی که دیگه نبینمت طوفان منوبکش خواهش میکنم...

من مگه چیکارت کردم که بامن اینجوری رفتار میکنی...

بهت بدی کردم... بابا لامصب ولم کن بزار زندگیمو کنم....

سرمو رو پا هام گذاشتم و بغضم ترکید....

نه مهیاری هست بامهربونیاش آروم کنه نه فادیایی هست که کمکم کنه....

در سمت من باز شد: آرام نگام کن...

بیشتر تو خودم رفتم صدایش منوبه مرزمرگ میبره چشاش منومیترسونه....

دستش رو بازوم نشست: آرام چته؟

تموم بدنم عرق کرده بود صحنه اون شب جلوی چشمه... ..

زمانی که یه ماشین از روبرو اومد...

بابا خوب رانندگی میکرد ولی پیشد؟ هر دوشون رفتن هق هقم بالارفت.....

باتعجب نگام کرد: چچی شده؟

دستمو رو سرم گذاشتم مردی نزدیکم شد: تسلیت میگم....

گریه بالارفت تن بی جون مامانوبه آغوش کشیدم....

گریه کردم بابام چشاش باز بود چشمایی که توش عشق موج میزد من ثمره یه عشق
بودم.....

ولی حالا به کجا رسیدم...؟

وقتی تابوتشون روسرهای مردم روونه بود وقتی تو آغوش خاک فرورفتی...
سه روز مدام اونجا بودم از شون جدا نمیشدم گریه میکردم چون بی کس شده بودم....

اشک ریختم چون دیگ نداشتمشون...
قلبم تیر کشید آرام تنها شد بی کس شد دنیا باهاش بی وفایی کرد...
دستش نواز شگرانه روسرم نشست آرام چته؟
نفسی کشیدم اکسیژن کم بود لبهام خشک بود...
من - طوفان من کسی روندارم...
سرموبه سینش فشرد و حرفی نداشت کام ریخت...
چشامو بستم: توهیچی نمیدونی طوفان من ازت متنفرم توسته ماه از زندگیم اوزم
گرفتی تومهمیار اوزم گرفتی توفادیار اوزم جدا کردی... من زندگیم قبل اینم
جهنم بود تو بدترش کردی... تو گرفتی همچیمو...
توی سه ماه نابودم کردی...
همش تو تو تو تو تو...
هق هق میکردم چشام سنگین بود...
دوست داشتم بمیرم من هیچ چیزی ندارم حداقل مردم به درد کسی میخوره...

بانوازش های کسی چشاموباز کردم مردی تقریباً 40ساله که یه لبخندبه
نظرم... مسخره رولبهاش بود...

مرد- سلام خانومی صبحت بخیر خوبی؟

اخم کردم: تو کی هستی؟

- من؟

سرموتکون دادم صدای طوفان اومد: عموته آقای شهرام پارسا

نگاش کردم من عمونداشتم...---

من - من عموندارم دروغ نگو!---

مرد دستش رومو هام نشست: من برادر شهروز پارسا...---

نگاش کردم: نه- بابای من برادر نداشتم... ونداره...---

لبخند: باور کن...---

- نمیخوام باور کنم تو عموی من نیستی...---

طوفان پوز خند زد: چرا اتفاقاً عموته...---

شهرام داد زد: طوفان برو بیرون...---

طوفان اخمی کرد و رفت...---

پیشونیمو بوسید: من عموتم- عزیز دلم...---

- میگم نه- یعنی نه... برید کنار آقای محترم- به من دست نزنید...---

اخمی بالبخند کرد: شهروز تربیتش عالیه درست مثل مادرتی زیبا صدایی زیباتر...---

اخم کردم: اسم پدر منوبه زبونت نیار

- از عمه شهرزاد خبرنداری؟

- تو عمه رواز کجامی شناسی؟

خندید: خواهرمه- ها...

- آگه خواهرته چرازش خبرنداری؟

- چون خواهری رودر حقم تموم نکرد...

- من میخوام برم-...

خندیدن گام کردن نگاهش خیلی مسخره بود....

پر لذت- و.... چه طور این مردمیگه عمومه نیست

ایستاد: یه کم ضعیف شدی الان میگم غذا برات بیارن-....

حرفی نزد من بغض داشتی این عمومی من نیست من مطمئنم من عمونداشتم-...

رو بروم نشست: تو خیلی خوشگلی....

اخم کردم-.....

دوروزه که طوفان رفته منو اینجا گذاشته رفته-...

اینجا درسته سروری میکنم درسته احترام دارم ولی میترسم اطمینانی ندارم-..

همشون بدن گام میکنن حتی این مردی که خودشو عمومی من میدونه-....

دستم که گرفت یه جریان 220 ولت بهم وصل شد ازش جدا شدم: نزدیک من نشو-...

خندید: چرا؟

- چرا نداره تویه غریبه ای-...

خندید:چی میگی دختر؟

اشکم داشت درمیومدمن حاضرم پیش طوفان باشم ولی اینونبینم...

من - ازم من چی میخوای؟

باوقاحت تمام گفت:یه شب بامن بودن ضرری بهت نمیزنه....

چشام از حدقه بیرون زد:دهنتوبیند عوضی..آشغال...گمشوبرو

نزدیک شدرفتم سمت دردستگیرشوبالاپایین دادم قفله لامصبووو

دستش روبازوم نشست:من تورودوست دارم عزیزم....

لامصب ازم دورشو عقب هولش دادم:ولم کن عوضی...دست به من نزن....

خندیدخنده ی کریهه ی که حالمو بهم زد...

منو سمت تخت کشوند...

شهرام - تولیافت بهتریناروداری طوفان دیونه همچین دسته گلی توخونش داشته

وازش استفاده نکرده....

- دهنتوبیندتویک جومردونگی طوفانونداری توکی هستی؟یه آدم کثیف هوس باز.....

بازدستشورودهنم گذاشت روم خیمه زد...

دستش سمت لباسم رفت.....

پوزخندزدم نزدیکونزدیکترو بازدرعرض دوثانیه بیهوشی شد...

ازخودم جداش کردم ماشالاغولیه واس خودش....

این آشغال دیگه کیه....

پالتوی مشکی چرمم پوشیدم پوتین هاروپام کردم دنبال یه گوشی میگشتم لامصب
اگه پیدا شد....

درو باز کردم پُربود از آدم میترسیدم که منو ببینن شالمو جلو کشیدم تند تند راه میرفتم...
-- کجا؟

برنگشتم یکی از محافظاس... دوییدم دنبال میدوییدن...

نگام به جلو بود چند نفر جلوم ظاهر شدن چیکار کنم خدا؟

صدای آشنایی اومد: آرام؟ آرام؟

دنبال صدا گشتم پشت درختی کاج دیدمش...

دوییدم نگاه کرد: آرام برو پشت ویلاما شینم اونجاست.....

- توچی؟

دادزد: تومهم تری برو...

حرفی نزدم دوییدم نفس نفس میزدم میترسیدم...

این اینجا چیکار می کرد....

همیشه مِت یه ناجی پیداش بود...

درهای ماشین قفل کردم...

میترسیدم تو خودم جمع شدم صدای مهیار اومد: آرام درو باز کن...

درو باز کردم طوفان بی جون کنارش راه میرفت ومن تعجب کرده بودم...

کنار من گذاشتش و گفت: حواست بهش باشه...

حرفی نزد ماشینوروشن کرد در پشت ویلا رود و تا محافظ باز کرد با سرعت میروند به طوفان نگاه کردم: چی شده؟

زدر و فرمون: پسر مسخره چرا اینقدر خنگ بازی در آورد فکر نمی کردم اینقدر پخته باشه...

گیج گفتم: چی میگی؟

از تو آینه نگاه کرد: تو خوبی؟

- آره...

- بلایی که سرت نیورد

لبخند عمیقی زد و به لبهام اشاره کردم: بازم نجاتم داد

خندید: تو خیلی تو خطری... باید هر دو تو نوبیرم شمال ویلای بابام...

- چرا تو خطرم؟

- باز از اون سوال پرسیدی...

- به من چه خوب؟ اصلاً ولش کن تو خوبی؟

- آره من خوبم...

صدای ناله طوفان او مد: آرام خودتی؟

اخمی کردم: بعله خودمم...

حرفی نزد چشاشو بست این مرد جذاب چه کاره منه...؟ چرا اینقدر با من بده؟

به صدلی تکیه دادم دستم رو شکم طوفان گذاشتم که دادش بالارفت با ترس نگاهش

کردم: چته؟

صورتش درهم بود دکمه پیرهنش باز کردم دستم رو شکمش گذاشتم: درد داری؟

حرفی نزد کمی دستمو چرخوندم نزدیکای پهلوش شدم که باز داد زد..

من - مهیار برو بیمارستان

مهیار نگام کرد: چی؟

- برو بیمارستان آپاندیس شه...

زد توسرش و گفت: خدا از این بدترم میشه...

عصبی گفتم: مهیار تند تر برو..

پاشور و پدال گذاشت...

طوفان دستمو محکم فشار داد تو خیلی محکم بودی چی شدی؟

درد میکشیدی رحم نیستم..

ولی از درد کشیدنش لذت میبردم پوزخند رو لبم نشست که مهیار گفت: خوشحالی؟

نگاش کردم: آره کسی که بدبختم کرد خودش تو درد داره میپیچه..

کلافه نگام کرد: آرام تو بد نیستی...

- نیستم ولی میتونم بشم طوفان زندگی منو نابود کرده در عرض سه ماه...

ناراحت نگام کرد: آرام چت شده؟

سرموبه صندلی چسبوندم و چشمم بستم: من از طوفان متنفرم..

حرفی نزد طوفان دستمو محکم میفشرد آره من از این مرد متنفرم من این

مردو نابود میکنم... درست عین سپهر و ترمه...

دستم رفت سمت پوتینم شناسنامه مو همراه با عابربانکم و اینجاقایم کرده بودم

همه جا با خودم میبردمشون..

توجیب داخلی پالتوم گذاشتم: مهیار من فشارم افتاده... ..

از تو آینه نگام کرد: آره رنگتم پریده الان به بیمارستان میرسیم... ..

حرفی نزدم طوفان چشماش نیمه باز بود و تو صورتی نگامی کردی: چه چیزی گم کردی؟

طوفان پوز خند زد: نه... ..

- پس لطف کن اون چشاتو ببند تا ببینم کی میشه من از دست تو خلاص شم؟

صورتش توهم رفت مطمئنم دردش گرفت جلوی در بیمارستان نگه داشت... ..

کنارش نشستم چشاش بسته. و تو آرامش فرورفته بودی این مردمیتونست آروم باشه... ..

مهیار رفته تابه سری دارو بخوره... ..

سرمو کنار تختش گذاشتم: طوفان ازت متنفرم... ..

صداش اومد: کی نیست که ازم متنفر نباشه... ..

با تعجب نگاش کردم چشاشو ازم گرفت: این همه آدم ازم متنفرن توهم یکیش...

پوز خند زد: میخوای دوست داشته باشن؟ هه مسخرس تو اخلاق نداری فقط به

مالو غرورت مینازی... ..

حرفی نزد ایستادم و پشتمو بهش کردم که گفت: من دیگه ازت محافظت نمیکنم

تو آزادی برو... ..

پوز خند زد: نمیروم اول نابودت میکنم بعد میرم نظرت چیه؟

با تعجب ولی در عین حال همون جذبه پرسید: منظور؟

پوز خند زدم: میفهمی....

- جواب منوبده...

دندونامور و هم فشردم: من مثل دخترای دیگه نیستم که مسخت بشم فکر نکن باجذبه مزخرفت منوسمت خودت میکشی چون اینجور نیست....

پوز خند زد: والبتہ اولین دختری که باگستاخی باهام حرف میزنه...

- همینہ دیگہ از بس کہ دختر اجلوت وادادن خودخواه و مغرور شدی و گرنہ همه آدماتویہ سطح اند...

- حرفای جدید از یه آدم پرومیشنوم...

لبخند کجی رولبام نقش بست: خودتوبہ خریت زده بودی نمیشنیدی طوفان

توبدون مال اموات یه دستمال کاغذی بیشتر نیستی مطمئن باش همه دخترای

اطرافتم فقط بہ خاطر پولتت کہ نزدیکت میشن و گرنہ ہیچی نداری...

عصبی شد: دهننتوبیند آشغال عوضی...

خیلی خاص و مسخره نگاش کردم: تودهننتوبیند عوضی طوفان بہ روح پدر مادرم

قسم جوروی نابودت میکنم کہ شکسته شدن غرورت برام طنینی دل انگیز بشہ

جوروی کہ بہ ہیچی و تباهی برسی...

باختم نگام کرد: توهیچی نیستی توهیچ قدرتی نداری...

- انکن توبا پولات داری یانہ شاید توزور بازو، اینوبدون توهیچی نداری تودر قبال من

هیچی نداری...

- مگہ توجه چیزہ باارزشی داری؟

دستم رفت سمت گردنبندم و از زیر شالم بیرون کشیدمش و تودستش گذاشتم: اینو دارم - میشناسیش؟ هان؟

به گردنبند طلا که اسم خداروش حک شده بود نگاه کرد: خدا!

لبخند زدم: همونی که بعد نبودیدر مادرم بالاسرمه ولی توچی تکیت به مالو ثروتته

گردنبند و فشرده: خدا؟ خدا اگه بود که من وضعم این نبود

نگاش کردم: هست چشم نداری بینی توچشمات بستس اطرافتو ببین...

پوز خند زد: حرف اضافه میزنی به دهنهت نمیاد بچه...

اخمی کردم و نزدیکش شدم سرخم کردم: همین بچه ای که تومیگی بین چه جوری نابودت میکنه...

رنگ نگاش عوض شد: منظور؟

توچشماش نگاه کردم: یعنی وقتی نابودشدی بهت سلام میکنم...

پوز خند زد: توهیچی نیستی

- میتونم همه چی بشم حالا ببین...

حرفی نزد نقشه هادارم نقشه هایی که من این مردم غرور و نابود میکنم...

جوری که خواهش کنه - به غلت کردن بیوفته...

طوفان عمارت دیگه ای خریدبازم نمود و تاریک ولی با این تفاوت که باغش به دل میشینه شکوفه های سفید صورتیش آدم و وارد بهشت میکنه...

یه کلبه کوچیک تو باغ عمارت که من برای خودم برداشتمش...

تو عمارت زندگی نمیکنم تصمیم گرفتم خدمتکار عمارت بشم تا سر بارش نباشم...

مهیار پیشم میاد و طوفان دیگه گیر نمیده.....

فادیار و در هفته حداقل یه بار میبینم خوشحالم که فعلاً همه چی روبه راهه...
لباس فرمم با بقیه فرق داشت یه تونیک تابالازانوم.....

میدونستم که طوفان از رنگ روشن بیزاره به خاطر همین از قصد آبی روشن
لباس و دوختم تا چشمش درآد....

موهام کوچ درست کردم و تل نقره ای رو رو موهام ثابت کردم...
وارد آشپزخونه شدم مهتا با تعجب نگام کرد: چه لباس خوشگلی تا حالا ندیده بودمش...
کنارش ایستادم: طوفان کی میاد؟

- واسه چی میپرسی؟
- چون خدمتکارش خصیصه...
تقریباً دادگفت: دروغ میگی؟

- نه راست میگم منم باید خرج خودمو در بیارم.....
- مسخرم نکن...
خندیدم صدای چرخش لاستیک ماشین اومد از توپنجره نگاش کردم...
لباس زیتونی رنگ براق و دکمه دار همراه باشلوارجین مشکی و کفشای کالج مشکی...
جلوی در عمارت ایستادم وارد شد
اصلاً نموندید پشتش بودم کت روداد دستم و همچنین کیف سامسونتشو بعد بدون
برگشتن گفت: ساعت دوغذارو بالابیار...
بعد بدون اینکه من جواب بدم بالارفت اولین قدم حل شد...

یه نیم ساعت تادومونده بودغذاروتوسینی خوشگل گذاشتم...
عصمت خانوم که از تعجب حرفی نمیزدولی من میخندیدم...
لیوان نوشابه سیاه وتوسینی گذاشتم تقه ای به درزدم بعداجازه دادنش واردشدم...
پشت میزنشسته بودوسرش تولپ تاب بودغذاروروعسلی چیدم...
طوفان - آرام کجاست؟

حرفی نزدم ولی لبخندمحورولیم نقش بست...
صداش بالاتررفت: پرسیدم آرام کجاست؟
باصدایی که توش خنده روقایم کرده بودم گفتم: آرام اینجاست...
برگشت ونگام کردتعجبودیدم ولی حالت خودشو از دست نداد: تواتاقم چیکار میکنی؟
چشاموریز کردم: احتمالاً شما نبودید که گفتید خدمتکار بشم منم وظیفم ودارم انجام میدم
غیره اینه؟

ایستادوپوز خندزد: آهان یادم نبودچه حرف گوش کن شدی...
حرفی نزدم ونگاش نکردم: کاری بامن ندارید؟
- مهیار نیومده؟

- چرا اومدیه کم باهم خندیدیم رفت...
نفسی سنگین کشیدوباصدایی که پراز عصبانیت بود گفت: برو

نگاش کردم: چشم-
همچین غلیظ گفتم که درجاهنگ کردچه خوابابرات دیدم طوفان خان-
تو کلبه نشستم باز محونقاشی شدم هنوز تکمیلش نکردم...

میخوام خاص باشه پس در نتیجه وقت زیاد میبره...
پیانوم هم اینجا آوردن هر وقت که مهیار میاد...
باهم پیانومیزنیم کموبیش بلد بود میگفت خیلی دوست داره...
یاد بگیره منم یادش دادم البته مهتاهم خوب میزنه...
پنجره روباز کردم تایه کم هوا عوض شه تلفن بی سیمی زنگ خورد جواب دادم: بله...
صدای مهتا اومد: آرام آقا کارت داره...

- چیکار؟

- نمیدونم...

- باشه اومدم...

حوصله پاک کردن رنگا از روضه صورتتم نداشتیم بعداً پاک میکنم...
کفشای عروسکیمو پوشیدم: خدابه خیر کنه باز میخواد به چی گیر بده...
پله هارو بالا رفتم تقه ی کوتاهی به در زدم و وارد شدم...
طوفان - حموم رو آماده کن...
شونه ای بالا انداختم و ایستادم تا وان پر شه خدای می شد تو این وان غرق
میشد خندیدم که صداش اومد: به چی میخندی؟

نگاش کردم: هیچی

از در حموم فاصله گرفتم: بفرماید

- قوانینوبلد نیستی من ساعت دونا هار میخورم...

چهار حمام میکنم ساعت شیش تو بعضی مواقع عصرونه میخورم...

ساعت ده شب هم شام میخورم...

اسامی کسایی که باهاشون قرار دارم رو هم رومیز گذاشتم...

یه تلفن همراه هست قرارامویادآوری کن نمیخوام نقصی تو کارت باشه فهمیدی؟
آخ که چه قدر از این کلمه بدم میاد سرموتکون دادم وبالبخندگنده ای گفتم:بعععله
اخم نداشت ولی چهرش متفاوت بود تابه حال بدون اخم ندیده بودمش...
باخیرگی نگام کرد: میتونی بری قبلش برام یه دست لباس خوب برای بیرون رفتن
بزار...

من - کت هم جزوش باشه؟

- نه-

از حموم بیرون اومدم جلوی کمدی ایستادم درشوباز کردم...
تموم کت شلوار بود کمد بعدی لباس های دکمه ای اینا خوبه...
لباس دکمه ای هاشم تمام تیره رنگ ولی خوشگل و شیک...
لباس قهوه ای سیر همراه باشلوار کتان به همون رنگ روتخت گذاشتم...
چرخه خوردم و یه شالگردنازک قهوه ای مشکی همراه با کفش های اسپرت مشکی هم
روتخت گذاشتم...

دستمورودستگیره گذاشتم نگام رو صفحه لپ تاپش افتاد...

عکس دختر باموهای مشکی چشمایی کشیده سبز ...

نزدیکتر شدم زیرش نوشته شده بود: خواهر نهال.. فریال...

باتعجب به عکس نگاه کردم چه متفاوت بودن و هر دو زیبا

مسخ عکس بودم واقعا زيبا و دلنشين بود ربطش به طوفان چيه؟ نكنه با اينم رفيقه
اهميتي ندادم و از اتاقش خارج شدم...

دوپله كه پايين رفتم يادم اومد كه گوشي وليست رو برداشتم...
برگشتم به آرومي دروازه كردم نزديك ميز شدم اومدم گوشي رو بردارم كه صداش
اومد: هنوز نرفتي؟

برگشتم نگاهش كردم تن پوش به تن در حال خشك كردن موهاش بود...
من - يادم رفت اينارو ببرم

سري تكون داد: آهان

خواستم برم كه گفت: امروز اگه دختری به اسم فريال اومد ازش به خوبي پذيرايي كن
مهمون منه...-

- چشم...-

دستم رو دستگيره رفت كه گفت: رنگ لباس تو تغيير بده...-

نگاهش كردم: من تيره دوست ندارم

اخمي كرد: تيره بپوش من رنگ روشن دوست ندارم...-

عصبی شدم ولی جلوی خودمو گرفتم: چشم عوضش ميکنم...-

تو صورتتو كنكاش كرد: تغيير كردی؟

زل زدم تو چشماش: هدف دارم...هه...-

بعدي معطلی درو بستم خنديدم زدی به هدف آرام خانوم...-

یه لباس آستین بلند زرشکی پوشیدم یه سارا فون بلند تازانوکشی مشکی هم روش پوشیدم....

شالم رو هم الکی روسرم انداختم....

فریال جونشون اومده زنگ زده میگه به شخصه از مهمونشون پذیرایی کنم...

ظرف میوه رو جلوش رومیز گذاشتم: بفرمایید خانوم..

نگام کرد و لبخند زد: ممنونم..

حرفی نزدم پاشوروپاش انداخت که کفشای پاشنه بلند اکیلی مشکیش برق زد...

رژلب قرمز بد تو چشم میزد کنار در پذیرایی ایستادم در باز شد و طوفان اومد..

سمت فریال رفت باهم دیگه دست دادن طوفان رومبل تک نفره رو بروی فریال

نشست: چه عجب!

فریال خیلی زیبا خندید: نمیخواستم پیام نهال گفت کارم داری اومدم....

طوفان پوز خند زد: چه خبر از آقای بردبار؟

فریال سیخ نشست حالت صورتش تغییر کرد: خوبه من خبری چندانی ازش ندارم...

طوفان باز پوز خند زد: آرام یه فنجون قهوه بیار...

من - چشم....

از پذیرایی خارج شدم خواستم برم داخل که در عمارت به طور وحشتناکی بسته شد.....

به مرد رو بروم خیره شدم لبخند زد....

اومد نزدیک: به به آرام خانوم گل..

حرفی نزدم نزدیکتر شد: طوفان هست؟

- بله تو پذیرایی هستن....

تعجب کرد: تو چرا اینجوری حرف میزنی؟

حرفی نزد من در پذیرایی باز شد صدای طوفان او مد: اینجا چیکار میکنی؟

شهرام نزدیک من شد ازش فاصله گرفتم که گفت: دوری نکن دختر...

عقب عقب رفتم طوفان داد زد: گفتیم اینجا چه غلتی میکنی؟ کی آدرس عمارت منو بهت

داده؟

دستش نزدیک دستم شد طوفان قدماشو تندتر کرد دست شهرامو پس زد: لالی؟

- حرمت بزرگتری رونگه دار طوفان!

طوفان نگام کرد: آرام برو...

خواستم برم که دستم کشیده شد محکم منو گرفت...

هر چی تقلا کردم نتونستم بیرون بکشم...

طوفان عصبی بود شقیقه هاش میزد نگاهش کردم: بگوولم کنه...

شهرام خندید و طوفان دستم و گرفت: گورتوازویلا من گم کن...

شهرام دستش دورم حلقه شد اشکم داشت در میومد چشممو بستم: طوفان!

چشموباز کردم بامشتی که طوفان به شهرام زد...

چشام گرد شد طوفان داد زد: آرام برو تواتاق من...

حرفی نزد من به سمت اتاقش دویدم وارد اتاق که شدم نفس نفس میزد...

روتخت دراز کشیدم همون عطر تلخ و تند که آدمو مدهوش میکنه من چم شده؟

چشموبستم آرام تو طوفان نوابود میکنی... حواستو خوب جمع کن...

لبخند زدم و چشامو بستم...

بوی عطر شوخس می کردم دستی رومو هام نشست...

حرکتی نکردم...

طوفان - من چه قدر خرم....

لبخند زدم: عجب اعترافی!

چشامو باز میکنم با خم نگام میکنه: توییداری؟

- فکر کنم....

بعد میخندم که میگه: میتونی بری....

از تخت بلند شدم: معذرت میخوام که تختو تصاحب کردم..

شالوخر کی روسرم میندازم خواستم برم که گفت: آرام چی تو ذهنته تو حرف گوش کن
نبودی؟

پوز خند زدم: حرفی ندارم..

درو باز کردم و بیرون اومدم دستامو مشت کردم و با ذوق بالا پریدم و خندیدم..

-- آرام؟

همون جور که پشتم بهش بود آروم برگشتم دیدم با کمی تعجب نگام میکنه: به چی
خندیدی؟ واس چی ذوق کردی؟

اعصابمو با سوالای چرتوپرتش خوردمیکنه..

من - چیز خصوصی بود....

نزدیکم شد: چرا از شهرام بدت میداؤن عموته؟

اخم میکنم و بارفتاری که اون روز از اش دیدم عرق سردی رو پیشونیم میشینه

من - دوست ندارم در موردش حرف بزنم...

- چرا میخوای پیش من باشی؟

- من پیش تو هم نمیخوام باشم من هدف دارم...

- واضح حرف بزن آرام تو چته؟

- من هیچیم نیست...

با کالافگی دستی بین موهاش میکشه: میتونی بری

حرکت میکنم که باز میگه: اون تابلو...؟

بر میگردم نگاهش میکنم: چی؟

- تابلو تو کلبه فریال دیدتش میخوادتش چه قدر پولش میشه بگوبهت بدم...

اخم کردم: نمیفروشمش من تموم احساسم و تابلو کشیدم من برای یه فرد خاصی

اونو کشیدم...

موشکافانه نگاه کرد: برای کی؟

دقیق نگاه کردم: یه فردی که برام خیلی مهمه...

- فادیا؟

خندیدم: نه درسته فادیا برام مهمه ولی اون فردم جزئی از افکارم شده...

- من میشناسمش؟

باز خندیدم: معلومه...

بازنگاهی کنجکاو بهم انداخت: کی؟

خندیدم: من دوست ندارم بگم- وارد بحث شخصی نشید...

- من اون تابلوروبرای کادوبه فریال میخوام...

- نه اصرار نکنید اون تابلومتعلق به من نیست اگه بخواید براتون یکی دیگه میکشم....

اخم کرد: یه چیزی بهتر بکش یه چیزی خاص تر میفهمی چی میگم؟

خندیدم: آره یه هفته وقت میخوام..

- تادوشنبه هفته ی دیگه بهت وقت میدم خوبه؟

- بله خوبه..

- خوب پس تادوشنبه میخوام حاضر باشه

سرموتکون دادم: چه قدر بابتش میدی؟

نگام کرد: بستگی داره چه جور باشه هرچی بهتر پول بیشتر...

تهشم پوز خند زد: حالا هم برو

پشتمو بهش کردم: سعی میکنم بهترین باشم..

- خاص باشم..

خندیدم و پله هارو پایین رفتم دومین تیر خلاص شد...

مهتا نگام کرد: خوشحالی؟

- آره واس چی نباشم..

مشکوک نگام کرد: باز چه دست گلی آب دادی؟

- هیچی به خدا

خندید...

سه پایه نقاشی روبرداشتم جلوی فضای جنگلی مانند گذاشتم...
درختداشتن سبز میشدن هر سال، سال تحویل پیش فادیا بودم ولی امسال چی میشد؟
آهنگی رو پلی کردم چشمم بستم و روی طرحی فکر کردم...
یه چیز که به طوفان بخوره خشم عصبانیت تاریکی ولی یه مهربونی هست!
که پنهنوش میکنه دوست دارم فصل پاییز رو بکشم برگایی خشن که زیر پاله
میشن....

من میخوام با تو بمونم تو رو دعوت کنم...
یا میخوای از تو نخونم تو رو لعنتت کنم...
من میخوام تنهایی هامو با تو قسمتش کنم...
که دیگه از تو نخونم تو رو و ترت کنم...
چشمم باز کردم قلمم رو تورنگ قهوه ای تیره بردم و شروع کردم...
آخه این گناه من نیست که یه روز با هم نباشیم...
توبری بایه غریبه که یه روز از هم جداشیم...
خدا! عزیزتری افراد زندگی موازم گرفتی هیچ نگفتم...
این هم سختی کشیدم هیچ نگفتم...
قلبم شکست هیچ نگفتم...
دیگه چرا سپهر و از م گرفتی؟

دست تو تویه دست دیگس ولی خوب قسمت همینه... ..

که این چشای کورم دیگه هیچ کسونیننه... ..

اولین قطره اشکم باعث ریختن بقیش شد... ..

اسم سپهر تو ذهنم میدرخشید قبل طوفان سپهر نابودم کرد... ..

دستموزیر چشم کشیدم... ..

من نفرینت می کردم میدونی اهم میگیره... ..

اونی که بازییم میدادش یه روزی آخر می میره... ..

من اشتباه می کردم به توحقی ندادم... ..

دیگه فایده ای نداره چون باتو حرفی ندارم... ..

آسمونوتیره کشیدم نارنجی تیره قهوه ای سیر مثل زندگی طوفان تیره... ..

والبته باموج هایی از نورهایی که بعضی وقتا تو دیدش می درخشید... ..

-- گریه میکنی؟

فکر کردم اشتباه شنیدم اهمیت ندادم... ..

-- آرام باتوئم... ..

برگشتم نگاش کردم: سلام... ..

سرشوتکون داد: هو اتاریک شده از اون بالادیدمت غرق کی جابودی؟

لبخند عریضی زدم: ببخشید حالا کاری داشتید؟

خواست تابلور و ببینه که گفتم: هر وقت تحویلش دادم بعداً بیاید ببیندش الان نع

- چرا؟

- آدم وقتی یه چیز خاص میخواد باید منتظر باشه لطفاً صبر کنید

سرشوتکون داد آهنگو قطع کردم: بامن کاری دارید؟

یه سیم کارت بهم دادو گفت: من سرم خیلی شلوغه همش زمان هایی که باسهام دارام کنفرانس دارم و فراموش میکنم...

این سیم کارت، سیم کارت کاریه منه از این استفاده کن به این خط زنگ میزنم.

بهم خبر بده - حواستم خوب جمع یه کار اشتباهت باعث چیز دیگه نشه...

بازم تحکم و زور و البته جدیت.....

من - چشم.....

تو چشم نگاه کرد: چرا گریه میکردی؟

- چیزی نیست یاد کسی افتادم...

حرفی نزد سمت ماشینش رفت: راستی پول چاقوکشی به لاستیک ماشینمواز

حقوقت کم میکنم...

خندیدم: کم کنید...

برگشت و نگام کرد: توداری بامن بازی میکنی؟

لبخند کجی زدم: نه.....

نمیدونم تو چشم دنبال چی میگرده؟ میخواد واقعیت ببینه نمیتونی - عزیزم...

سرمو بر گردوندم اصلاً متوجه تاریکی هوانشدم رنگامو جمع کردم قلموها مو شستم

تا بلوروزیر تخت گذاشتم.....

نگام به تابلوی مهیار افتاد ایستادم قلمور و آغشته به رنگ مشکی کردم وزیرش

نوشتتم: تقدیم به بهترین دوستم "مهیار جان" دوست دارت "آرام"

یه امضاء آرام پسندم زدم...

موبایلی که فادیابه داده بود روشن کردم به مهیار پیام دادم که تابلوش حاضره

بعد چند دقیقه جواب داد: آخ جووون فردامیام میبرمش تکی آرام ممنون..

خندیدم گوشی رو خاموش کردم...

ساعت تقریباً 8 بود یه یک ساعتی بخوابم...

سر مور و بالشت گذاشتم و چشمم بستم...

چشمم باز کردم نور تو صورتم خورد...

سیخ نشستم که صدای خنده اومد: سلام آرام خانوم...

نگاش کردم با خنده گفت: چته؟

زدم تو سرم: خاک تو سرم...

خندید: چرا؟

به خودم اومدم: تو کی اومدی؟

دستشویه پنجره تکیه داد: همین الان

نشستم: اوه اوه طوفانوبگودیشب خواب موندم یادم رفت غذاشو ببرم

کنارم نشست: چرا برایش کار میکنی؟

- هدف دارم..

- هدف؟

- نمیخوام توضیح بدم شخصیه میفهمی که؟

- چون میخواست این تابلوروازم بخره اگه بفهمه واس تو کشیدم عصبی میشه...-

سرشوتکون داد: باشه خوب بامن کاری نداری؟

- نه نمیری پیش طوفان؟

- مگه هستی؟

شونه ای بالا انداختم: چه بدونم...-

خندیدوزدبه شونم و گفت: فعلاً خدافظ برم که میخوام تابلوروسییر نگاه کنم...-

خندیدم به گرمی دستموفشر دورفت

گوشی که طوفان بهم داده بودزنگ خوردنگاش کردم اسم سعیدی چشمک میزد

جواب دادم: بعله بفرماید؟

- سلام آقای آرمان فرهستن؟

- آرمان فر؟

- بعله طوفان آرمان فر...-

افامیلیش اینه معلومه فامیلیشوعوض کرده... یادمه- بابام میگفت- پسوذهای فرو

کیاوپناه- و... همشو بعدعوض شدن فامیلی کنار فامیلی جدید قرار میگیره...-

من - نخیر شما بفرمایید چه فرمایشی باایشون دارید تا من بهشون اطلاع بدم؟

- شما منشیش هستید؟

کمی اون پایین پا کردم: بعله...-

- من رامین سعیدی هستم یه قرار ملاقات باهاشون میخواستم...-

- باید باهاشون هماهنگ کنم...-

از بس که این پله ها رو پایین بالامیرم...

تقه ای به درزدم و با اجازه صادره وارد شدم با گوشیش و رمی رفت...

غذا رو رو میز تو تراس چیدم خودش قومپوز در کرده بود منم حرفی نزدم...

-- هر کسی که زنگ میزنه از این به بعد شب ها بهم گزارش بده.

- شما منشی نداری؟

سرشوبالا آورد نگام کرد: فضولی؟

حرفی نزدم میدونم که از حاضر جوابی و گل گل کردن بامن خسته نمیشه بلکه راسخ

تر میشه...

من - من برم؟

- نع بشین من غذا مو بخورم بعد برو...

با تعجب نگاهش کردم که باز اون پوز خند مضحکش اعصابمو بهم ریخت...

بی اهمیت نسبت به حضورش رومبل تکی کنار تخت نشستم

بلند شد و وارد تراس شد...

کلافه موهامو دستم میگردتم و باهاش بازی میکردم....

-- بیا اینجا بشین...

با تعجب بلند شدم: کجا؟

سر کج کرد و از تو تراس نگام کرد و به صندلی روبروش اشاره کرد: اینجا

- چرا؟؟؟؟؟؟

پوز خند زد: بیا بشین!!!

بازم زور.....

روبروش نشستم قاشق به دست نگام کرد:میخوام بدونم چی داری که مهیار دوست داره...

یه ابروم بالا پرید:چی؟

- همین که شنیدی...

به چشمام نگاه کرد و بعد چنددقه دست از کنکاش برداشت.....

و مشغول خوردنه غذاش شد خیلی آروم میخورد بعضی وقتا چشاش شور و هم فشار میداد...

همیشه کم غذا میخورد و بیشتر پشقاب پر بود تا اینکه خالی باشه...

دستموزیر چونم گذاشتم و منظره روبروی ترا سودید زدم اینجا خیلی درخت بود همشون شکوفه داشتن.....

یه هفته به عیده خسته ام میخوام برم یه جاکه هیچکی نباشه و دردودل کنم با خدام دردودل کنم....

نگامواز درختابه دختری دوختم که بادکنک به دست توکوچه میدوید

لبخندی رو لبم نشست.....

منم بچگی کردم خیلی هم خوب بچگی کردم...

تک دختر خانواده و وابسته به هر دوشون هم مادر هم پدر...

نگاموبه مردی دوختم که داشت به زور سر اشیبیه کوچرو بالامیرفت و پسره جوونی که دست مردو گرفت.....

وبا هم هم قدم شدن هنوز هم از این آدمای پیدامیشه؟ معلومه پیدامیشه مهیار یکیش

نگام به قطار افتاد دور بود ولی سوتش رو خوب میشنیدم....

باتکونای کسی سرموچرخوندم طوفان نگام کرد: کجاروسیرمیکردی؟

ایستادم: میتونم برم؟

سینی روجلوروم گذاشت: آره برو

سینی برداشتم بازم نصفیشونخورده پس توجه جوری زنده ای؟

آخرین لحظه برگشتم وبازنگام به روبروتراس دوختم طوفان نگام کرد: چی

اونجادی؟

لبخندزدم: هیچی من میرم...

ازاتاقش بیرون زدم دوست نداشتم کنارش باشم من چه قدرازاین مردبیزارم

روزام میگذشت کسل بودم حسی تووجودم نبودنقاشیه طوفانواامروز تموم کردم

کاغذپیچش کردم...

همیشه دوست داشتم نقاشیام شب تموم شه آرامشی که توشب بودروخیلی دوست

دارم...

تابلوروتخت گذاشتم درکلربوبازکردم یک ساعتی هست که طوفان اومده دستش

پروسایل بودنمیدونم چی بود...

تقه ای به درزدم وواردشدم داشت به لباسای توکمدش نگاه میکرد

من - آقاآرمان فر؟

مثل جت نگام کردکه باتعجب پرسیدم: چی شده؟

حرفی نزدومشغول کارش شد

من - میخواستم بگم تابلوروحاضر کردم...

برگشت و نگام کرد: میتونم بینمش؟

جلوتر رفتم: من کاغذ پیچش کردم...

تا بلور و گرفت: چی کشیدی؟

- چیزی که به نظرم خاص بود رو کشیدم یک هفته وقتم صرفش شد...

- امیدوارم به زیب.....

و ادامه حرفشون زد میخواست تعریف کنه هه خندم میگیره

پاکت مشکی و بلند رو دستم داد: برو آماده شو... اینارو فادیا برات فرستاده..

نگاش کردم: برای چی؟

- تو برو سرنیم ساعت حاضر باش و گرنه من اومدم تو کلبه...

به پاکت نگاه کردم: واسه چی حاضرشم؟

با کلافگی گفت: تو برو حاضر شو بیا اینجا به لباسم برای من انتخاب کن...

با گیجی گفتم: مگه تو پاکت چیه؟

نفسشوبافوت بیرون فرستاد: آرام برو

حرفی نزدم ولی منگ بودم...

وارد کلبه شدم پاکت رو برگردوندم به لباس های براق نگاه کردم: چرا من

باید اینو بپوشم - چرا فادیا اینو فرستاده...؟ وااه.....

پیامی رو گوشیم اومد بازش کردم: زود حاضر شو اون لباسارو بپوش اگه نیوشی من

میدونم تو.....

واه چی به چیه؟

موهاموپیچ دادم بالاسرم لباس کتی مانند که تاپایین کمرم بودوروش کمر بندنقره ای
میخوردروپوشیدم...

توآیینه قدی به خودم نگاه کردم هیکلموخیلی ورزیده نشون میدادوالبته خیلی
خواستنی ساپورت کلفت مشکی همراه دامنی تنگ تازانوپوشیدم رودامن به صورت
هلالی نگین نقره ای کارشده بود....

لباس زیرکت پرازنگین نقره ای بود.....

کفشای پاشنه بلندمشکی براق روپاکردم....

مانتوی تازانوی مشکی که پایین مانندتورهای نقره ای دور کمرم و یقه هم ازاون
تور کارشده بودوتن کردم....

موهاموبالابستم وتیکه ازموهاموروصورتتم ریختم وباتاف ثابت نگه داشتمش....

یه کوچولو کفشاذیت میکردتاحالاباکفش پاشنه بلندراه نرفتم....

در کلبه روباز کردم باقدمایی آروم راه میرفتم اعصابم ازدست کفشاخوردمیشه..

ازپام درمیارمشون..

تقه ای به درزدم واردشدم پشت به من داشت موهاشو حالت میداد....

من - ببخشید آقای آرمان فرمن....

برمیگرده وخیره نگام میکنه داشتتم ذوب میشدم اِهمی کردم: آقای آرمان فر؟

نگاشوتوصورتتم سوق میده به سمت کفشای تودستم کشیده میشه: چرادستت
گرفتیشون؟

- نمیتونم راه برم به سه نرسیده می افتم..

خندش میگیره ولی به پوز خندا کتفا میکنه: برای منم یه لباس انتخاب کن یه جورایی به لباس تو بخوره... ..

جلوی کمدمی ایستم یه کت اسپرت مشکی که دکمه های نقره ای بزرگ داشت روزبین لباسای برون میکشم.....

نگام رو لباس دکمه ای طوسی روشن می افته که دور یقش و کنارهای سینش نگین نقره ای کار شده... ..

میدونم رنگ روشن نمپوشه بذار پیرسم... ..

برگشتم تابیش بگم که دیدم مماس به من پشت سرم ایستاده... ..

نگاهش کردم: آقا آرمان فراین پیرهن رومپوشید؟

نگاهی به پیرهن کرد: رنگش روشنه نه... ..

- خودتون گفتید به لباس من بخوره این پیرهن تقریباً کپشه... ..

اخم میکنه میدونم که وقتی میگه نع یعنی نع... ..

برمیگردم: حداقل یک باریه لباس روشن پوش مگه عزاداری؟

-- چیزی گفتی؟

کمی هول میشم: نه نه باخودم بودم... ..

لباس روسر جاش میدارم: خوب پس سراغ پیرهن بعد میریم... ..

پیرهن بعدی طوسی رنگ و روی یقه تقاسمت دکمه ویرگول های ریزنقره ای کار شده

اینم خوبه ولی اون بیشتر به لباس من میخورد... ..

همین لباسو بر میدارم شلوار کتان مشکی هم از تو کشو بر میدارم... ..

نگام رو کرواتهای نازک می افته به تیرپیش میخوره... ..

سمت ویتترین کراوات هامیرم یه کراوات خیلی نازک مشکی ساده برمیدارم: به نظرم اینا خوبه خودتون چی میگردمناسب هست؟

برمیگردم نگاهش میکنم نمیدونم مسخ چی شده...

ولی خیرگیشم باختم و جذبس...

نزدیکش میشم کمی خم میشم و کمی تکونش میدم: آقای آرمان فر؟

جوابی نمیده دوزانوروزمین میشینم نگاهش به زمینه خیلی توفکره دستموجلوش تکون میدم: آقای آرمان فر؟

پووووفی میکنم: طوفان؟ طوفان کجایی؟

انگاریه برق 220 ولت بهش وصل میشه که سریع نگام میکنه: چیزی گفتی؟

- خوبید؟

می ایسته: تابلوروبرجلوی ماشین منتظرم باش...

- اما کجامیریم؟

- ازمن سوال نپرس، آرام برو

- من نمیخوام باهاتون بیام...

نزدیک میشه: من به تو کار ندارم تو بامن میای

اخم کردم: نمیام...

دستش روشنه هام نشست و تکونم داد که شال از سرم سرمیخوره ومو هام به

جلوریخته میشه...

من - آقای آرمان فر من نمیام...

اخمی غلیظ میکنه که من میترسم: چرا باید باهاتون بیام؟

- از من سوالای چرتوپرت نپرس من میگم تومیای یعنی میای...
بعده کفشای کنار در اتاقش نگاه میکنه: سعی کن باهاشون راه بری....
- نمیتونم چرانمیفهمیدم میلی به اومدن باشماندارم...
دستشوتخت سینم میذاره: بامن لج نکن...
کلافه نگاش میکنم: خواهش میکنم اینقدر اذیتم نکن کم تحقیرم نکردی کم وقتای
طلاییموازم نگرفتی دیگه چی میخوای؟
جونمو؟ بگیرولی اینقدر منوبه مرز مرگ نرسون... اه...
اشکم داشت در میومد آره من کنارش عذاب میکشماذیت میشم...
دستشوازم جدامیکنه: همین امشب، من دارم واسه خودت میگم بیا و گرنه خیلی هاهستن
که آرزوشونه جای تو باشن که توبه گردپاشون نمیرسی
پوز خندزدم: از کی تا حالا شما نگران من شدید؟ خیلی بهتر که به گردپاشون نمیرسم من
هیچ وقت آرزوی اینوندارم که حتی کنار تون راه برم این یه آرزوی مسخرس من
آرزوهام خیلی بزرگن...
باز منو تو عمق چشاش محومیکنه و میگه: توبامن میای!...
اخمی میکنم: مگه نمیگی این کار برای خودمه من نمیخوام پیام دلیل بالاتر از این که
خودم راضی نیستم...
دستشور و دهنم گذاشت: آرام توبامن میای!
سرموتکون دادم انگشتشور و گونم میکشه: دوست داری بدمت دست شهرام؟
گستاخ شدم چموش شدم این میخواد از من سوءاستفاده کنه از ترس من استفاده
کنه...
...

من - آره میرم پیش شهرام نظرت چیه الان برم؟
اخمی میکنه:چی شده باز شدی همون آرام؟
اخمی میکنم وزل میزنم توچشمایی که غوغایی توش به پاس:بودم ولی یه کوچولو برای رسیدن به هدفم عقب کشیدم...
ولی الان برمیگردم... میشم همون آرام که از توی نامردسیلی خورد...
همونی که توی بی همه چیز منو جلوی یه آشغال کثیف انداخت...
دِآخه پسر مرگت چیه؟چی از جونم میخوای؟ کم منو تو منجلااب فرو نبردی!
نگام میکنه و حرفی نمیزنه هیچی توچشاش نمیخونم...
جز سردی جز جدی بودن جزیه غرور مسخره که افتخاری عجیب بهش میکنه...
روپاشنه پامیچرخم برم...
که دستمومیکشه:آرام لچ نکن الانم میری بیرون جلوی ماشین نباشی،
قسم میخورم که میدمت دست شهرام...
میتروسم ولی باید جلوش واسم:لباساموعوض میکنم میریم پیش شهرام باهم میریم...
عصبی نگام میکنه دستشورو گردنم میذاره ومنوبه درمیچسبونه:منوبی اعصاب نکن آرام...
هاله ای اشک دیدموتار میکنه:ولم کن...
دستاشورودراتاقمیذاره:اگه نیای می کشمت...
پوزخند میزنم:فکر میکنی الان زنده ام؟
باگنگی نگام میکنه:من مردم اون زمان که 17 سالم بودتو خودم مردم توهم میخوای
خنجر بنزن...
دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

ترسی ندارم چون چیزی برای ازدست دادن ندارم، به نظرت دارم؟

قطره اشک زیرچشموپاک میکنه: آرام من خیلی بدم؟

گیج نگاش میکنم مشت محکمی به درمیزنه: لعنتی حرف بزنی...

- آرام بگو، من بی رحم؟

صداش بالاتر میره: حتماً هستم که دیگه مهیار فقط برای دیدن تو میاد و حتی یه سلامی به من نمیکنه....

نمیفهمیدم چی میگه این مرد میخواد امشب منوبه مرز مرگ ببره...

من - من هیچ وقت در مورد اخلاق یکی حرف نمیزنم.

سرشوبالامیاره: چرا از من بدت میاد؟

- به همون دلیل که تو از من بدت میاد

میخواد حرفی بزنی که ازم جدا میشه: برو

به آرومی تابلو بر میدارم و کفشارو هم دستم میگیرم و میدوئم...

طوفان چشه؟

این روزا کالافس با همه سر جنگ داره منو که میبینه انگار قاتل دیده با اخم و تشر باهام

حرف میزنه....

جلوی ماشین می ایستم تابلور و بالامیارم...

خوب میتونم تصویری که کشیدم رو ببینم یه جاده پراز درخت پاییزی و یه مرد تیره رنگ

دست به جیب راه میره و هوا غروبی دلتنگ و پراز غم برگایی که زمین رو جارو میکنن

واون مرد بی تفاوته...

کفشارو پیام میکنم: ته قصه چی میشه؟

بی مقدمه میخندم: خدا خسته نباشی نوکر تم به مولا

باز میخندم: خدا شکرت عاشقتم...

بالبخندبه آسمون سیاه نگاه میکنم: خدا کمکم کن...

-- باکی حرف میزنی؟

نگاش میکنم بوی عطرش منومسوخ میکنه عطر تندو تلخ..... عین زندگی لعنتیم..

سرموتکون میدم به آسمون چشمک میزنم وآروم میگم: هوام روداشته باش!

بعدلبخند میزنم: داشتم با آرامشم حرف میزدم....

چرخ میخورم وسوار ماشین میشم..

سوار میشه وتابلوعقب میداره: دیوونه شدی؟

نگاش میکنم ومیخندم: شاید، موندن تو این ویلا آدمواز مرز سخته که ردکنه دیوونه هم

میکنه...

حرفی نمیزنه ماشینوروشن میکنه ودنده عقب میگه باتک بوقی که میزنه نگهبان

درو باز میکنه..

وماز ویلا بیرون میزنیم، حس خاصی از اینکه کنارشم ندارم بی تفاوتم چون این

مرد برای من هیچ ارزشی نداره ازش متنفرم....

سرموبه شیشه سرد میچسبونم نگاه کوتاهی بهم میکنه: اینجایی که میریم ویلای

خانواده فریال ونهاله میشناسیشون که؟

نگاش میکنم: بله

چشاشوبه جاده تاریک میدوزه: خوبه اونجا زم دور نمیشی حتی برای آب خوردن

میفهمی چی میگم؟

- بله...-

- دوست ندارم عصبی بشم پس رفتار ناشایستی نکن.. که بدترین رفتار و باهات میکنم...-

سر موتکون دادم...-

حدود نیم ساعت بعد بالاخره میرسیم به یه مغازه بزرگ که توش پراز قاب های عکس هست از بزرگ به کوچیک...-

طوفان بدون اینکه بگه کدوم گوری میره از ماشین پیاده میشه و تابلورو هم بخودش میبره...-

بهش نگاه میکنم تو اون کت اسپرت اتوشده خیلی جذابه...-

یک ربع بدبابتابلو که تو کاغذی به رنگ طلایی پوشیده شده و روش ربانی قرمز خورده شده سوار ماشین میشه...-

حرفی نمیزنم تابلو واسه چی برد؟

خسته به اطراف نگاه کردم عجب مهمونی مزخرفیه همش که اون وسط قرمیدن اصلاً این مهمونی به چه مناسبته؟

الکی میخندم که یکی میزنه به پام...-

نگاش میکنم: واس کی میخندی؟

- هیچ کس...-

- هه فکر کردی من کورم اون پسره بدمیخته تویه گوشه چشم نشون دادی اون ذوق مرگ شد... حواستو خوب جمع کن آرام...-

باتعجب خواستم ببینم کی رومیگه که سرموبرمیگردونه طرف خودش: فقط به من نگاه کنه...

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

دستموزیر چونم میذارم: خوبه؟

حرفی نمیزنه منم زل زل نگاهش میکنم...

به نظرم به پوستت سایه آبی میاد...

رژلب هم صورتی جیغغغغغ رژگونه هم صورتی جیگری یه کوچولو ابروها نامرتبه ،
به چرتوپرتای خودم میخندم که طوفان باعصبانیت میگه: آرام!!!!!!؟

_ بله

_ چه چیز خنده داری تو صورتت هست...؟

سرموپایین میندازم و خیلی آرام میخندم...

که نزدیک تر میشه و تقریباً بهم میچسبه: آرام ما از اینجایم کشتمت...

بابی خیالی نگاهش میکنم: مهم نیست...

دستی بین موهاش میکشه: فقط حرف نزن...

دستمورودهنم میذارم: خوبه؟

حرفی نمیزنه به جان جدت خسته شدم من به کی بفهمونم این مهمونی مزخرف
ترازاونی که فکرشو میکنید...

-- خانوم؟

برمیگردم تانگاه کنم که طوفان باعصبانیت میگه: امرتون؟

مردبازصدام میزنه یه دفعه طوفان می ایسته و محکم رومیز میزنه: میگم چیکارش
داری؟

صدای آشنایی به گوشم میرسه: طوفان جان اتفاقی افتاده؟

سرموبالامیارم طوفان پرازهیاهووغوغانگام میکنه که سرموپایین میندازم بازصدای
آشنا: طوفان جان باتوئم؟

متوجه چرخش میشم وبازصدای اون مرد: خانوم خانوما؟

دستم مشت میشه میخوام برگردم که برابر میشه بادادطوفان: بروردکارت مردک
مردمیره وصدای آشنا: آروم باش طوفان...

طوفان میشینه سرموبالامیارم...

به نهال و طوفان نگاه میکنم نهال دستاشودوطرف صورت طوفان میداره: پسرچت
شدیه دفعه؟ طوفانی شدیا...

طوفان دستای نهال وبرمیداره نهال متعجب نگام میکنه: آرام خودتی؟

من - سلام...

طوفان دستش دورگردنم پیچ میخوره: اون موقع نتونستم معرفیشت کنم آرام جان
دخترعمومه...

تعجبموقورت میدم ونهال میگه: فامیلیاتون؟

طوفان - من عوض کردم... ..

نهال جور خاصی نگام میکنه نهال واقعا زیباست والبته صدای دل نشینی و خاص
داره... موهای بلندش جذاب ترش کرده... ..

طوفان دستم رومیگیره: شهرام کجاست؟

لرزمیکنم و طوفان دستم و فشار میده و نهال باطنازی موهاشو کنار میده: هنوز نیومده ولی
گفته حتماً میاد... ..

طوفان - فریال کوش؟

نهال اخم میکنه: چطور مگه؟

طوفان اخم میکنه: از من سوال نپرس مدتی که بامن بودی نفهمیدی از جواب دادن به
سوال بدم میاد؟

نهال میترسه طوفان چشمه؟ این همون نهالی که تو آغوشش میفشردتش... ..

فریالومیینم که خیلی شیک و مغرورانه به سمت من میاد طوفان هیچ حرکتی نمیکنه

نهال می ایسته: طوفان تغییر کردی!!!!!!

طوفان بابی تفاوتی سرتکون میده: توهم از وقتی که باو میدهم آغوش شدی
تغییر کردی... ..

نهال با تعجب نگاه میکنه: چی؟

طوفان پوزخند میزنه: به نظرت بار چندمه خیانت میکنی؟ شمارشش از دستم دررفته
خانوم.....

فریال میرسه: سلام طوفان خان... ..

طوفان پاروپا میدازه و جواب سلامشون میده: تولدتوبهت تبریک میگم... ..

فریال دست روشونه طوفان میذاره و طوفان اخم میکنه: کادو تودیدی؟

– نه فعلاً منتظرم تا بعد بریدن کیک کادوهارو باز کنم...

نگاش به من میوفته: سلام خانوم تو اینجا؟

خواستم حرفی بزنی که طوفان میگه: دختر عمومه فامیلیامون مثل هم نیست چون من فامیلیمو عوض کردم...

فریال دستش و دور بازوی طوفان میندازه: بیابریم برقصیم...

ماشالا دو خواهر ریخت سر طوفان خخخخ...

طوفان اخمی میکنه و دستشواز حصار دست فریال بیرون کشید: فعلاً حس رقصیدن نیست....

نهال باز به من نگاه میکنه: میخوای با این برقصی؟

طوفان – به تو چه؟

نهال کمی عصبی میشه: طوفان چته؟

طوفان دستم رو محکم میگیره: بیابریم اون طرف...

مجبوری می ایستم کمی که از فریال دور میشیم و میگم: من دختر عموی شمانیستم من نمیخوام تو این مهمونی باشم...

خواست جوابمو بده که صدای شهرام میاد: سلام آرام جان....

نگاش نمیکنم که میگه: احترام به بزرگتر که تو خانواده شهر روز مهم ترین اصل تربیت بود...

من – سلام آقا

میخنده و کنارم می ایسته و دستش روشونم میذاره: بیابریم برقصیم...

نگام به طوفان می افته به صورت شهرام چشم دوخته...
شهرام به نظرم بدنیست ریشاتوبزنیایا... فکر کنم پول نداره بره آرایشگاه...
ولی درکل یه مرد خوشتیپییه مخصوصا اون چشمای طوسی سبزش بدجور مییدرخشه...
من - میلی ندارم باشما برقصم....
دستمومی کشه: بیابریم روحرف بزرگت حرف نزن...
- شما بزرگتر من نیستید دستم رو ول کنید
میخنده خنده ای که مستی توش موج میزنه...
دستم از دست طوفان رهامیشه نگاش میکنم نگاش به نهاله که تو آغوش پسری
سرگرم عشق بازی خودشه- هم...
تقلا میکنم ولی دیگه دیره وسط پیستم نمیشه برم...
شهرام دستشو دورم حلقه میکنه...
ومنوبه سینش میچسبونه: خیر سرم عمو تم بعدبه زور باید رضایت کنم برقصی؟
نگاش میکنم میخوام ازش جداشم: خواهش میکنم ولم کن... اه
دستشوبالامیاره: مزه لبهات هنوز زیر دندونمه ولی نمیدونم چی شد که عمرش طولانی
نبود...
فحش میدم به خودم که چرا پوسته رو، رولبهام نداشتم باید برم پیش فادیاتا از اون
بگیرم....
پوز خند میزنم: ولم کن...
لباسمو چنگ میزنه واخمی چاشنیه صورتش میکنه: آرام چرا کنار طوفانی؟
نفسای عمیق میکشم: خواهش میکنم رهام کن... اه برو کنار...

کمی از م جد امیشه: جواب موبده

-- تو چیکار داری؟

و دستش که منو میکشه و تو آغوشش پرت میشم....

شهرام نگاهی به من میکنه: طوفان نباید از اول میگفتی که پیشته من آرام میدوزدم...

طوفان پوز خند میزنه: نمیدارم من در مقابل دختر عموم مسئولم و همچنین عاشقشم

و نمیدارم دست غریبه باشم...

شهرام نزدیک میشه: چی میگی؟ توهم...

طوفان اخم میکنه: دهنتو ببند شهرام - تایکی نخوابوندم تودهنتم...

دستام یخ بسته لال شدم من از شهرام میترسیدم از کسی که میگه عمومه ولی....

شهرام - بچه بازی در نیار، طوفان تو از همه دختر ایزاری چرادروغ میگی

تو نهالوره کردی نهال هم زیباست هم خواستنی هم دوست داره...

طوفان - زیبا هست که هست به من چه؟ آرام سرتراز نهاله آرام برای من تموم

دنیا س...

شهرام - دروغ گونباش

طوفان - چه جووری بهت بفهمونم که عاشقشم؟

شهرام پوز خند میزنه: نیستی طوفان

طوفان تو چشم نگاه میکنه نزدیکم میشه صدای نهال میاد: طوفان چیکار میکنی؟

طوفان بر میگردد و به نهال نگاه میکنه و پوز خند میزنه: به تو چه؟

شهرام هنوز ایستاده هیچی نمیفهمیدم.

من - آقای آرام.....

دستشورودهنم میذاره: آرام من قصدی از این کارم ندارم...
بعدبی معطلی گرمی چیزی وحس میکنم... قطره اشکم آزادمیشه بازهم لج
بازی، بازهم خودخواهی، چه قدمو تحقیر میکنی نامرُوت!!!
ازم جدامیشه ویه طور خاصی نگام میکنه...
شهرام ونهال باتعجب نگامون میکنن نهال نزدیک میشه صورتموبرمیگردونم
تا اشکامونبینه موهام جلوی صورتمومیپوشونه...
نهال یدونه محکم تو گوشم میخوابونه که برق از سرم میپره...
باگستاخی نگاش میکنم...
مچ دستشومیگیرم: چه غلطی کردی دختره بیشعور؟
مچ دستشومیچیچونم: هیچی بهت نمیگم پرومیشی!
محکم به عقب هولش میدم که به خاطر کفش های پاشنه بلندش تعادلشو
از دست میده و به زمین میوفته...
خواستم برم سمتش که طوفان از پشت شونه هامومیگیره...
نگاه عصبی بهش میکنم...
خودمواز طوفان جدامیکنم...
به بیرون ویلامیدوئم به ماشین طوفان تیکه میدم به آسمون نگاه میکنم: خدا خیانت
کردم آره من...
بهش خیانت کردم من به سپهر خیانت کردم...
اشکام میریزه...
نفسی سنگین میکشم: منوببخش تو خوشی من ناخوشم تو کنارشی ومن زجر میکشم

دستموبالامیارم... که بز نمش ول مشت میشه... ..

دندونامور و هم فشار میدم..

طوفا بابی شرمی تموم میگه...:تودرا اختیار منی! هر کاری دلم میخاد میکنم...

دستاشو توجیش فرو میبره... ..

تف میکنم تو صورتش: بلایی سرت میارم که از تک تک کارات پشیمون شی... ..

باسیلی دومی که ازش میخورم... ..

بدنم سر میشه... ..

دستموشت میکنم: حیف یحفا لیاقت نداری دست روت بلند کنم... ..

بازومومیگیره تو ماشین پرتم میکنه... ..

صداش تو گوشه "خدا فظ عشق من"

زار میزنم نگام به پیانومی افته: مهیارم رفت... ..

دستی روشنم میشینه: آرام جان؟

به فادیانگاه میکنم: فادیانم مهیار و شکستم من بدنیستم من بی رحم نیستم... ..

منو تو آغوشش فرو میبره: آرام باش دختر

مانتو شو چنگ میزنم: مهیار دید، من از طوفان بیزارم اون منو بوسیدم مهیار خرد شد

- تودوشش داشتی؟

- نه

- پس چته؟

- مهیار بهترین بود من نمیخواستم هیچ وقت ناراحت باشه کسی که تو اوج بی کسی
پیشم بودم مهیار برام یه دوسته مهیار رفت.....

- آروم باش دختر

حرفی نمیزنم به ته قلبم رجوع میکنم به اولین دیدارم برسم بالای ترانس همش به
طوفان میگه دنبال نیاد دومین دیدار خود شو معرفی میکنه سومین دیدار.....

دیدار آخر ختم شده رفتنش اگه دوسم داشت وایمیستاد تا بفهمه چی به
چیه؟ وایمیستاد و سپر میشد!!!

فادیا - خوبی؟

رو صندلی میشینم: آره

- تو چرا خودتو مقصر میدونی؟

- من آدمی نیستم که کسی رو بشکنم ولی مهیار بهترین بودنمیخواستم شکسته
بشه...-

- زیاد بهش فکر نکن... حالا کلک مهمونی خوب بود؟

پوز خندی میزنم: گند... دختر کثافت تو گوش من زد....

چشاش گرمیشه: نهال؟

- آره... عوضی...

- اووووو کاش دیشب بودم...

- که چی؟

- جنگ جهانی تو اون دختره نهالو میدیدم!

- زهرمار

- نه بی شوخی اگه بودم دوتافن تکواندومیزدم بهش دیگه بچه دارنشه...

میخندم: بزار اونایی که تو بیمارستانن بیان!!!

یک ساعت بعد فادیا میره حسی برای بردن غذا ندارم به مهتا گفتم خودش بره...

روتخت دراز کش میشم دستمور و پیشونیم میذارم: مهیار کجارتی؟

صدای خنده هاش اذیتم میکنه عذاب میکشم من یه آدم بی گناه خورد کردم.

چه عذاب وجدان مسخره ای دارم....

شوک زده میشم طوفان هیچ تکونی نمیخوره...

روز مین می افتم: خدانهمههمههمههمههمه

دادمیزنم: مهیار!!!!

طوفان هم روز مین می افته و سرشوپایین میندازه مهتا به سمتم میدوعه...

مهتا - چی شده آرام؟

نگاش میکنم: کاش من به جای مهیار می مردم...

سرگرد - ببخشید وقتتونو گرفتم آدرسی از پدر مادرش ندارید؟

طوفان - مهیار پدر مادرش خارج از کشورن...

سرگرد - بهشون خبر بدید

سرگرد میره طوفان نگاهم میکنه که اشکام میریزه و دادمیزنم: طوفان مهیار رفت..

وای طوفان میتونی بفهمی بهترین دوستت رفت....

لبه اشو محکم روهم فشار میده غم تو چشای پراز هیاهوش دادمیزنم...

کنار قبر مهیار میشینم: مهیار نامردی کردی تنهایی رفتی کاش منومبیردی کاش من جات میرفتم... آخ مهیار برام برادری کردی! چراتو عا خه... ..

دستی روشونم میشینه مادر مهیار نگاهم میکنه: توی مهیار منی؟

- دوستش... ..

کنارم میشینه: بچه من رفته من باور ندارم من بوی مهیار مو حس میکنم مهیار من نرفته... ..

اشکام میریزه منم هنوز باور ندارم... ..

این صورت سوخته ای که میگن مهیار اون باشه ولی تمام مدارک توجیبهش بوده هیچی معلوم نیست معلوم نیست چی شده... ..

هنوز گنگم هنوز گیجم باهیچکی حرف نمیزنم طوفان تواسکوت عمیقی فرورفته... ..

حتی نمیتونست به قبر نگاه کنه میفهمیدم که اونم باور نداره که رفته... ..

مادر مهیار میره سر موروقبر میذارم: مهیار منوببخش میدونم بد کردم دلم برات تنگ شده بینم تابلور و هنوز داری؟

مهیار تو رو خدا منوببخش مهیار اون بالابهت خوش میگذره تو اونقدر خوبی که جات توبهشته من مطمئنم اگه به خدانزدیکی بهش بگومن روهم از بین بره... ..

بگواین دنیا جایی برای من نداره مهیار مثل برادر نداشتم دوست دارم اگه هم نباشی دوست دارم... ..

من سیاه پوش میشم مهیار توتک بودی بعد فادیا بهترین همراه بودی خیلی

کمکم کردی... ای خدایا!!!

نفسی میکشم طوفان چهارزانو کنارم میشینه: مهیار همیشه بهترین بوده از همون بچگی بهترین بوده....

یه سال از من بزرگتر بود ولی هیچ وقت نمیگفت چون بزرگترم این کارو کن همیشه برای هرکاری بامن مشورت میکردتومدرسه اگه دعوام میشد خودش

کتک میخورد ولی نمیذاشت من آسیبی بینم....

جوری باهام رفتار میکرد که همه فکر میکردن برادرمه مهیار پسر شهزاده..

باتعجب نگاهش میکنم: چـــــــــــــــــــــــــــــــــــــی؟؟؟؟؟ چی میگه تو هان؟

- آره مهیار پسرعمته ولی چون عمت سربه دنیا اومدن مهیار میره مهیاروبه دوستش میسپره..

همین خانومی که دیدی پدرمهیار بعدمرگ شهزادمی میره عاشق هم بودن بدون هم دووم نمی آوردن...

سرموگیج تکون میدم: من تابه حال عمه شهزادمون دیده بودم چون هنوزبه دنیانیومده بودم ولی خیلی از مهربونیاش شنیده بودم از عشقشون شنیده بودم ولی چرا پدرمن از مهیار مواظبت نکرد؟

- نمیتونم بگم

- توکی هستی؟ توهمه زندگیه منومیدونی ولی من نمیدونم...

نگام میکنه: نمیتونم بگم ازم چیزی نپرس...

عصبی میشم: طوفان تو برای من گنگی از همون اول درسته مهیار نگفت فامیله ولی باهام صافوساده بودتوکی هستی؟ منوازاین گیبی دربیار

سرشو پایین میندازه: آرام هیچی ازم نپرس میخوام سر قبرمهیار بهم یه قولی بدی

باتعجب نگاش میکنم که میگه: بهم قول بده که تاته ماجراهستی

- ماجرا؟

- هیچی نپرس...-

- چه طور انتظار داری بدون دونستن اینکه ماجرا چیه بمونم؟

- میخوای قول ندی؟

- نمیدم چون من نمیخوام پیشت بمونم میخوام برم...-

- نمیدارم...-

- میرم...-

- نع آرام نمیدارم بری این همه سال دنبالت نگشتم که حالا بذارم بری...-

باتعجب نگاش میکنم: سال؟

اخم میکنه: آرام بگومیمونی؟

سرموتکون میدم: نه طوفان

- طوفان قول میده همیشه مواظبت باشه نمیدارم بلایی سرت بیاد...-

- خودم میتونم از خودم مواظبت کنم و از اون خونه میرم بخدامیرم...-

انگشتاشو بین انگشتای دستم جای میده: آرام باید بمونی بری همه چی خراب میشه من

یه بازی روشروع کردم اگه بری من خردمیشم اگه بری من میشکنم- نگاهی باتعجب

بهش میکنم- از مرد چه قدر غیر قابل پیش بینم...-

لبخند میزنم نقشه گرفت پس همه چی به بودونبود بستگی داره...-

نگام میکنه: لبخندات منو میترسونم...-

تعجب میکنم طوفان هیچ وقت نمیترسید...

من - بایدم بترسیب..

حرفی نمیزنه یعنی نبودمن نابودش میکنه؟ وای خدا عاشقتم خدانو کرتم..

باز به قبر مهیار نگاه میکنم تو پسر عمه ی من بودی؟ باورم نمیشه چرا بیشتر نموندی؟

دستی رو اسب مهیار میکشم و خم میشم واسمش رومی بوسم: برام دعا کن مهیار

می ایستم طوفان دست به جیب به سمت ماشینش میره کنار درمی ایستم: من نمیخوام

باهات پیام..

تندی نگام میکنه: چی؟

- میخوام تنها باشم من تا الان تو اون خونه بودم نتونستم نفس بکشم..

- چه جور بهت اعتماد کنم؟

پوز خند میزنم: نظرت چیه من قدم بزخم توهم پشت سرم بیای؟

خیلی قاطع میگه: باشه

با حرص میگم: من میخوام تنها باشم میفهمی؟

- چرا چون عاشق دل خسته نیست-

دستم مشت میشه و از کنارش میگذرم: ازت متنفرم پشت مرده حرف نزن

اون دوستت بود طوفان بفهمم....

حرفی نمیزنه کنار جدولهای رنگی قدم برمیدارم مطمئنم دنبال میاد برام مهم نیست یه

کوچولوبه هوای تازه نیاز دارم باید برم یه جایی برای تخلیه خودشه میرم جای

همیشگی!!!

برمیگردم کسی پشت سرم نیست پس رفته...

تا کسی میگیرم و حدود ده دقیقه بعد به مقصد میرسم...

به تپه مخصوص میرسم درختی کاشتم شکوفه زده حتما فادیا آمده بهشون سرزده به درخت تکیه میدم: سلام خدا خوبی؟ میدونم خوبی ولی من اصلاً خوب نیستم خسته شدم همه چیرواز دست دادم...

عشقی که تو قلبمه رو واس کی نگه داشتی؟ واسه ی کسی که خوشه و من دارم زیر آوار عشق خراب میشم..

خدا بگذریم سلام منوبه مهیار برسون بگو نامردی کردی که نداشتی حرف بزیم بگواگه دو سیم داشت یه لحظه صبر میکرد تا سوء تفاهم رواج بین ببرم و این سادومن تو خودم شکستم....

باور کنم پسر عمم بوده...؟

چشامو بستم نسیم خنکی از زیر گوشم رد شد: خدا باورت میشه دوروز دیگه عیده و مثل هر سال نیست...

کنار فادیا نیستم تا عید دونفره تمومش کنیم...

نفس کشیدم و سکوت کردم آرامش و با تموم وجود به رگ های سردم فرستادم..

فادیا کنارم میشینه: خوشگل خانوم بابامیگه نمیای پیشمون؟

میخندم: نه ولی فادیا به زودی میام...

- میخوای چیکار کنی؟

- هیچی...

- تو هر وقت میگی هیچی یعنی همه چی...

میخندم: وقتی کارموانجام دادم میفهمی...

- آرام کاری نکنی که باعث پشیمونیت بشه...

- نه نترس در ضمن مسافرتتو برو خودتو علاف من نکن من جام خوبه...

دستمومیگیره: آرام؟

نگاش میکنم: فادیا چت شده؟ این چند روز بی قراری کلافگی روتو چشات میخونم...

لبخند میزنه: میدونی میخوایم کجا مسافرت بریم؟

- نه کجا؟

- شیراز خونه مهزیار...

چشام گرد میشه: چی؟ شماها که باهم دعوا کرده بودید؟

- آره اون روز با بام زنگ زد گفت عیده بیاد آشتی کنیم اونا هم قبول کردن به خاطر همین

بی قرارم...

دستموروشونش گذاشتم: عاشقی جرم بدی نیست عاشقی کن که عشق ساز بدی

نیست....

باغم نگام میکنه: مهزیار منو نمیخواد....

لبخند میزنم: تو با عشقت بکشش سمت خودت، تو اونقدر خوبی که میتونه خوبیت همچین

تو قلبش چنگ بزنه که هیچ وقت تنهات نذاره اگه قوی باشی شدنیه...

لبخند میزنه: تو رو خدا گوشیتو تو عید خاموش نکن من به کمک نیاز دارم به حرفات

نیاز دارم...

چشمکی میزنم: چشم- خانوم چشم- آبی

فادیا کیفشوبر میداره: خوب آرام من دیگه برم... ..

دستمومشت میکنموجلوی چشمش میگیرم: محکم باش.. ..

میخنده ودستشورومشتم میداره: مطمئنم میتونم... ..

بغلش میکنم: سوغاتی یادت نره یه چیز خوب—————

— حتما خوشگلهم... ..

تاجلوی در عمارت همراهیش میکنم سوار ماشینش میشه ومیره ومن باز تنها میشم... ..

سرموبه سمت آسمون میگیرم نگام رو پنجره اتاق طوفان ثابت میمونه مطمئن خودش

بود میخواد باقایمکی دیدنش چی رو ثابت کنه؟

مهتا صدام میزنه... ..

من — جونم؟

مهتا — بیبروبالآقا کارت داره... ..

یه ابروم بالامییره پله هاروبالامیرم تقه ای به در میزنم و وارد میشم پشت به من داشت

دکمه های لباسش رومی بست: میخوام باهات حرف بزنم.. ..

— بله می شنوم... ..

برمیگرده ونگام میکنه : بشین... ..

رومبل تک نفره میشینم روبروم روصندلی گهواره ای میشینه: میخوای برای

عیدچیکار کنی؟

— یعنی چی؟

— من از تو پرسیدم... ..

اخم میکنم: کار خاصی ندارم چطور؟

- تو بامن میای قشم...-

چشام از حدقه بیرون میزنه: چـــــرا؟!

اخم میکنه: چون من میگم...-

- منم نمیام.....-

- آرام لج نکن برای خودت میگم....-

می ایستم: گفتید بیام مهمونی برای خودت خوب اومدم ولی کاش پام میشکست و هیچ وقت اون مهمونی مزخرفونمیومدم که.....-

باز یادمهیبار می افتم.....-

طوفان - که؟

سرموتکون میدم: مهم نیست الانم میگی دباها تون پیام بازم میگی دبرای خودت میگم این وسط من نباید بدونم چه نقشی رودارم ایفامیکنم...-

نقش دختر عموتونو که جنابعالی از سر لج بوسیدینش یا خدمتکار تون یا منشی تون و یا خیلی چیزای دیگه که دارن کلافم میکنن..-

نگام میکنه خیلی جدی میگه: آرام من هیچ توضیحی بهت نمیدم...-

اخم میکنم و تیزنگاش میکنم: یعنی چی؟ مسخرشودر آوردی من بازیچه ی چه بازیچه مسخره ای هستم...-

اخم میکنه و بایه خیزبه سمتم میاد که یه قدم به عقب میرم: چیه؟

دستشوبالامیاره و یغه لباس مشکیمومیگیره: ببین آرام کاری نکن که ندارم سال تحویل توخونه نباشیاوووو

پوزخند میزنم: هرجهنمی میخوای منوبفرست

یغموول میکنه باگوشیش شماره کسی رومیگیره که من از مکالمه هاشون چیزی دستگیرم نمیشه....

چنددقه بعدباتقه ای دومردواردمیشن..

طوفان - ببریدش....

دومردستمم میان عقب میرم که کمرم محکم به میزمیخوره ومی افتم زمین،یکی

ازمردهادستمومحکم میگیره وباخودش میبره طوفان باپوزخندمزخرفش

منوراهی میکنه نشونت میدم پسره بیشعور....

بادرددستی روکمرم میکشم مطمئنم جاش می مونه....

دومردبه پشت عمارت میرن چشمومیبندن ومن واردجایی بابوی نم ومرطوبی میشم

نفسم یه کم میگیره....

صدای قطرات آب میادبعگذشت چنددقه جایی نرم پرت میشم.... چشموبازمیکنن

باتعجب به اطراف نگاه میکنم....

دومردمیرن یه جایی مثل زندان نگام به موش های روزمین افتاده....

سوسک هایی که مثل موریانه رودیواررژه میرن....

نگام به مارمولک ها می افته میخوادمنوازچی بترسونه؟ازاین!

مهم نیست من دربرابردترازاینهام واسادم....

رویه تخت فوق العاده کثیف افتادم که حالموبههم میزنه ولی برام مهم نیست..

به پنجره که باآهن های کلفتی پوشیده شده نگاه میکنم مگه خونه من بااینجاچه فرقی

داشت؟شایدتمیزتربود...

نگام به دوربین سفیدرنگی که کنج دیواره می افته ویه لبخند بزرگ میزنم: میدونم
منومی بینی ولی من بدتر از اینارو هم تحمل کردم خودتو خسته نکن...
بعد پوز خند میزنم: طوفان ازت متنفرم...

در باشدت باز میشه نمیدونم چند روزه اینجام سال تحویل گذشت یا نه؟
چشای براق طوفانو خوب میشناسم....

طوفان - سرتق بازی در نیارو بامن به قشم بیا...

نگاه موازش میگیرم و به دست بامپیچی شده میدوزم خون ازش میره...
حرفی نمیزنم...

طوفان نزدیکتر میشه: لالی؟

لبخند میزنم و حرفی نمیزنم دستم رو باز رو گرد بند میذارم...

جلوتر میاد درست در پنج سانتیه صورتتم می ایسته: حرف بزن زبونتوموش خورده
پوز خند میزنم حرصش میگیره: آدم نیستی ...

لبخند میزنم: دارم به این فکر میکنم که چه قدر بده یه پسر التماس یه دختر کنه که
باهاش به جایی بیاد...

خیز میگیره سمتم که محکم جلوش وایمیستم: ببین بهت چی میگم من برده حلقه به
گوشت نیستما..

تا قبل 17 سالگیم بابام بهم یاد داد جلوی زور اگه سرخم کنی بدبختم... ومن هم
دختر همون پدرم...

مادرم بهم یاد داده صبور باشم صبوری میکنم و هیچی بهت نمیگم من آرام پارسام
و افتخار میکنم که آدمی مثل تونیستم جنم دارم و مثل یه دختر محکم جلوت و ایامستم
حرف زور تو کتم نمیره چیه فکر کردی چون پولداری ازم سرتری؟

نه نیستی توهم از خاک آفریده شدی و به خداهم برمیگردی بین هممون تویه سطحیم
تو هیچی نیستی....

دستش رو گردنم میشینه: ببند دهن تو چرتوپرت برام بلغور نکن تو با من به قشم میای
و حرفی هم نمیمنه....

پوز خند میزنم: من باهات بهشتم نیام شده باشه خودم میکشم دارم قسم میخورم به
روح مهیار قسم میخورم خودم و میکشم تا هم از دست زورگیات راحت شم و هم دیگه
نبینمت.....

دستش میره بالا که میگم: بین از زور فقط زدنوبلدی طوفان تو هیچی نیستی میفهمی
هیچی...

دستش می افته: آرام حرف نزن اون دهن تو ببند....

چشامو میبندم و تو ذهنم میخوام که منو از اینجا بره با اینکه هیچ فرقی با خونه خودم نداره
ولی فضاش سنگینه و نفساموبه شماره میندازه...

طوفان - الان که رفتیم بالا و سایل تو جمع میکنی فهمیدی؟

نگاش میکنم: من.... با..... تو..... نمی.... یام....

یغمو میگیره و منوبه سمت بالامیکشه و تو چشام نگاه میکنه وجودمومیسوزونه متنفرم
یکی اینجوری نگام کنه...

من - اینجوری نگام نکن....

ولم میکنه و میره....

مهتا نگام میکنه تو این چندروزی که اونجا بودم جزء آب چیزی بهم ندادن از حال دارم
میرم...

دستموبه میله میگیرم که مهتا میدوئه سمتم: آرام؟

بی جون نگاش میکنم چشم بسته میشه کسی منواز زمین جدامیکنه و دیگه هیچی
نمیشنوم...

-- ضعف زیاد بر اش خوب نیست این چندروز معدش خالی بوده قبلش هم انگار چیزی
نمیخوردن میترسم زخم معده بگیره طوفان مداراکن..

چشاموباز میکنم ولی بادیدن نور سریع مبیندمش...

صدای بسته شدن در میاد چرخ میخورم و چشاموباز میکنم و باخم طوفان مواجه
میشم...

منم اخم میکنم: چیه؟

نگاشو تو چشم میندازه و من چشامو مبیندم صد دفعه گفتم بدم میاد تو چشم مستقیم زل
بزنن حالا اینم چپوراست زل میزنه بهم انگار ارث باباشو میخواد....

طوفان - به من نگاه کن..

دستم مشت میشه و ناچاراً چشاموباز میکنم: هووووم؟

صندلیشو جلو تر میکشه کمی خم میشه و دستاشو توهم قلاب میکنه: دلیل نیومدنت چیه؟

- دلیلش اینه که دوست ندارم حتی برای ثانیه ای تحملت کنم..

اخم میکنه: دلیل محکم تر!!!

- احساس میکنم توی بازی مسخره دارم درجامیزنم..

سرش سمتم خم میشه: آرام اگه نابودیه منو دوست داری الان برو تا من نابودشم—
باتعجب نگاش میکنم: چی میگی؟

زل میزنه تو چشم: آرام اگه دوست داری برو بزار وسط راه بشکنم بزار بازم...
لحنش تغییر کرده به جرأت میگم مهربونتر و نرم تر شده شاید چون میخواد من باهاش
برم این رفتارو میکنه...—

دستمو بالا میارم وانگشت کوچیکمو جلوش میگیرم: دستتوبده...—
باتعجب نگام میکنه و بعد انگشت کوچیکشو قلاب انگشتم میکنه و من میگم: قول میدم
بمونم...—

نگاه گیرایی بهم میندازه و دستمو محکم میفشاره و برای اولین بار میگه: ممنونم
و من لبخند خاصی تحویلش میدم...—

وارد اتاق میشم امروز به قشم رسیدیم...
قبول کردم که می مونم چون میخوام بدونم ته قصه چی میشه از فکر شکست طوفان
عبور کردم میخوام بدونم این مردم غرور کیه؟
چهار طاق رو تخت دراز میکشم...—

دکمه های مانتو موباز میکنم تقه کوتاهی به در میخورم خودم جمع میکنم...—
و خدمتکاروار همیشه این جاویلای خود طوفانه و خدمتکارای مخصوص خودشوداره...
خدمتکار— خانوم آقاگفت داره میره بیرون شما جایی نرید تا خودشون تشریف بیارن...—
و بعد سینی رو عسلی میذاره و میره...—

بذار عرق رسیدنت— خوش بشه بعد گم و گورشو...—

پوووووی میکنم ولباساموعوض میکنم وعصرونه رومیخورم....
خیلی گشتم بوداولین روزعیده خیلی دوست دارم که پیش پدرمادرم باشم ولی حیف
نمیشه دیگه....
سینی ودستم میگیرم وبه سمت آشپزخونه حرکت میکنم..
سینی روبه خدمتکارمیدم واردحیاط ویلامیشم سرسبز و خیلی شیکه
مخصوصا باگل های پامچالش آدم بیشترسمتش کشش پیدا میکنه....
شروع به قدم زدن میکنم وبه پشت ویلامیرسم که کلبه بزرگ وخوشگل که خیلی
چشمک میزدسمتش میرم درشوهل میدم که بازمیشه....
نگام روانواع آلات موسیقی می افته خودبه خودسمت سازمخصوص خودم که پیانوی
کشیده میشم....
پشت پیانومیشینم اروم شروع به زدن میکنم دلم برای آهنگ موردعلاقم تنگ شده
چشامومیبندم:
همه دل خوشیم به اینه.... میخونم ازته سینه....
واس یک بارم عزیزم پای قصه هام بشینه....
توکه باجدایی جوری دوست داری این همه دوری....
منم مثل تومیمونم بس که بامن پرغروری....
عاشقم دیوونتم من.... باتوزنده میمونم من....
منه بی انگیزه سردتورودارم ندارم درد....
مشکلم دوست داشتنت نیست....
فقط اینه که بشینی،بشینی به پای حرفام....

نکنم حس که خیلی تنهام.... منواز دوری نترسون....
که بافاصله رفیقم... چیزی از تو من نمیخوام...
آخه خیلی دیگه سیرم.... میگی باجدایی جورم....
میگی که همیشه دورم.... پای قصه هات بشینم....
بازمیگی که خیلی دیرم.... نفسم بزار یکشیم.....
همدل و برای هم شیم.... پای قصه هات میشینم....
هرچی خواستی من همونم.....

همه دل خوشییم به اینها.....

نفسی میکشم وچشاموباز میکنم وروبروم طوفان رومی بینم:سلام..

پوزخندی میزنه:توهمیشه همین جوری واردجایی میشی؟

باخنده سرکج میکنم:معذرت...

بعدمی ایستم:من میرم..

طوفان - بشین کارت دارم....

همون جامیشینم صندلی چوبی روبرومیداره وروبروم میداره ومی شینه:امروزشهرام به
اینجامیاد...

لرزخفیفی میکنم:خوب؟

دقیق نگام میکنه:اون روز که بردمت پیش شهرام چه اتفاقی افتاد؟

- دوست ندارم درموردش حرف بزنم....

- آرام شهرام دست از پاخطا کرده؟

نگاموازش میگیرم: آرهِ...

دادمیزنه: چیکار کرده؟

ازروصندلی بلندمیشم: طوفان متنفرم ازاینکه درمورداون اتفاق صحبت کنم...

طوفانم می ایسته: امروزشهرام میادازمن اصلاًجدانشو...

آب دهنموقورت میدم: باشه...

حرفی نمیزنه و من به ویلابرمیگردم...

تواتاقم میشینم و کتابی روکه فادیابهم دادرو، ورق میزنم...

خواستم بخونم که گوشیم زنگ میخوره...

بانگاه به شماره لبخندی میزنم وجواب میدم: سلام خانومی

فادیامیخنده: سلام خوشگله خوبی؟ عیدت مبارک البته گفته باشما من دیشب اس دادم

نمیدونم چرانیومد...

میخندم: امروز صبح رسیدیادم رفت جوابتویدم چه خبرا؟ رفتین شیراز؟

– اوه آرهِ باورت میشه مهز یارروهنوز ندیدم...

وارد تراس میشم: چرا؟

– آقاعیدرومیخواد پیش دوستاش بگذرونه ونمیاد...

به کلبه ای چنددقه پیش داخلش بودم نگاه میکنم: صبور باش دختر من مطمئنم میاد...

– خداکنه اون روز یواشکی رفتم تواتاقش خودشیفته عکسای خودشوهمچین به

دیوار چسبونده دلم قیلی ویلی میره...

میخندم: خاک توسرت بشر فضولی خوب نیستا...

میخنده: میدونم ولی خیلی حال میده شباز قصد که میخوام تنها باشم میرم تو اتاقش
میخوابم...

- دیگه چه خبرا؟

- یه خواستگار برام پیدا شده...

- پیدا شده...؟

میخنده: حالا من یه چی گفتم این همسایه مهزیار اینایه دکی دارن ماه پنجه آفتاب
خوشگل پولدارنش بامانم حرف زده که بیان خواستگاری، باورت میشه...
پامو تو خونه نداشتم تق تق درزدن دختر تو نومیخوایم...

میخندم: توچی گفتی؟

- فعلاً که هیچی من نمیتونم از مهزیار بگذرم ولی دکی هم یه کیس خوبه، تو کجایی؟

- قشمش!!!

جیغ میزنه: کوفتت بشه تو گلوت گیر کنه بدون من حالا میری قشم با اون یلاقبارفتی؟

- اهوم...

- هسته هلوبشه گیر کنه تو اون گلوت...-

میخندم: برات یه چیز خوب میارم...

- قربون کرم، کاری باری نداری؟

- نوچ فدات خدا فظ

- خدا فظ

گوشی قطع میکنم و لبخند میزنم...

بین حصار دستای کسی قفل میشم نمیذاره برگردم و ببینمش....

- - سلام خانومی آرام جان گل.....

قلبم تندتوسینه میزنه تقلامیکنم تاازش جداشم که منومحکم ترنگه میداره جیغ
میزنم: طوفان طوفان.....

دستشورودهنم میداره وبرم میگردونه: چرا جیغ میزنی دختر؟

اشکام روونه میشه دستشوروگونم میکشه: چی شدی؟

چشامومیبندم وهی سرموتکون میدم که دستشوازرودهنم برداره....

در اتاقم باشدت باز میشه چشاموباز میکنم طوفان میدوئه سمتم وشهرام روازم

جدامیکنه: به چه جرأتی نزدیکش شدی؟ هان؟؟؟

دستم رومحکم میگیره: بروگمشویرون.....

شهرام می ایسته: دهنتوببندطوفان.....

طوفان - زرنزن توحقی نداشتی وارد اتاقش بشی....

شهرام باخشم خیزمیگیره سمت طوفان، طوفان دستموول میکنه وباپاش میزنه توشکم

شهرام.....

روزمین می اُفتم طوفان باخشم به محافظاش زنگ میزنه وشهرام از اتاق بیرون می

فرسته....

به میله های تراس تکیه میدم وسرموروپاهام میدارم.....

- - آرام خوبی؟

باچشای اشکیم نگاش میکنم نزدیکم میشه دوزانو جلوم میشینه: نمیدونستم الان

میادوگر نه نمیداشتم ویلابیای....

فکم می لرزه وچشامومی بندم تا اشکام نریزه دستش روچشام میذاره: آرام من
نمیدونستم... بخدانمیدنستم...

با انگشتش قطره های اشکمو پاک میکنه نفساش تو صورتش پخش میشه: آرام ازم
دور نشوالانم یه لباس مناسب بپوش و باهام پایین بیا...

سرموتکون میدم ازم جدامیشه: درضمن یه چیزی هم رو سرت بنداز....

حرفی نمیزنم موهای تو صورتش رو کنار میزنه: آرام من اینجام دیگه نترس... عهه-

بعد دستمو میگیره و به داخل اتاق میکشه: من بیرون منتظرم زودیه چیز خوب بپوش بیا...
سرموتکون میدم از اتاق بیرون میره..

اشکامو پاک میکنم شلوار جینم رو بایه تونیک تازانو مشکیمو که توش راحتم رومیپوشم
شال سرمه ای هم سرم میندازم..

خیلی مختصر ریمل میزنم و کتاب و گوشی رو بر میدارم و از اتاق بیرون میزنم..

طوفان تکیه شواز دیوار بر میداره و به سمتم میاد و دستم رو محکم میگیره: از کنارم جُم
نخور...

سری تکون میدم از پله ها پایین میریم نگام به شهرام می افته و ناخواسته بیشتر به
طوفان می چسبم که دستشودورم حلقه میکنه: آرام باش دختر

حرفی نمیزنم انگار لال شدم رومبل دونفره ای می شینیم...

شهرام لبخند بزرگی میزنه: تو واقعاً آرامو دوست داری؟

طوفان پوزخند میزنه: واس چی اومدی اینجا؟

- امروز قراره محموله هابرسن حواست که هست؟

طوفان پارو پامیندازه: ساعت؟

شهرام - ساعت 12 شب.....

طوفان - اونجام چند نفرن؟

شهرام - یه 6 نفری هستن...

طوفان - به سلامت

شهرام پوز خند میزنه ومی ایسته: خدافظ آرام خانوم گل

طوفان - شرت کم... هری

شهرام به سمت در میره: قبل رفتن به محل، یه سریا پیشم...

طوفان - من پاموتوویلا کثیفتم نمیدارم

شهرام - باید بیای میخوام درمورد محموله بعدی حرف بزنم..

طوفان - اگه دلم خواست میام...

شهرام میره از طوفان جدا میشم و صفحه ای رمان رومیخونم و به طوفان اهمیت نمیدم...

یعنی چیکارس؟ محموله چیه؟ شهرام چیکارشه؟ یعنی چی 6 نفری هستن؟

یه عالمه سوال تو ذهنم میاد ولی دوست ندارم بپرسم چون میدونم که جواب سوالا مونمیده...

طوفان - آرام حالت خوبه؟

نگاهی بهش میندازم: خوبم...

می ایسته: من میرم...

شونه ای بالا میندازم که میگه: دیگه به اون کلبه نرو...

سری تگون میدم واون میره کتاب رومیبندم و سرموبه مبل تکیه میدم
وچشامومیبندم....

واقعاته قصه ماچی میشه؟ من که نمیتونم همش پیش این بمونم بایدیه فکری کنم من
که از طوفان خوشم نییاد....

موندن پیششم بیشتر اذیتم میکنه بایدجایی برم که دست شهراام هم بهم نرسه ولی
کجا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

پوووفی میکنم وبه سمت اتاقم میرم-

حوصلم تواین خراب شده سررفته جرأتتم ندارم که به طوفان بگم منویه قبرستونی
بیرمیدونم نمیره دیگه چرا خودمو کوچیک کنم؟

تقه ای به درمیخوره و در باز میشه -.

خدمتکار- آقامیگن آماده شیدباید پایین...-

بعدخیلی محترمانه گورشوگم میکنه

تونیک جلوی بسته قهوه ایم رومیپوشم و کمرنبنندطلایی شومحکم میکنم شلوار کرم
رنگی هم به پامیکنم وشالی که یه سمتش قهوه ای وسمت دیگش کرم هست روهم
روسرم میندازم وازاتاق بیرون میزنم...-

ازپله هاپایین میرم طوفان دست به سینه داره به تابلوی روبرونگاه میکنه...-

کنارش می ایستم وبه تابلونگاه میکنم یه عالمه خط های رنگی که برام نامفهومه ولی
اون وسط یه نورزردرنگی چشمک میزنه که آدم دلیل بودنش رونمیفهمه به چهره
طوفان نگاه میکنم این چرا اینقدر غرقه؟

من - طوفان؟

جوابمونمیده دستموروشونش میذارم: طوفان؟

وااین کجارفته؟ روبروش می ایستم ودستم روجلوش تکون میدم که از فکر بیرون
میاد: چی شده؟

- هیچی توفکر بودی بیرون آوردم.

دستاشو توجیش فرو میبره: بیابریم...

پشتش راه می افتم به سمت ماشینش میره که از تمیزی برق میزنه

طوفان - سوار شو

می ایستم: کجا؟

چشم غره ای بهم میره وسوار ماشین میشه ولی من تکون نمیخورم شیشه

شاگردو پایین میده: آرام لج نکن...

نگاش میکنم: بگو کجامیری...؟

چشاشو باخشم یه بار باز بسته میکنه: آرام سوار شو

به زور سوار میشم از ویلابیرون میزنه ومن تازه این قشم... خراب شدرو میبینم...

من - کجامیری؟

طوفان - یه دقه حرف نزن میفهمی...

دست به سینه میشینم وتو خودم فرو میرم: کورو کودیل نچسب...

طوفان - بلند تر بگو تا جوابتو بدم.

چشم غره ای بهش میرم: دوست ندارم...

- پرو

- خودتی

- آرا!!!!!!!م!!!!!!!

- هوم—?????????????????

- دهنتوببند....

میخندم:دوست ندارم دهن خودمه منم میخوام ازش استفاده کنم....

نگام میکنه:پس باخودت حرف بز...

- کی گفته من تا الانم داشتم با تو حرف میزدم؟؟؟

- آرام—!!!!!!!!!!!!!!!

- درد

باعصبانیت نگاه میکنه:آرا!!!!!!!!!!!!!!!م!!!!!!!!!!!!!!!

لباموغنچه میکنم:هووووووووووووووم!!!!!!!!!!!!!!!

دستشورودهنش میداره:ببندووو

- نمیخوام....

به جاده خیره میشه وحرفی نمیزنه ولی من میل عجیبی داشتم کرم بریزم اونم از نوع

آسکاریس.....

من - طوفان؟

حرفی نمیزنه ومن باحرص میگم:لالی؟

چشم غره ای بهم میره وحرفی نمیزنه منم میگم:حقا که کوروکودیل برازندته..

باعصبانیت دادمیزنه:آرا!!!!!!!!!!!!!!!م!!!!!!!!!!!!!!!

پقی میزنم زیر خنده... ..

یه دفعه ترمز میکنه که باسرتوداشبرد میرم... ..

دستموروسرم میذارم: پسره خنگ بلد نیستی رانندگی کنی چرا پشت رول میشینی؟

دستشومحکم روفرمون میزنه: آرام چته؟

نگاش میکنم: وایعنی چی؟

- من از تو سوال پرسیدم... ..

- منم مفهوم سوال پرسیدم... ..

- دهننتوبند

میخندم و اون حرص میخوره... ..

سی دقه بعد جلوی یه پاساژنگه میداره و از ماشین پیاده میشه به پاساژنگاه میکنم..

سرشواز پنجره سمت من داخل میاره: بیایرون دیگه... ..

یه دفعه دروباز میکنم که محکم پاش میخوره لبمومیگزم تانخندم..

طوفان - کوری؟

- نه-

- پس چرا منونیدی؟

- خاصیت چشمه هرکسودلش بخوادمی بینم... ..

- آهان اون وقت پشت نمیخواست منوبینه؟

باخنده سرموتکون میدم: دقیقاً

- حالا که برگردوندمت ویلاونداشتم برای فادیاسوغاتی بخری میفهمی دقیقاً یعنی چی!!!

باعجزنگاش میکنم: چرا قهر میکنی به چشم میگم بیینتت خوبه؟

میره تاسوار ماشین شه: دیگه فایده نداره....

میرم سمتش و دستش و میکشم: مردم چه قدر پرورشدن....

طوفان - من پروام یا تو؟

- با گزینه دو موافقم....

حرفی نمیزنه و باز برمیگرده که بره و من میگم: طوفان اذیت نکن دیگه....

طوفان با اخم نگام میکنه: معذرت خواهی قبول نمیکنم....

پسری از کنارم رد میشه: خوشگله بیاباهم بریم....

طوفان نگاه بدی به پسر میندازه و میاد سمتم که پسر فرار میکنه و من میخندم چشم

غره ای هم به من میره و جلو جلوراه میره: دیالایا

کنارش قرار میگیرم: تو که نمیومدی؟

نگام میکنه: اگه ناراحتی برگردم....

- نه نه من یه چی گفتم

لبه اش خیلی کم کش پیدا میکنه ولی لبخند نمیزنه....

طوفان - چی میخوای بخری؟

من - فعلا که دارم نگاه میکنم..

حرفی نمیزنه و من به مغازه هانگاه میکنم....

روبروش می شینم: کاری داشتی؟

طوفان - من امشب ویلانیستم دو تا محافظ برات میذارم...

- باشه...-

می ایستم که میگه: آرام مواظب خودت باش...-

یه ابروم بالامی پره و میگم: جانم؟

طوفان اخمی میکنه: برو....

لبخند نامحسوسی میزنم: خوش بگذره...

دستم رو دستگیره میره که میگه: من جایی نمیرم که بهم خوش بگذره...

نگاش میکنم: به من چه چرا به من میگی؟

تو چشم نگاه میکنه: آرام من امشب حس خوبی ندارم خواهشاً شیطنتو کنار بزار حواست

به همه چی باشه...-

با تعجب میگم: باشه میتونم برم؟

چشاشور و هم میذاره و من از اتاقش بیرون میام...-

روتخت دراز میکشم صدای ماشین طوفان اومد به سمت ترانس رفتم و بهش نگاه کردم

نگامو گرفت و بانگرانی تمام نگاهم کرد...

اخمی نداشت ولی خوب حس میکردم دلشوره داره و بی قراره، لبخندی میزنم و اون

سوار ماشینش میشه...-

نفس عمیقی میکشم و فکر میکنم به ای که کاش میشدم هیار اینجاشه کاش میشد...-

دم دم های ساعت 4 بود که احساس کردم کسی تواتاقه چشموبه آرومی باز میکنم
باوحشت بهش نگاه میکنم...

دستشورودهنم میذاره وبعدمردی دیگه دستمالی رودهانم میذاره وازهوش میرم....

چشاموبه آرومی باز میکنم گردنم انگارخشک شده...

به اطراف نگاه میکنم روتختی سفیدرنگ که بالای تخت پرده هایی ازحریربه صورت
والوری اطراف تخت رودربرگرفته...

دیزاین داخلش اتاق به رنگ لیمویی سفیدوکمدسفیدرنگ ومبلی تک نفره سفیدچرم
که کوسنی لیمورنگ روش قرارگرفته..

تلاش میکنم که بلندشم انگارتمام عضولاتم شله سرشده تموم بدنم...

به سختی بلندمیشم دربازمیشه نگاه وحشت بارم روبه شهرام میدوزم..
لبخندمیزنه:سلام خانوم صبح عالی تعالی...

کنارم روتخت میشینه:واقعاًتو خواب زیبایی...

پوزخندمیزنم خودشوبیشترسمتم میکشه:چراحرف نمیزنی عزیزم؟

اخم میکنم وزبون به دهن میگیرم که نگم عزیزت ننته نه من

دستش سمتم میاد که ازش فاصله میگیرم لبخندچندشی میزنه:طوفان جونت الان میره
ویلامیبینه عشقش نیست.....

چشاموازش می گیرم ادامه میده:توواقعاًاون پسر مغرورودوست داری؟

پوزخندمیزنم و حرف نمیزنم میدونم که بدش میاد کسی حرفشوتأییدنکنه
وجوابشونده...

شهرام - میگم برات صبحونه بیارن...

بانفرت نگاش میکنم میاد جلو و خیلی غیرمنتظره گونومیبوسه و میره...

جلوی آینه قدی وایمیستم و دستم و محکم رو جایی میکشم که لبهای کثیفش چسبیده
حالموبهم زد مرتیکه نچسب...

بعد چند دقیقه در باز میشه و سینی به دست سمت میاد: بیاباهم صبحونه بخوریم...

اخم میکنم رو صندلی میشینه و سینی رو و عسلی میذاره: خوشگل خانوم بیابخور تا جون
داشته باشی...

اخمم غلیظ تر میشه و حرفی نمیزنم رو مبل تک نفره میشینم نگام میکنه
و لبخند میزنه: ناز میکنی؟

بانفرت و عصبانیت نگاش میکنم بین من کی بترکم و فحش بارونش کنم
پیر خرفتم...

از جاش بلند میشه لقمه تو دستش رو سمتم میگیره: دست عموتور دنکن...

پوزخند میزنم جلوی پام زانومیزنه: درست مثل حالت هلن لجبازی و حرف زور تو کت
نمیره...

این همه کسه منومیشناسه حرفی نمیزنم رو تخت میشینه: قصه از اونجا شروع میشه که
پدرت شهر روز وقتی باهلیامادرت ازدواج میکنه من عاشق حالت میشم...

هلن درست مثل تو بود لجبازی دنده مغرور و در عین حال قیافه مجذوم و جذابی داشت
و محال بود کسی نگاهی کوتاهم بهش نندازه..

هلیاهم زیبا بود ولی نه به اندازه هلن وقتی تو رو دیدم یادش افتادم قیافت کپی هلنه
، هلن به من گفت نمیخواه باهام ازدواج کنه و کسی رو دوست داره تصمیم

گرفتم کسی که هلن دوشش داره و نابودکنم و تلاشم بی نتیجه نبوده هلن به معنای واقعی شکست دنبال قاتل میگشتن ولی هیچ کس بهم شک نداشت جز هلن به خونم تشنه بود بدتر باهام لج کرد غرور موله کرد ولی عاشقش بود موحر ف نزدم تا اینکه ازش بی خبرموندم و شنیدم به کانادا رفته تصمیم گرفتم برم اونجا ولی یه ماه بعد رفتنش با کسی دیگه ازدواج کردومن شکستم حالا هم که تورودیدم و دیوونه وارمنویادهلن میندازی.....

توفکر بودم تقریباً مانم اینارو بهم گفته بود ولی نگفته بوداون شخصی که عاشق خالم بوده این مرد پروبی همه چیزه....

خوشحالم که خالم با این مرد ازدواج نکرده خاله هلنم واقعا شبیه منه وهمه خصوصیاتم به خالم رفته..

خاله هلن نمی دونم کجاست ازش خبری ندارم میخواست بیاد ایرانو منوباخودش بره ولی خبری ازش نشد.....

شهرام نگاهی دقیق بهم میندازه: توطوفان رو دوست داری؟

سر موتکون میدم احم میکنه یکهواز جابلند میشه.

وباعصبانیت دروبه هم میکوبه ومیره....

خوادم باخیال راحت صبحونه میخورم وظرفش روهم رومیز میدارم....

باید فکر فرار باشم ولی لامصب اینجانه تراس داره نه پنجره ای واس فرار خوب چیکار کنم؟

تقه ای به در میخوره ودختری جوان وارد میشه: آقا گفته بیا پایین

احم میکنم واز جام تکون نمیخورم اول کاری چه به آدم دستور میدن آنگ مفنگی

حرفی نمیزنه ومن دستم مشت میشه واس اینکه نزنمش میفهمه عصبی هستم
وازاتاق بیرون میره...

سر مومحکم بین بالشت فرو میبرم وزار میزنم به این سرنوشت گندم...

یه گیجی خودم....

به بدبختی خودم...

اه خداچی به چیهد!؟

سه روزه که اینجام شهرام بهم سرمیزنه وباهام حرف میزنه ولی من اصلاً به روی
مبارک نمیارم که میشنوم...

مهیار رودیگه ندیدم هنوز توبهتتم که اون آدمی که زیر قبر کیه؟ توتعجبم که خداچی
شد که اینجوری شده؟

نفسی میکشم حالم از لباسام بهم میخوره سه روزه نه حموم رفتم نه لباس عوض
کردم...

میخواستم فرار کنم ولی نمیدارن پاموازاتاق بیرون بزارم انگاریه جنایتکار گرفتن
دربدون تقه باز میشه وشهرام مثل گاوکلشومیندازه وداخل میاد...
شهرام - علیک...

چشامومیبندم تاقیافه مردی که خیر سرش میگه عمومه رونبینم وحرص نخورم ازدست
مهیار که کنار این مرد خبیث کار میکنهد...

دستش روموهام میشینه که باخم سرموتکون میدم: یکی از خدمتکارای زنتو بفرس
بالا...

باخوشحالی میگه: باشه

واز اتاق بیرون میره چه آدم بدبختیه این شهرام ومن چه قدر ازش متنفرم..

در باتقه ای باز میشه و صدای خدمتکار: خانوم کاری دارید؟

روتخت میشینم: آره من میخوام برم حموم....

- اتاق بغل دستتون حمامه الان امادش میکنم....

خواست بره که میگم: لباس چی؟

به کمپشت سرم اشاره میکنه: اون کمپراز لباسه...

لبخند میزنم: ممنونم...

سرشوتکون میده و میره میپرم سمت کمدودر شوباز میکنم همه نوع لباس اینجاست ولی لامصب همشون لختیه من اینجا تو امنیت نیستم بعدیام تاب دوبنده بپوشم و جلوی این مرتیکه راه برم عمرا...

نگام به یه دست لباس می افته من تا الان به خاطر مهیار سیاه میپوشیدم ولی اینکه نمرده...

لباس صورتی که روتیکه بالاش از گیپور سفید و کلفت کار شده روانتخاب میکنم. شلوار دمپای گشاد صورتی رو بر میدارم نگام به تن پوش صورتی می افته و برش میدارم ایناچه قدر مجهزن و لوازم آرایش دارن مدل جدیده...

تقه ای به در میخوره و صدای خدمتکار: حمام آمادس خانوم...

درو باز میکنم و به سمت حموم میرم تمام حموم رو بخار گرفته در حموم موقفل میکنم و لباسا مو در میارم تووان فرو میرم...

یه یک ساعت بعدبالاخره لباس پوشیده ازحموم درمیام و حوله کوچیکیوروسرم
میندازم هرچه قدر توحموم روهم گشتم راه فرارپیدانکردم...

تامیخوام وارداتاق شم صدای شهرام میاد:عافیت باشه خانومی...

باخشم نگاش میکنم ومیخوام وارداتاق شم که دستم میگیره...

منوبه دیوارمیچسبونه ودستشوتوموهای نم دارم فرومیبره دستم وتخت سینش
میدارم:برواون ور

لبخندمیزنه وسرشونزدیک موهام میکنه وخیلی مستانه بومیکشه:چی میشدمن باهلن
ازدواج میکردم...

من - تولیافت خالمونداشتی....

- چ جوری کسی دیگه ای لیاقتشوداشت؟

- تویه پست فطرتی ارزشت ازیه مگسم کمتره...

- دقیقاًخالت باهام همچین رفتاری داشت من نمیدارم ازپیشم بری...

- دهنتوبندعوضی ازت متنفرم

باعصبانیت نگام میکنه:دختره وحشی چیه هارشدی؟

اخمم غلیظ ترمیشه:به توچه مرتیکه ،تواگه عموی من بودی که وضعت این نبود...

یغمومحکم میگیره:آرام بامن بازی نکن وگرنه بدترباهات بازی میکنم...

- بازی؟بازی کن بینم آیابه دردکاری میخوری یانه؟

گردنم رومحکم فشارمیده:آرام باهام بدتانکن...

نفس کشیدن برام خیلی سخته چشمومیبندم یکی شهراموازم جدا میکنه....

صدای مهیار توگوشم زنگ میزنه:آرام آروم باش....

بانفرت ازش جدامیشم: ازت متنفرم....

بعدوارداتاق میشم ودرشومحکم میبندم اشکاموپاک میکنم دستم رو روگردنم میدارم
وگردنبندولمس میکنم....

تحمل ندارم اینجابهاشم من حاضرم کنارطوفان باشم ولی شهرام رونبینم....
روتخت درازمیکشم من بایداین ویلاروزیروروکنم تاراه فرارپیداکنم اماچه جوری؟
نمیدونم چرااحساس میکنم این دیوارکه تواتاقمه پشتش خالیه ویه راه مخفی هم
پشتش هست.....

ولی هرچارومیگردم دکمه ای چیزی پیدا نمیکنم....

یه چندباراحساس کردم که شهرام حتی بدون بازکردن دراتاق کنارمه....

ولی اون روزشکم برطرف شد مطمئنم پشت این دیوارخبریه....

زیادنزدیک دیوارنمیشم چون یه دوربین اینجاکار گذاشتن واگه واقعا دری چیزی
پشتش باشه نباس بفهمن میدونم....

من - مهیار بروبیرون

میخنده وبرگه ای کوچیکی رودستم میده وچشمکی میزنه وازاتاق بیرون میره....
برگرو باز میکنم: آرام من باشهرام هم دست نیستم ازمن متنفرنباش مجبورم کنارش
باشم....

امشب ساعت 2دوربین داخل اتاقواز کارمیندازم میدونم به دیوارداخل اتاقت شک
کردی....

روزمین کنارهمون دیواریه موزائیک متحرک هست....

اون موزائیکو جداکن موزائیک های کناریم همین جوریه راه مخفی زیراتاقته حواست
رو خوب جمع کن....

طوفان خیلی دنبالت میگرده اگه رفتی ویلابه طوفان نگوازمن خبری داری نمیخوام
مثل توبهم انگ خیانت بزنه.....

راه مخفی که رد کردی به فضایی مثل حیاط برخوردار میکنه بین درخت بیدمجنون یه
ماشین گذاشتم..

زیر ماشین سوئیچو گذاشتم مامورای اونجا بگردست من دروبرات باز میکنن فرار کن...
برو بازم میگم به طوفان چیزی نگو من خودم بهتون توضیح میدم...

باتعجب به کاغذنگاه میکنم و تاش میکنم توجیب تونیکم میذارم میدونستم مهیار
باشهرام نیست ولی اگه شهرام بفهمه که منو فراری داده اذیتش میکنه...
خدمتکارشام رو برام میاره و میره غذا میخورم ولی فکرم مشغوله شبه میترسم نتونم
فرار کنم و باز منوبگیرن....

1000 تاصلوات نظر میکنم که از اینجا خلاص شم....

درباضربی باز میشه از خواب میپریم به شهرام که چشمایی به خون نشسته داره.
نگاه میکنم لبخند مسخره ای میزنه و کنارم می شینه خواستم بلند شم....

خیز میگیره سمتم: فردا برمیگردیم ویلای خودم میریم تهران تومیشی ملکه ویلاو تموم
اموال من اگه یه امشب روبامن باشی...

نبضم تند میزنه دستم رومیگیره روم خم میشه....

تقلامیکنم تا از دستش رهاشم مانتویی که به تنم هست روازم جدا میکنه...
ومن هیچ توانی ندارم که کنارش بزوم بانفرت نگاش میکنم...

تف میکنم تو صورتش: ازت متنفرم تویه نامردی ...

کمی ازم جدا میشه: دهن تو ببند دختره وحشی....

صورتشوپاک میکنه....

باشدت دستم رواز دستش بیرون میکشم که میخنده: جسور و چموشی

خیمه میز نه روم میگه: امروز زیادی از حد مشروب خوردم و فقط باتو بودن دوست دارم...

بدنم میلرزه....

داد میز نه: آرام اذیت نکن...

اشکام نمیزار چهره شو ببینم... میدونم که زهر رو پوسته با وجود مشروبی که خورده

اثر نمیکنه یه جورایی پاد زهرش اینه و من امروز بدشانس ترا ز همه روزاهستم...

موهاشو چنگ میزنم و از خودم دورش میکنم...

میشونه نگام به لیوان آب و پارچ می افته هر جوری هست دستموسمتش کش

میدم....

چشای خمارش روتک تک اجزای بدنم حالم روبههم میزنه...

پارچ رو برعکس میکنم و محکم میزنم تو سرش که کمی گیج میشه...

تنش روتخت می افته دستشوا ز روتخت بر میدارم...

از تخت پایین میام اشکام میریزه تند تند پاکشون میکنم صدانالش میاد از سرش خون

میرفت به ساعت نگاه میکنم....

مانتور و میپوشم کفشامو هم همین جور فرش رو کنار میزنم و مزائیکای لق رو جدا میکنم

نگام به پله های می افته....

ازشون پایین میرم یه جایی تاریک نگام به شمع های سفیدرنگ می افتم... میرم...
سمتشوپله هایی مارییچ ازپله هابالامیرم...

یه جایی مثل پذیرایی خیلی شیک نگام به تخته وایت بردمی افتم..

عکسای از دخترهایی زیباونوشته هایی نامفهوم ازشون میگذرم راه پذیرایی رودرپیش
میگیرم.....

اینجا کسی نیست وارد حیات میشم...

میرم سمت بیدمجنون ماشین 206 رونگاه میکنم خم میشم وسوئیچ روبر میدارم
دومردسیاه پوش در حیات وباز میکنم...

چه جوری ویلای طوفانوپیداکنم؟ یه آدرسی درهم ازش دارم پاموروپدال میدارم اشکم
میریزه ازاین همه بی کسی ازاین همه بلایی که سرم میادومن هنوززنده ام

نگام به خیابونامی افته پشت چراغ قرمز ایست میکنم شیشه ماشین روپایین میدم...
از ماشین کناریم که زنی هست....

خیابونی که میدونم نزدیک ویلای طوفان هست رومیپرسم واون راهنماییم میکنه
لبخندمیزنم واشکام وپاک میکنم....

نگام که به خیابون می افته میفهمم کجام وتندتر میروم تادروویلا رومیبینم نفسی
میکشم از ماشین پیاده میشم...

زنگ ویلا رومیزنم درباز میشه ومردباتعجب بهم نگاه میکنه ومن کنارش میزنم نزدیک
ساختمون ویلامیشم...

صدای پیانوتو گوشم مییچه میرم پشت ویلالامپ کلبه روشنه ،آهنگ تو گوشم مییچه:
همه دلخوشیم به اینه.... میخونم از ته سینه.....

واس یک بارم عزیزم..... پای قصه هام بشینه.....

تو که با جدایی جوری..... دوست داری این همه دوری.....

منم مثل تو میمونم..... بس که بامن پرغروی.....

عاشقم دیوونتم من..... باتوزنده میمونم من.....

منه بی انگیزه سرد..... تو رو دارم ندارم درد.....

اشکام میریزه آروم درو باز میکنم به طوفان که پشت پیانوشسته نگاه میکنم: طوفان؟

نگام میکنه یه دفعه میدوئه سمتم توی جای گرم فرو میبره: آرام کجا بودی؟

اشکام میریزه مانتو موچنگ میزنه: آرام من نتونستم ازت مواظبت کنم

هقم هقم بالامیره کمرمو محکم فشار میده: گریه نکن خواهش میکنم من

میکشمش.....

من - طوفان من میترسم

دستشو تو موهام فرو میبره: منو ببخش

- طوفان من کسی رو ندارم

- پس من چییم؟

- طوفان؟

- جونم؟

حرفی نمیزنم نگام میکنه: آرام چی شده؟

- شهرام....

باترس دستاشو دوطرف بازوم میزاره: شهرام چی؟

جونی تو وجودم نیمونه محکم منومیگیره چشم دیگه نمیبنتش واز حال میرم...

چشاموبه آرومی باز میکنم دستای کسی وهمچنین سوزش چیزی روتودستم حس میکنم...

سرکج میکنم وبه طوفان که چشماش بستش ودستش تودستام قفله نگاه میکنم...
وهجوم تموم اتفاقات تودهنم اشکم رودرمیاره به سرم نگاه میکنم ومیفهمم که
دیشب از حال رفتم....

طوفان تکونی میخوره وفشاری به دستم میده:بیداری؟

نگاهش میکنم ولی چشماش بستش:سلام آره

سرشوازروتخت برمیداره وبه چشم نگاه میکنه:خوبی؟

سرموتکون میدم:اهوم توخوبی؟

چشاشوبه آرومی بازوبسته میکنه ومی ایسته:من میرم پرستاروصدابزمن

ازاتاق بیرون میره پرستارمیا دویه چرتوپرتایی بلغورمیکنه ومیره...

من - طوفان من میخوام ازاینجا برم...

چشم غره ای بهم میره وحرفی نمیزنه میدونم داره ازفضولیه اینکه کجابودم می میره
ولی یادآوریش حالموخراب میکنه....

ترجیح میدم چیزی نگم وای خدامهیار چی؟نکنه شهرام فهمیده باشه که مهیار بهم
کمک کرده...

سرموتکون میدم:لعنت بهت عوضی

طوفان نگام میکنه:چی شده؟

اخمی میکنم: کی از کیش میریم؟

طوفان - فعلاً نمیتونم برم

من - پس منوبفرس برم

باخمی غلیظ نگام میکنه: آره همینم مونده

پوزخند میزنم: طوفان تو اینجانتونستی مواظبم باشی انتظار داری اونجا مواظبم باشی این بازی مسخره ای که بین توشهرامه روتوموم کن همش من دارم ضرب می بینم...

دستشولب تخت میزاره وتوچشام زل میرنه: چه اتفاقی افتاده؟

روموازش میگیرم: نمی خوام یادم بیاد

دستم رومیگیره: آرام حرف بزن!

بازم زورولی من نمیخوام چیزی که باعث عذابمه تودهنم خطور کنه باغم میگم: طوفان این بحثوتوموم کن...

شایدروزی دلم خواست واتفاقاتی که برام افتاده روبهت گفتم...

ولی قول هم نمیدم که این اتفاق بیوفته چون من دیگه امنیت ندارم اطمینان خاطر ندارم توهیچ کاری نمیتونی انجام بدی...

دستم رومحکم فشار میده: میدونم آرام میدونم ولی.....

ادامه حرفشونمیزنه منم میلی به دونستن ادامه حرفش ندارم...

طوفان - آرام به من نگاه کن

من - همیشه گفتم صد دفعه هم میگم از نگاه کردن به چشمای کسی متنفرم

نفسشوبافوت بیرون میفرسته وحرفی نمیزنه

سر مومحکم به بالشت میچسبونم تا بلکه خوابم بیره معلوم نیست چمه، طوفان اتاقم
رو عوض کرده درست روبروی اتاق خودش اتاقه منه من از اتاقی که پنجره نداشته
باشه بیزارم انگار دارم خفه میشم....

در اتاقوباز میکنم هوای یه کم سوزداره پتور و بیشتر دور خودم میپیچم..

چشام دردمیکنه ولی خوابم نمیره اعصابم خیلی خرابه تا چشامو میبندم یاد اون شب
می افتم و حالم خراب میشه...

داشتم به قدم هام نگاه میکردم جلو عقب، جلو عقب، خندم میگیره رویارکت مربعی
شکل میپریم 123 پاموباز میکنم درست عین لی لی 6/5/4 باز پاموباز میکنم 8/7 یه
دور میچرخم که پتوزیر پام گیر میکنه و بامخ می افتم...

روز مین میشینم و قوزک پامومی مالونم...

-- اینجای کار میکنی؟

نگاش میکنم: به نظرت دارم چیکار میکنم؟

جواب سوال مونمیده و میپرسه: چرا خوابیدی؟

- چرا میپرسی؟

نگام میکنه حالش خوب نبود تو این زمان که اینجا بودم ندیدم شب بخوابه یه سوال گنده
روتو مخم چرا نمیخوابه؟

دستم رومیگیره و بلندم میکنه: چیزی میخواستی؟

من - نع

بعده رام ادامه میدم که میگه: کجامیری؟

با حرص نگاش میکنم: قبرستون میای؟

دستاشو توجیب شلوار جین مشکیش فرومیبره و دنبالم راه می افته

من - من میخوام تنها باشم اگه بهت احتیاج داشتم میگفتم....

به حرفم اهمیت نمیده وارد حیاط میشم روتاب بزرگ خانوادگی میشینم: توبروداخل
سرده سرما میخوری....

رو بروم به درختی تکیه میده و دست به سینه نگام میکنه اخم میکنم به لباسی دکمه
دارمشکی که دوتا دکمه بالاش بازه و آستیناشو بالا زده نگاه میکنم....

معلومه که خیلی لباس نازکه و در ضمن پارچه ای یعنی سردش نمیشه؟

اصلاً به من چه؟ سرموبه دسته تاب تکیه میدم وبه آرومی تاب و تکون میدم:

هوای توچه قدر سرده....

بین دستامویخ کرده....

توبی تفاوتی این واسم نهایت درده....

رومن چشاتو میبندی من از غصه این می میرم....

تو این حدرفتی از دستم که دارم از دلت میرم....

نزدیکشو خوب حس میکردم....

طوفان - آرام چشاتو باز کن....

باتعجب چشموباز میکنم چهارزانور و بروم نشسته: آرام؟

من - بله؟

طوفان - آرام؟

باتعجب میگم: بله.

طوفان - آراااااا؟؟؟

لبخند میزنم: جان دلم بفرماید....

نمیدونم چشمه؟ طوفان امشب متفاوت شده نگاهشودرک نمیکنم احساس میکنم دلش پره....

من - طوفان چی میخوای بگی؟

چشاشوبه موزائیکهامیدوزه و حرفی نمیزنه از روتاب بلند میشم: طوفان چته؟

کنارش میشینم و در تعجب تمام سرشوروشونم میذاره و من میگم: طوفانی حرف نمیزنی؟

دستش دورم تاب میخوره و منوبه خودش میچسبونه: آرام من خیلی بدم؟

چشام گرد میشه این امشب یه چیزیش هست: طوفان من میفهمم غمگینی دلت پره خوب حرف بزنی...

انگشتای دست چپش بین انگشتای دست راستم قلاب میشه: آرام من درست عین خودتم...

من - خدانکنه تو عین من باشی من همیشه تک و خاص بودم...

معلومه خندش گرفته ولی نمیخنده و من میگم: طوفان چرانمیخندی؟ پسرای توسن توجووونی میکنن ولی تو....

ادامه حرفمون میزنم خودش فهمید...

من - طوفان خوب نیستی چته؟

فشاردستش رو کمرم بیشتر میشه: از کوچیکی همیشه مغرور بودم چرا چون بابام پولداره و پول میریزه به پام و من هرچی خواستم داشتم....

مهیار کمکم کردو باهم یه شرکت زدیم بیشتر پول از من بود چرا چون بابام پولدار بود بدم... ..

میومدن همش میگفتن این همون پسر س که باباش پولداره شرکت وسعت پیدا کرد جوری که دیگه حتی یه ریالی هم از بابام نگرفتم... ..

با همه خوب رفتار میکردم چه دختر چه پسرا چون غرور کاذبم کم شده بود دستم تو کار خیر هم میرفتم... ..

وبه چند تا مراکز سرطانی کمک میکردم هرچی وضعم بهتر میشد از بابام دور تر میشدم یه پسر 20 ساله بودم... ..

که همه چی داشتم چشم خیلی هادنبالم بود مثل خود بابام تو 20 سالگی یکی اومد سراغم و وصیت نامشوبهم داد... ..

خوب میشناختمش و بابام تو مغزم پر کرده بود این مرد دشمنه ولی بابام قبول نداشتم از وقتی فهمیده بودم چه کارایی میکنه دیگه بهش اهمیت نمیدادم... ..

اون مردی که وصیت نامش داده بود توش همه چی رو نوشته بود ولی نمیفهمیدم... ..

چی به چیه بامهیار این قضیه رو در میون گذاشتم اونم کلافه شد از اون مردیه آدرس داشتم که وقتی رفتم سراغش خبری نبود... ..

نمیتونم بگم تو وصیت نامه چی بود از اون وصیت نامه بگذریم خلاصه نتونستم کاری خواسته بود و عملی کنم نمیتونستم از خیرش هم بگذرم... ..

ولی فعلاً دست کشیدم تا بعد باز سراغش برم... ..

فقط 20 سالم بود که دل داده یکی شدم... ..

ساکت شد قلبم محکم میزد درسته چیز زیادی از حرفاش سر نیوردم ولی مهم اینه خالی میشه... ..

من - چی شدی پس؟

طوفان - پاشوبریم داخل سرده هوا

به حرفش گوش میدم وارد اتاق خودش میشه:بیاداخل

رومبل تک نفره کنار تخت میشینم واون روتختش درازمیکشه...

من - خوشت میاد نصفه نیمه حرف بزنی....

گوشه لبش بازکش نامحسوسی میادولی نمیخنده....

مبلودرست روبروی تختش میذارم:بگودیگه....

به چشمم که داره از کنجکاوای می میره نگاه میکنه:چرانخواییده بودی؟

باکف دست میزنم توپیشونیم:نمیخوای بگی؟

لبشو ترمیکنه: بیاینجا درازبکش...

بعده کنار خودش اشاره میکنه...

به مسخره میگم:چشم حتماً

بعدپاهاموتو خودم جمع میکنم یه دفعه دستم ومیکشه:اگه ادامشومیخوای بدونی

بایداینکارو کنی...

من - ترجیح میدم ندونم....

طوفان - یعنی اینقدر بدم؟

نگاش میکنم بازهم همون حس غم سراغش اومده باپته پته

میگم:نه...به...نگا..کن..من...هیچی بابا اصلاً

ناچاراً به خاطر فضولی مجبوری کنارش دراز میکشم که پروپرودستشودورم میندازه

ومنوبه خودش میچسبونه وچونشوروسرم میذاره:میدونی دل داده کی شدم؟

به معنا واقعی شکستم اون موقع 23 سالم بود که طعم خیانت روچشیدم از خودم
روندمش ولی دست بردار نبودانگار هم خرومیخواست هم خرما، شرکتی روبه بهترین
قیمت فروختم و شرکت دیگه ای باز کردم...
هرجای تهرون یه خونه رو داشتم ولی هیچ جابه ویلا اولی که توش بودم نمیرسیدتموم
خاطراتم بانهال اونجادفن شد....
بعد از اون عاشق تیرگی شدم تنهایی رو ترجیح میدادم مهیار داغون بودم
رو دیدن نفهمیدم کی چه جوری رفت و نهالوزیر باد کتک گرفت...
زیاد دوست نداشتم مهیار کنارم باشه تموم اتفاقاتم تویه روز رفتن به شرکت
وبرگشتن بود....
دوست داشتم همش سرم شلوغ باشه تایادی از خاطرات نهال تو ذهنم حتی نقش
نبنده...
باورت میشه برگشتم پیش پدرم خیلی و پولدار تر و سر حال تر شده
بود تو کار خرید و فروش اجزای بد بود میدونی چیکار کردم؟
سرمو تکون دادم که گفت: باهش هم دست شدم و کمکش کردم...
روح از تنم جدا شد اشکم می ریخت این پسر چی کشیده؟ درسته همه چی داشته ولی
بی همدمی درد خیلی بدیه...
طوفان - به پدرم کمک کردم در عرض دوسه ماه خیلی خبره شدم یاد وصیت نامه
افتادم توش در موردیه فرد صحبت شده بود و کلی مالو اموال
لبخند زدم این که گفت نمیگم توش چی بوده؟

طوفان - پدرم تا وصیت نامه رو خوندم برق خوشحالی رو دیدم ولی اونم چه خوشحالی
مهیار سرزنشم کرد که اون مرد بهت اعتماد کرده نباید به پدرت میگفتی و خیلی از این
حرفا ولی کو گوش شنوا زدم به سیم آخر
ساکت شد من گفتم: واه خوب بقیش؟

زل زد تو چشمم: نمیتونم بقیشو بگم...

من - پسره خنگ تو این همه رو گفتمی اصل مطلب و نگفتمی...

طوفان - تنهامیتونم بگم با عمل به وصیت نامه زندگیم زیرو، روشد...

من - آه بمیری طوفان، که آدم تو خماری میذاری...

چشاش خماری بود بهم نگاه میکرد خواستم برم که نداشت ازش جداشم

من - طوفانی بذار برم...

طوفان - یه امشب رو اینجا بگذرون

من - چـــــی بمونم اینجا؟ کنار تو؟ عمراً

سفت منو چسبید: حالا که نداشتم بری میفهمی عمراً یعنی چی...

اخم کردم: زور گویی کلاً تو ذاتت آره؟

دستشور و گونم گذاشت و منو تو چشاش محو کرد: آرام بمون!

لبخند زدم: باشه

دستم رو تخت سینش گذاشتم نفسشو تو صورتتم پخش کرد من چشمم بستم وقتی
کنار طوفان بودم احساس امنیت میکردم وقتی تو ویلانیست احساس ترس دارم ولی
درک نمیکنم چرا من باید تکیه گاهم طوفان باشه؟

من - طوفان اینقدر نگام نکن...

طوفان - من خوابم نمیبره...

من - میگی چیکار کنم؟

طوفان - حرف بزن

چشامویه دفعه باز کردم که تونستم برای اولین بار لبخند محوش رو بینم: طوفان
تو... تو... خندیدی؟

خودشوزدبه کوچه علی چپ: نه

دستم رو دوطرف صورتش گذاشتم: دروغ نگو طوفان بازم بخند

لبه اشوروهم فشار داد من گفتم: آگه نخندی باهات قهر میکنم...

خندید من خیلی خوشحال شدم و ناخواسته محکم گوشو بوسیدم دستشور و جایی
گذاشت که بوسیدمش و بعد خندید: ذوق زیاد دیگه؟

خندیدم: بعله

آروم با صدای بم و رساش گفتم: آرام؟؟؟

من - هوووووووم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

طوفان - عطر تنت محشره...

هنگ کردم و ذهنم ارور داد این چی گفت؟

من - چی گفتی؟

خندید: همونی که شنیدی...

- فرض کن کربودم و نشنیدم...

- غلت کردی که کری...

- اوه پروشدی...

- بودم...

- چرامن ندیدم...

- چون کوری...

بعدخندیدومن گفتم: بگیر کیتوبذارنذاشتی منم بخوابم....

طوفان دستاموگرفت: آرام آتش بس اعلام کنیم؟

من - مگه تا حالامی جنگیدیم؟

طوفان - فکرکنم آرهم..

من - باشه آتش بس..

طوفان - پس یه باردیگه گونموبوس...

من - خیلی پرووووی

طوفان - بدنشودیگه

گونشومحکم بوس کردم ودیگه میدونستم الان بخوابم فردابا بوم بیدارنمیشم..

احساس کردم کسی گونمولمس کردورفت اهمیت ندادم...

غلٹی خوردم که ازیه جایی پرت شدم....

آخم رفت هوا، چشموباز کردم وتازه یادم اومد....

به ساعت نگاه کردم چی ساعت چنده؟

چشاموبستم وباز کردم وباز ساعت شیشه بعدازظهورنشون میداد...

با خوابالودگی بلندشدم خمیازه ای کشیدم که دهنم اندازه اسب آبی باز شد...
چشامو بستم دستم رو دستگیره گذاشتم که یه دفعه در باز شد و من پرت شدم...
دستم و روشکم گذاشتم مطمئنم کبود میشه هیچ عذاب قبر میکشم...
صدای طوفان اومد: آرام خوبی؟
نگاش کردم: انتظار داری خوب باشم؟
لبخند میزنه و کنارم میشینه: پشت در چیکار میکردی؟
حرصی نگاش میکنم: میخواستم پشت در بخوابم...
میخنده و من یه ابروم میپره بالا: چیه هی زرتوزرت نیستی تو باز میکنی؟
دستی بین و موهایش میکشه و میخنده: پاشو
دستشو محکم میگیرم: بمیری که هیچ وقت مثل آدم نیستی...
میخنده: دستت درد نکنه...
- خواهش میکنم...
دستم و روشکم میذارم و تاجایی که میشه دو لامیشم: طوفا فجیه‌ها درد میکنه...
- بزار برم مانتو بپارم بریم دکتر...
بعد منو ول میکنه و میره پسر نفهمم آدم بیمارو ول میکنه؟
بعد چند دقیقه به زور و هر بدیخته مانتو میپوشم...
طوفان بهم نگاه میکنه: آرام به من هیچ ربطی نداره که تو مثل لاک پشت میایی..
یه دفعه دستشو میندازه زیر پامو تند تند پله هارو پایین میره...
منم از خدا خواسته گردنشوسف میچسبم: می مردی از اول منو خلاص میکردی؟

باخنده سرشوتکون میده:هی بگومی مردی به جای تشکرته...
پشت چشمی نازک میکنم درسمت شاگردوباز میکنه ومنوروصندلی میدارهد...
بوقی میزنه وتندحرکت میکنه چشمومحکم روهم فشارمیدم:می مردی اول درمیزدی
بعدواردمیشدی؟

چشم غره ای بهم میره ومن میگم:آخه نفهم می مردی....

دادمیزنه:آرام دهننتوببندهی می مردی نگو....

من - خیلی پرویی فقط اگه یه چیزیم بشه له ولوردت کردم....

باسرعت سرسام اوری حرکت میکرد:آرام دردت کمترنشده....

میخندم:اصلاًدردنمیکنهد....

یه دفعه همچین وایمیسته که توماشین جابه جامیشم:چته؟

باخشم عصبانیت هرچی که میخواین اسمشوبذارین نگام میکنه:من مسخره توأم؟

لبخندگنده ای میزنم:بین طوفانی سوارماشینم کردی دردش افتاد...

- کرم داری؟

- اونم از نوع حلقوی

- پرووووووووووووو

- خودتی

صدای بوق های پشت سرهم مخمومختل میکردهادازدم:طوفان برو...

نگام میکنه وحرکت میکنه:آرام می کشمت.....

- درخدمتم...

- اون دهنوبند...

- چشم...

بعد دست به سینه و چهارزانومیشینم به خیابونانگاه میکنم....

خیلی شلوغه چون عیده وگرنه کی کیش میاد....

خدایی من چهارمین بارمه که کیش میام..

قبل فوت پدرمادرم خیلی تفریح میکردم....

طوفان - به چی زل زدی؟

نگاش میکنم و حرف نمیزنم....

خودش گفت حرف نزن تا التماس نکنه حرف نمیزنم....

طوفان - باتوئما

خیلی تخسانه نگاش میکنم....

نگام به پسری که کنارماشینش داره بهم علامت میده ثابت میمونم....

اخم میکنم ورومیگیرم....

طوفان - آرام؟

مثلاًلحنش نرم میشه ولی هنوز غدو تخسه، محلش نمیدم....

طوفان - آرام خانوم؟

بهتر شد ولی باید التماس کنه....

طوفان - آرام جوابمونمیدی؟

لباموغنچه میکنم چشمموهم ریز میکنم و حرفی نمیزنم....

از اعصابانیت منفجر میشه: لالی؟ تو که تا الان مثل بلبل حرف میزدی.....

زبونت و موش خورد....

زدی خراب کردی حالا که دیگه جوابتو دادم....

صاف سر جام نشستم و بابی تفاوتی به خیابونانگاه کردم....

دلیم برای پارک رفتن بستنی خوردن عجیب تنگ شده....

طوفان موقع خرید خیلی ساکنه حتی نظر هم نمیده و من حرص میخوردم....

ولی شاید اون موقع هنوز باهام لج بود....

احساس میکردم بدنم داره میلرزه لرزش بیشتر شد....

قلقلکم گرفت خنده ریزی کردم فهمیدم چیه گوشیمواز جیبم در میارم....

به اسمی که روش افتاده نگاه میکنم....

طوفان که بغل دستمه پس چرا پیام داده کرم داره دیگه، پیامشوباز میکنم: الان

مثلا قهری؟

جلوی خندم رومیگیرم....

اینبار گوشیم زنگ خورد با تعجب فراوان به شماره نگاه کردم گوشه زنگ میخورد جواب

دادم: بله

صدای مهیار با خندش تو گوشم زنگ خورد: السلام علیکم بر بانو

اخم میکنم: علیک سلام چه عجب؟ تو زنده ای؟

میخنده: میخوای بمیرم؟

- نه خیر ولی می مردی.....

به طوفان نگاه میکنم اخم کرده به من چه امروز می مردی روز بونم افتاده...

مهیار - هوووووییییییی کجایی؟

من - مگه من حیونم که هوی میگی؟

میخنده: چه خبرا؟ طوفان خوبه؟

من - آره خوبه توچی خوبی؟

- عالی بیست

- مه...

دستم ورودهنم میدارم نزدیک بود لوبره...

مهیار میخنده: طوفان پیشته؟

- آره...

- از طرف من لپشوبوس...

- من غلط کنم...

- هنوز باهم بدید؟

- نع

- خوبه...

- کی میای؟

- نمیتونم فعلاً پیام اگه پیام جون تو طوفان تو خطر می افتت...

- میشه واضح حرف بزنی؟

- نع

- دستت درد نکنه...

- آرام درک کن...

- من تو رو درک کنم طوفان و درک کنم پس کی منه بدبخت و درک کنه...

میخنده: بزار پیام جبران میکنم...

- تو چته؟

- هیچی

- خیلی چیز خوردی که چیزیت نیست...

- ممنونم از این همه احساسات...

- زرنزن که اعصابم بد از دستت خرده...

- قربان اعصاب لطیفتون بشم...

- دهن تو ببند...

- چشم بانو...

- بین چی میگم باید بهم بگی اینجایه خبره؟

- نمیتونم...

- پس خدافظ...

تند میگه: آرام قهر نکن به خدا همیشه...

ولی سعی میکنم هرچی زودتر خلاص شدم بهت بگم...

- خلاص؟ از چی؟

- هیچی ولش کن کاری نداری؟

چشامولوچ میکنم وروموازش میگیرم:حقته که باهات حرف نزنم...

طوفان - آرام اذیت نکن...

نگاش میکنم:من اذیت میکنم؟

لباشوبرمیگردونه:آره خیلی بدی...

میخندم که میگه:برای کادوی بخشایش میبرمت یه جای باحال....

- جون من؟

- چراجون تو،مگه جونتوازسرراه اوردی؟

تعجبموقورت میدم:نه پس جون توراس میگی؟

سرشوتکون میده:باکی حرف میزدی؟

من - میشه نگم چون نمیخوام دروغ بگم....

نگام میکنه:باشه نگو...

توجهم سمت گوشیم جلب میشه...

به اس ام اس نگاه میکنم:آرام میشه کاری کنی که دوستت فادیابه مهزیارنرسه؟

چشاموقورباغه ای میکنم این مهزیارواز کجامیشناسه؟

اس میدم:چرااون وقت؟فادیابرای مهزیارمی میره...

حدودده ثانیه بعداس میده:خواهش میکنم زندگیمنوجات میدی...

جواب میدم:نه مهیار من نمیخوام ازمهزیارجداشهم...

طوفان - آرام پیاده نمیشی؟

سرموبرمیگردونم:رسیدیم؟

میخنده: بله... ..

پیاده شدنم برابر با زنگ پیامم میشه... ..

به پیامش نگاه میکنم: تورو چون من تورو چون فادیا خواهش میکنم... ..

طوفان دستم رومیگیره: آرام چته؟

من - طوفان یه دقه صبر کن... ..

کمی ازش فاصله میگیرم... ..

به مهیار زنگ میزنم بابوق اول جواب میده: جونم؟

من - توچی میگی؟

مهیار باعجز میگه: آرام من عاشق فادیا شدم... ..

فکم منقبض میشه و ساکت میشم... ..

من - چی گفتی؟

مهیار - نمیتونم توضیح بدم... ..

ولی بزار بگم من مجبور شدم جلوی تونقش یه عاشقوبازی کنم... ..

در حالی که عاشق نبودم فهمیدی؟

- چرا؟

- شهرام ازم خواست میخواست اون جوری تورو نزدیک خودش کنه میفهمی؟

دستم وروسرم گذاشتم: وای خداچی به چیه؟

مهیار - آرام جان من به کمکت نیاز دارم تورو خدانزار فادیا رواز دست بدم... ..

داغ کردم: مهیار من کلافه شدم هنگ کردم نمیفهممت... ..

با حالی بدتر از خودم میناله: تموم زندگیم تومشت توئه خواهش میکنم...

نفسی سنگین میکشم: تلاشم میکنم...

- یک دنیا ممنونم ازت....

- خدا فظ

- خدا فظ

گوشیرو قطع میکنم مطمئنم فشارم افتاده رنگم زرد شده..

شهرام خواسته از طریق مهیار به من نزدیک شه؟

مهیار عاشق فادیا س...

این دو تا کی باهم حرف زدند؟

طوفان هراسون نزدیکم میشه: چت شدیهو؟

دستمومیگیره: بیابریم یه چی بخورتا حالت جایاد...

حدوده دقه بعد سرمیزی میشینیم دستم دور لبه لیوان میزارم یعنی چی؟

مهیار فادیار و دوست داره برای من نقش بازی کرده..

شهرام مجبورش کرده، میخواست نزدیکش باشم، وای خدا کلم داغ کرده..

با صدای طوفان از فکری بیرون میام...

طوفان - آرام خوبی؟

سرموتکون میدم: درگیرم چی به چیه؟

اون به این، این به اون وای طوفان دارم دیوونه میشم...

- میخوای باهام حرف بزنی؟

- نه قول دادم بهت چیزی نگم...

باتعجب می‌گه: به کی قول دادی؟

تانوک دهنم میادولی نمیگم...

من - طوفان؟

نگام می‌کنه: هووم؟

نامردی نشه ولی نمیدونم چرا دل‌م می‌خواست که بگه جونم...

سرموتکون دادم: بریم تو پارک؟

می ایسته: من اصلاً برای همین کار اوردم اینجا تو معلوم نیست چته...

منم وایمیستم...

باهم قدم می‌زنیم...

نگام روشهر بازی ثابت می‌مونه...

خیلی وقته شهر بازی نرفتم می‌خندم: طوفان بریم شهر بازی؟

لبخند می‌زنه و باهم از ورودی شهر بازی می‌گذریم...

همیشه عاشق ماشین بازی و ترن بودم...

ترس تو کارم نبود برای رنجر که می مردم...

من - بریم رنجر

طوفان - نمیترسی که؟

- جوک میگی؟

دو تا بلیط می‌گیره توصیف وایمیستیم...

پسری نگام میکنه که طوفان اخم میکنه: چیزی تو صورت خانوم من گم کردی؟

پسر سرشوپایین میندازه و من میگم: من کی زنت شدم؟

طوفان کمر موفشاری میده: به توهیچ ربطی نداره...

میخندم کنار هم میشینیم کمر بند دوست میندم طوفان دستم رومیگیره: میخوای پیاده
شیم؟

من - واطوفان نکنه تومیترسی؟

- نه ولی من شیش ساله شهر بازی نیومدم...

- ولی تادلت بخوادم فادیاوسیناومدم...

- سینا؟

- پسردایه فادیا یه پسریه که نگونپرس باحال بامزه خوشتیپ جیگر...

طوفان باغیض نگام میکنه: متوجه شدم...

رنجر حرکت میکنه...

برای تخلیه خودم از همون اول جیغ میزنم...

طوفان ساکنه توفکره طوفان میتونه خوب باشه...

میتونه آرام باشه...

دستم رویین انگشتای دستش قلاب میکنه: آرام؟

نگاش میکنم: بله...

پاشوروپای دیگش میندازه: تو خدایی مهیار رودوست نداشتی؟

آخ یادم رفت به فادیا زنگ بزنم بعداً بهش زنگ میزنم...

من - من کسی دیگر دوست داشتم...

تو چشام نگاه میکنه: کی؟

من - سپهر ملکی

- رئیس شرکتی که توش کار میکردی؟

- اهوم

- هنوز دوستش داری؟

به قلبم رجوع کردم دوستش دارم؟

خیلی وقته که دیگه بهش فکر نمیکنم دیگه دلتنگش نمیشم...

من - نه

لبخند میزنه: میتونی کسی رو دوست داشته باشی؟

- منظور؟

- هیچی همین جوری پرسیدم...

- بستگی داره من فکر میکردم عاشق سپهرم ولی حالا میفهمم عاشقش نبودم...

شایدیه زمانی بتونم کسی رو دوست داشته باشم...

ولی الان یه حس مبهم دارم انگار کسی تو قلبمه ولی نمی بینمش....

با تعجب نگاه میکنه: یعنی چی؟

نگاش میکنم: یکی هست که قلبمو تسخیر کرده ولی نمیدونم کیه میفهمی؟

شونه ای بالامیندازه: نه نمیفهمم ولی شاید بفهمیدم...

میخندم واقعاً حسم این جوریه؟

آره هست من یکی رودارم که نمیبینمش چرا آخه؟

دستامو بهم میکوبم وجیغ میزنم: عوضی چرا؟

میخنده: چون حاضرم جونمو هم بر اش بدم....

- تو غلط کردی اون اشغال ارزش تارموتم نداره....

- واتادوروز پیش میگفتی تو بامهر بونیت بدستش میاری حالا چرت و پرت میگی؟

کلافه اتاقومتر میکنم: بین فادیا اینجایی هست که عاشقتهم....

ساکت میشه و من میگم: فادیا خیلی طولانیه من خودم توهنگم...

- اون فرد کیه؟

- مهیار

میزنه زیر خنده: اون زنده نیست؟

اخم میکنم: زندس دیدمش....

باز سکوت و من بر اش همه چی رو توضیح میدم....

با کلافگی میگه: چی؟ مهیار منو دوست داره....

- آره تو که گفتی مهزیار گفته دوست ندارم و خودتو کوچیک نکنی...

- ولی من عاشقشم....

- مهیار برات می میره..

- مهم نیست....

- ولی فادیا من به مهیار چی بگم؟ اون التماس کرده داغون میشه....

- من چیکار کنم؟ آرام من قلبم پراز عشقه مهزیاره...

- کلافم به خدانمیدونم چیکار کنم...

- کی از کیش برمیگردی؟

- نمیدونم برای چی؟

- میخوام حضوری باهات حرف بزوم...

میخندم: یه دقه صبر کن...

بدون درزدن در اتاق طوفان روباز میکنم: طوفانی کی تهران برمیگردیم؟

از راهروی تنگ اتاقش رد میشم...

روصندلی گهواره ای مشکی نشسته و چشاش بستس.....

فادیا- چی شدی؟

به چهره طوفان نگاه میکنم: خوابه...

فادیا - آرام من از عشق مهیار مطمئن نیستم...

من - من چی بگم که کلهم گیجول شدم...

میخنده: درکت میکنم ولی باید فکر کنم...

- خوب پس فکراتو کن بهم خبر بده...

- باشه پس فعلاً خدافظ

گوشیرو توجیب تونیکم میندازم....

این چه عجب یه بار خوابیدم مندم لباس توخونش بالباس بیرونش یکیه؟

حتماً همین جوهره، عاشق صندلی گهواره ای بودم یه فازی میده که نگوپرس...

خواستم از کنارش بگذرم که یه دفعه دستم رو گرفت: توبادراشنایی داری؟

عقب میام چهارزانو جلوی صندلیش می شینم: بیداری؟

- محال بادادوبیداد توبیدارنشم...

- نکه خیلی میخوابی

لبخند میزنه: تو که کنار می خوابم میبره....

میزنم زیر خنده: اراست میگی میخوای از فردا پیام پیشت بخوابم؟

میخنده: من که از خدامه...

- روتو برم سنگ پای قزوینوشرمنده خودت کردی....

چشاشوباز میکنه کمی خم میشه و دستاشو توهم قلاب میکنه: من اصلاً شبها خوابم نمیبره

به جزاون موقعی که برات دردودل کردم...

- کلاً خاصم قربون خودم بشم...

- همیشه من پیام تواتاق توبخوابم؟

چشامو گرد میکنم: نه خیر

- پس توی تواتاقم بخواب

- نه

- چرا اون وقت؟

- دوست ندارم کنارت باشم.....

- چرا؟

- ای بابا ولمون کن تو رو خدا وقت گیر آوردی؟

- نذار خواهش کنم

- واطوفان اذیت نکن

- آرام؟؟؟؟؟؟؟؟

اخم میکنم: طوفان پرونشو

- آرام من؟

چشام گردمیشه: آرام تو؟

دستامومیگیره: تازمانی که پیش منی آرام منی شیرفهم شدی؟

- نع من دلیلی نمیبینم آرام تو باشم پیام آرامه یه مردغریبه شم...-

اخم میکنه: آرام؟

- اذیت نکن طوفان...-

- آرام؟

دستم رواز دستش بیرون میکشم ومی ایستم: طوفان حدخودت رو بدون...-

نگام میکنه: آرام با اعصاب من بازی نکن...-

- نه انگاری یه چیزم بدهکار شدیم...-

بعد از کنارش میگذرم خیلی پرو شده...-

کم اذیت نشدم کم عذابم نداده...-

چه شباکه یاد بدبختیام می افتم وبعدشم طوفان رومی بینم داغ دلم تازه میشه...-

دستم رو دستگیره رفت: آرام ازم متنفری؟

برمیگردم به ستون تکیه داده ونگام میکنه: آرام ازم متنفری؟

من - احتمالاً آره

اخم میکنه: چرا؟

پوز خند میزنم: هنوز بلایی که سرم آوردی رویادم نرفته...

من همون آرامم شاید تو تغییر کردی -..

ولی من هنوز تو ذهنم تو اولین مردی هستی که دست روم بلند کردی...

اولین مردی هستی که سرم دادزدی اولین مردی هستی...

که باعث عذابم شدی...

می بینی هیچ چیزی خوبی از تو، تو ذهنم توافکارم نیست...

ناراحت نگام میکنه: جبران میکنم....

- من جبران نمیخوام هر وقت بازیت باشه رام تموم شدمن از پیشت میرم...

برمیگردم که تقریباً صدای بلند میگه: هرگز نمیذارم بری...

از شونم نگاهش میکنم: طوفان بازور نمیتونی نگه دارم... بدتره...

نزدیکم میشه دستشور و قلبم میداره: شاید تو نیستی... نگهت دارم...

- چه جوری؟ بازور تهدید گرفتن جونم؟

- نه با گرفتن قلبت

پوز خند میزنم: طوفان من آب دیده ام تو هیچ جایی تو قلبم نداری...

حتی در حدیه نقطه سیاهم نیستی...

تو چشم نگاه میکنه: تو نمیتونی دوسم داشته باشی؟

میخندم و دستشوار رو سینم برمیدارم: نه طوفان نمیتونم....

من کسی که چندماه از زندگیمو هدر کرده و هنوز نبخشیدمش...

که بخوام دوسش داشته باشم...

نگاهشوازچشام میگیره: آرام نامردی نکن...

سرموتکون میدم: آرام نامردنیست ولی کسی که مرده نامردی رودرحقش تموم کرده...

لبشومیگزه دروباز میکنم: هرچی زودتر برگردیم تهرون اینجارونمیتونم تحمل کنم...

طوفان - آرام! من.....

و حرفی نمیزنه درومیبندم...

قلبمومیخواد؟ عمر امن این مردونمیبخشم...

رومبل میشینم و با پام رویارکت هاضرب میگیرم...

نمیدونم چرا با حرفای طوفان خیلی توفکر میرم...

از روز اول که شروع میکنم هیچ چیز خوبی ازش ندیدم...

چه جور انتظار داره وارد قلبم شه خدامارو گیر چه کسایی مینداز یا ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

صدای پاهاش و بعد بوی عطره همیشه گیش: آرام؟

سردنگاش میکنم: هوم؟

رو بروم میشینه: از دستم ناراحتی؟

من - چیه چرا این روزاهمش حال منومیپرسی؟

اون موقع که میزدی یه کلام از دهننت بیرون اومد که آرام زنده ای؟

خدا و کیلی طوفان برو خوب فکر کن که چه ناحقی هایی کردی و دم نزدم...

نگاش وازچشام میگیره وپاروپامیندازه: آرام جبران میکنم...

پوزخندصداداری میزنم: یادته هر حرفی از اودهنت بیرون میومد پشت بندش منوبه ریش

پوزخندای مسخره تراز خودت میبستی ونمیفهمیدی که من تحقیر شدم...

چشاشومیبنده همیشه وقتی میخواد خودشو کنترل کنه چشاشومیبنده...

طوفان - چرا منو یاد کارام میندازی؟

من - چند نفر و با این کارات رنجوندی؟

نگام میکنه و جواب نمیده...

با حرص میگم: جواب هیچ سوالی نمیدی که چی شه؟

که همه بفهمن آقای طوفان آرمان فرخیلی بالابالاهاقرار داره....

دستم و روسینم میدارم: خوب پسرجون من فهمیدم اصلاً هم برام مهم نیست...

مردم فقط پول ومیبینن و چون توهم پولداری طبق پولت سرخم میکنن...

یه دفعه از جاش بلند میشه که میترسم ولی هیچ عکس عملی نشون نمیدم...

دستشور و فکم میداره: از این دهنت چیزای دیگه هم میشه خارج شه...

بعد از م فاصله میگیره...

با حالت هیستیریک میگویم: میخوای از دهنت چی خارج شه هان؟

نگام میکنه و با کلافگی دستی میون موهاش میبره: آرام اذیت نکن....

از کنارش میگذرم: طوفان هیچ وقت فراموشت نمیکنم هیچ وقت....

نمیدونم چرا به این حرفم لبخند میزنه که من حرص میگیره...

روتخت می اُفتم اینجارو دوست ندارم مردم کیش میان ماهم کیش میایم...

پوووووووووووفی میکنم وچشامو میبندم...

چرا کسی نمیفهمه من از هواپیما متنفرم چرا؟

طوفان نگام میکنه: چرا مینالی؟

- از هواپیما متنفرم

میخنده: زودتر میگفتی تا با ماشین بیایم

چپکی نگاش میکنم: واقعاً این کارو میگردی؟

سرشونزدیک گوشم میکنه و میگه: برای جبران هرکاری لازمه میکنم...

طوفان - خوشحالی که داری به تهرون برمیگردی؟

نگاش میکنم: چرا میپرسی؟

لبخند کم رنگی میزنه: همیشه شما جواب بدید؟

- بازم سوال موباسوال جواب دادیا...

چشمکی میزنه: یه اینبار و معذورم...

من - تموم زندگیم تو تهرانه من بیانور و دوست دارم که تو تهرانه...

تابلو کشیدنو دوست دارم که تو تهرانه...

فهمیدی؟

میخنده: بله مفهومه...

مشکوک نگاش میکنم: فکر این که منو پابند خودت کنی رواز تو سرت بیرون کن...

نگام میکنه و صورتشو در 2 سانتی صورت تم قرار میده: خواستن توانسته مگه نه؟

چشاموریز میکنم: البته این خواستن بستگی داره چی باشه وروچه کسایی عملی شه... ..

دستشودورشونم میندازه ومنوبه سینش میچسبونه: آرام من میدونم بد کردم... ..
پوزخندمیزنم: اُ فکر کردم نمیدونی

فشار دستشور و بازوم زیاد میکنه: تازگیازخم زدنو خوب یاد گرفتی... ..
- بلد بودم... ..

- از من متنفر نباش-

- دست تونیست این دله منه این قلبه منه که حکم داده از تو متنفر باشم... ..
نفسی سنگین میکشه: آرام زجرنده تو عذاب دادن تو کارت نیست... ..
میخندم: هست آقا هست..

پوووووفی میکنه: آرام دیگه حرف نزن... ..

میخندم و تلاش میکنم تا ازش جداشم: همیشه همینی در مقابل کسایی که کم میاری
میگی حرف نزنه میخوای خودتوباچی قانع کنی؟

- هیس حرف نزن تکونم نخور

بااخم غلیظی نگاش کردم: طوفان ولم کن... ..

ابروشوبالامیندازه: نمیدارم وتامنم نخوام تلاش بی فایده... ..

بامشت میزنم تو پیشونیمومیگم: خدامنو چرا از دست این خلاص نمیکنی؟

دستم رومیگیره: خیلی حرف میزنی... ..

سگ توروح جدت که فقط مایه عذابی همش زورتو کارشه پسر نفهم... ..

با صدای بلند میگم: فادیابس کن چرا اینقدر دوستداری جلوش تحقیرشی هالان؟

روتخت دراز میکشه: چون دوستش دارم...

- تو خیلی غلط کردی دوستش داری....

آدم قحطه اون مهیار بدبخت داره... بال بال میزنه

بعد چسبیدی به این پسریه لا قباکه غرورش خیابونارو آسفالت میکنه...

کجکی میخنده: چیکار کنم؟

چهارزانور و بروش می شینم: میفهمی مهزیار چیکار کرده؟

نفسی عمیق میکشه: به خدا آرام همش مرور کردم...

از همون اول که رفتیم شیراز و باهام سرد بر خورد کرد...

تا بعدش که خودموشکستم و گفتم دوستش دارم همش تو ذهنمه....

- فادیاجان، عزیز من خواهر من خوب میدونی که مهزیار بگه دوست نداره یعنی نداره

پس خودتو گول نزن...

تحقیر شدن دوست داری اینبار قشنگ جلوپاش زانوبزن...

میزنه تو پیشونیم: خسته شدم نمیفهمم آیا دوستش دارم یا ندارم...؟

- تو تا وقتی که با خودت روراست نباشی همین آشوهمین کاسه...

- میگی فراموشش کنم؟

شونه ای بالامیندازم: نمیدونم خودت باید فکر کنی

- از مهیار چه خبر؟

- هیچ خبر فقط هر شب حالتوازم میپرسه واینکه جنابعالی به مهزیار رسیدید یانه؟
بعد دستم وبه کمرم زدم: راستی اون مهیار گوربه گور شده از کجافهمیده که
توشیراز رفتی هیچ مهزیاروهم دوست داری؟
سرفه مصلحت آمیزی میکنه: قبل از عید باهاش دردودل کردم...
قبل اینکه الکی بمیره...
- آفرین من نمیدونم اون کی عاشق توئه یا بوشده...
بالشتوسمتم پرت میکنه: دهن تو بید عوضی
میخندم وتوجهم به گوشیم جلب میشه...
به اسم روش لبخند میزنم: فادیا عاشق دل خستتونه...
بیاباهاش حرف بزن وسوپرایزش کن...
اصلاً سوتی نده که میدونی دوست داره...
میخنده وگوشی رواز دستم میگیره ورو اسپیکر میذاره: الو آرام...
ریزمیخندم وفادیا جواب میده: سلام مهیار خان
صدای مهیار قطع میشه بعد چنددقه باذوق میگه: به به سلام فادیا خانوم چه عجب؟
فادیابه من چشمکی میزنه: من یه هفته ای میشه از شیراز اومدم...
آرام چندروزی میشه که از کیش برگشت منم اومدم پیشش تا حوصلم سر نره...
- آرام کجاست؟
- توباغ عمارته اومدم گوشیشو ببرم که شما زنگ زدید...
- چه بهتر...

فادیا - چی؟

مهیار- هیچی هیچی خوبی؟

دستم ورودهنم میذارم چه زودپسرخاله شد....

از جام بلندمیشم و آرام میگم: راحت باش...

فادیاجشم غره ای بهم میره ومن از اتاق خارج میشم...

گوشام تیزمیشه به سمت اتاق طوفان میرم...

در اتاق یه کوچولوبازه نزدیک ترمیشم صدای بلندطوفان رومی شنوم: بس کن

ونمی دونم طرف چی میگه که طوفان میتراکه: میفهمی چی میگم من رقیب عشقیه

توئم؟؟؟؟؟؟ دهننتوبند آرام هیچ جانمیاد....

پشت خطی -

طوفان - نه نه نه نزارکاری کنم که بعدبه دستوپام بیوفتی...

پشت خطی -

طوفان - چی؟ باز می دزدیش؟

قلبم تندتند میزدونگام به طوفان می افته که لیوان وتودستش رومحکم فشار میده....

طوفان - من تورو نمیشناسم... میفهمی!؟

پشت خطی -

طوفان - اتازه فهمیدی چه نقشی داری فکر کردی منم زیر دستتم نه نیسم...

وبعدگوشی روقطع میکنه وباشدت تمام سمت آینه پرت میکنه...

یه لرز کوچیک میکنم حدودچندثانیه بعدمثلاً از صداترسیدم وارداتاقش

میشم: طوفان؟

نگام میکنه: همش تو توتوتو تو

با تعجب نگاهش میکنم: چی من من من من؟

می ایسته و سمتم میاد

با چشایی که به جرأت میتونم توش نگرانی واضطر ابوبخونم نگام میکنه: آرام من دارم
نابودمیشم....

من - بگوچی شده شایدتونستم کمکت کنم....

سرشوبا کلافگی تکون میده: کمک؟ میخوام واقعیتو بگم....

دستم و روشونش میذارم: برو بشین....

به سمت مبل می برم: من الان میام....

از اتاق بیرون میزنم یه لیوان شربت خنک از تو یخچال میریزم و به اتاقش
بر میگردم: اینوبخور....

نگاهی به لیوان میکنه و تمومشویه جاسرمیکشه: من آرامش ندارم آرام....

کنارش رومبل میشینم: چته باز؟

- ازت یه چیزی میخوام؟

لبخند میزنم: از من؟

سرشوتکون میده: آرام بهم قول بده که همیشه اینجایی من می مونی...

نگاهی پراز تعجب بهش میندازم: چرا اون وقت؟

- آرام همه وقتایی که بهت بد کردم روسیلی که ازم خوردی...

عذابی که به جونت انداختم...

خواهش میکنم فراموش کن...

این منم طوفان آرمان فر....

از یه دختر آشنا و کسی که حالا برام خیلی باارزش شده...

میخوام و خواهش می کنم میتونی فراموش کنی؟

برای اولین بار عجز و ناتوانی طوفان رو دیدم...

ولی خودم کمرم شکست بانا بودیش انگار منم نابود میشم...

من - چرا از من میخوای که فراموش کنم؟

موهای تو صورتت رو کنار میزنه و تو چشام نگاه میکنه: خواهش میکنم آرام من ته خطم

اگه تو رو هم از دست بدم هیچی برام نیمونه...

- من تو زندگی چییم؟

نفسی سنگین کشید: اگه بگم همه زنگیمی باور میکنی؟

هنگ میکنم: معلومه که باور نمیکنم...

نزدیک تر میشه: میخوام فراموشت کنم امان میشه....

از خاطرات پاکت کنم امان میشه.....

تویی که جایی توی قلب من نداشتی.....

شدی تموم زندگی باور نداشتی.....

کاش بدونی که زندگی معناداره....

اگه نباشی حال من بد جور خرابه....

من باورش ندارم ولی شاید بتونم باورش کنم...

چی شد که این مرد مغرور خشن دل بسته ی منی شد که در حد خدمتکارشخصیش بودم؟

با تعجب نگاهش میکنم....

لبخندی میزنه...

این مرد مغرور همونی که منو اذیت کرد؟

-- میدونم سخنه منی و باور کنی که اذیتت کردم...

خود خواهانیه تصمیم گرفتم....

ولی آرام بعد اون شبی که شهرام دزدیدت بد جور باختم....

بد جور زندگی سخت شد....

فهمیدم بات چیکا کردم....

ابروم بالا میپره...

چشمکی میزنه: در ضمن خانومی تولدت مبارک...

چی شد؟ امروز چندمه 9 اردیبهشته وای خدا اصلاً یادم نبود....

من - تواز کجا میدونی؟

میزنه رودماغم: خوب دیگه ما اینیم....

من - یه چیز بگم؟

- شما دو تا بگو

- واقعیت چیه؟

اخمی میکنه : شب بهت میگم ولی شایدم نگفتم....

من - من میخوام یه چی دیگه هم بگم ولی اگه طرف بفهمه من گفتم {دستم
وروگردنم گذاشتم وادامه دادم:بیخ تاببخموبریده..

میخنده: بگوینمت....

نفسی عمیق میکشم: مهیار زندس..

میزنه زیرخنده: چی میگی توروز تولدت توهمی شدی...

اخم میکنم واز جام بلندشدم که برم :عمتومسخره کن....

دستم رومیکشه ومن سمتش پرت میشم ومیگه:عمم زنده نیست....

تلاش برای رهایی میکنم که منوبین بازوهاش قفل میکنه: آرام میشه جدی
جوابموبدی؟

سرموبه عقب خم میکنم ونگاش میکنم: درموردچی؟

پیشونیم ونرم میبوسه: درمورداینکه منومیتونی قبول کنی؟

ساکت میشم چون هیچ جوابی ندارم..

یه جورایی بااحساس درونم مبهمم ولی حس میکنم شخصی که توqlبم بوده طوفانه
ومن متوجه نشدم ولی کی؟ کجا؟چه جوری شوخداعالم است!

طوفان - آرامم؟

من - طوفان نمیتونم هیچ جوابی بهت بدم تهی ازهرحسیم..

- یادته اون روزی که بهم گفتمی انگار کسی توqlبته وکسی رونمیداره واردش بشه اون
فردکیه؟

لبخندمیزنم:نمیدونم....

- همیشه من باشم؟

- نمیدونم...

- خواهش کنم؟

- نمیدونم...

- اذیت نکن...

- بهم یه قولی بده و تاتهش بمون میتونی؟

لبخند میزنم: شاید این حرف از ته قلبم باشه ولی اگه هم نباشه من بهش دلخوشم که حداقل یکی همیشه هست....

-- میدونم چی میخوای!!!

بانگام میپرسم چی؟

واون بالحنی آروم و گیرامیگه: تو تا قبل وارد شدن به عمارت یه دختری بود که

خودت بامشکلات دسته پنجه نرم میکردی تکیه گاه نیاز داشتی...

کسی نبود ولی من به جون کسی که تموم دنیا مه قسم میخورم...

تا وقتی که به خاطر خودت نباشه تنهات نذارم هیچ وقت...

من حاضرم از جونم برات بگذرم ولی تو باشی حسرت کنم لمست کنم...

آرامش با چند کلمه شگفت انگیزه حتی اگه برای دلخوشیت باشه....

ولی من میدونم طوفان هیچ وقت زیر حرفش نمیزنه....

من - شاید عاشقت شدم.....

میخنده: شاید نه باید عاشقم شی...

- زور اونم به منی که هیچ وقت حرف تو گوش نمی کردم...

میخنده :: آرام اعتراف کردن حس خوبی رو بهم میده...

حتی اگه اون فرد چیزی از زندگی پرسراشیت ندونه...

دستم سمت موهای خوشحالتش کشیده میشه: تو که بیشتر چیزایی که تو گذشته برات اتفاق افتاده رو گفتی...

- اصل ماجرا رو نگفتم...

موهاشوازا نگشتم عبور میدم: من واقعیتو گفتم مهیار ز ندس و پیش شهرامه

میخنده: میدونم فکر میکنه نمیدونم...

باتعجب میگم: چی؟

دون؟

- تو ویلای شهرام دیدمش ولی نمیدونم اونجا چیکار میکنه...

اون موقع که دیدمش فکر کردم روحشه که دنبالمه...

میخندم: خوب پس هیچی نمیدونی مهیار اونجا گرفتار شده...

طبق حرفایی که من ازش شنیدم...

میخواست منوبه خودش نزدیک کنه و بعد به دست شهرام بده...

تیزنگام میکنه: چه غلطی میخواست کنه؟

میخندم: ذهنیتتون نسبت بهش خراب نکن...

اون مجبوره ولی نمیدونم چرا در ضمن مهیار خانتون عاشق دوستمه...

میزنه زیر خنده: جان من؟ اون خیلی دوست داشت عاشق بشه...

- میگفت یکی از دوستاش گرفتارشده خوشش اومده..
- ولی میگف نمیدونه چه جوری بفهمه عاشقه..
- ولی حالا که فکر میکنم می بینم اگه عاشق باشی نیاز به فهمیدن نیست...
تموم فکرت تا کی در رویه نفره همین....
- آورین پسر بزرگ حالا هم ولم کن دارم خفه میشم....
- دستشورو گوشش میذاره: یه دونه از اون بوس خوشگلات تحویل بده...
- من - پرو
- چشمک میزنه: بدو و گرنه کادو تولدتون میدم..
- مگه بدبخت کادو تولدتتم؟
- جون من؟
- به قول خودت جونت بی ارزش نیست که سرش قسم بخوری
- توجون منی حالایدونه دیه...
می بوسمش: حالا ولم کن...
- پیشونیم وعمیق میبوسه: توتنها آرام منی مفهومه؟
- نگاش میکنم: قول نمیدم....
- پرو...
- این صفت توئه من یه خانوم باوقارم....
- در این هیچ شکی نیست
- ازش جدا میشم ومیگه: برو لباستو عوض کن میخوام یه جا آنتیک ببرم...

میخندم وارد اتاقم میشم...

باورم همیشه که طوفان اینقدر تغییر کرده...

باورم همیشه که منو دوست داره... خدا باورم نمیشه....

مانتوی صورتی روشن کوتاهم و زیشومیندم...

شلوار جین دمپاگشادروهم پام میکنم...

سمت چمدونم میرم تابازش میکنم...

نگام به لباس مردونه صورتی روشن می افتم...

اون روز میخواستم واس تولد سپهر بهش بدم...

لباسوبر میدارم روسری ریون هم رنگ مانتومو پیدا میکنم...

از اتاق بیرون میام تقه ای به در اتاق طوفان میزنم...

طوفان - بیاتو

وارد اتاقش میشم: بازم که مشکی پوشیدی...

کولموروزمین میدارم و سمتش میرم وجعبه لباس رودستش میدم: اینوبپوش...

در جعبه روباز میکنه: آرام خیلی رنگش روشنه...

اخم میکنم: زودپوش وگرنه باهات نمیام...

میخنده: آرام اذیت نکن...

اتیکت لباسو جدا میکنم: تادوشمردم پوشیدی گفته باشما...

- تواگه دوستداری مثل توتیب بزنم چرانمیگی؟

نگاش میکنم: این حرفت سنگین بودباشه طوفان خان من دوست دارم...

شمالینو پوشید خوب شد؟

- توجون بخواه

کولموبر میدارم: در ضمن باهاس شلوار جین بیوش من پایین منتظرم...

از پله هاپایین میرم نگام به مهتاب می افته: سلام لامپ مهتابی...

برمیگرده وبالبخند میگه: سلام آرام خوبی؟

لبخند میزنم: عالیم عالی

مشکوک نگام میکنه: خبریه؟

لب پایینموبر میگردونم: نوچ

میخنده: آرام فاد یارفت میدونستی؟

زدم توسرم: خاک به سرم یه دقه تنهاس گذاشتم گوشیموبه تون داده؟

دست توجیب لباسش میبره: چرا ایابگیرش...

گوشیرو میگیرم: از این جارفت خوشحال بود؟

خندید: نزدیک بود از پله هابیوفتم...

میخندم: پس حله...

- چی حله؟

- میفهمی

در عمارتوباز میکنم وبه سمت ماشین طوفان میرم...

به ماشینش تکیه میدم: خداشکرت

-- نظرت چیه؟

بهش نگاه میکنم یه دور میچرخه: به نظر خودم خیلی بهم میاد
میخندم تو اون لباس مردونه اسپرت صورتی که آستیناش باندی به دکمه رو آرنج وصل
شه خیلی زیبا تر دیده میشه...
من - واقعا بهت میاد....

میخنده و سوار ماشینش میشه: هرچی از دوست رسد نیکوس...
منم کنارش میشینم: سعی کن همیشه لباس رنگ روشن بپوشی
نگام میکنه: چون تو گفتی حتماً

میخندم: تو میتونی خیلی خوب باشی حتی از مهیار بهتر...
- وقتی کسی مثل تو کنارم باشه همیشه بهترین باشی...

وارد کافی شاپ میشیم: تا حالا اینجانو مدم چرا اسم نداره؟
دستشوپشت کمرم میذاره: بعدم جوابتومیدم پله های گوشه کافی شاپو بالا برو تا من
بیام....

سرمو تکون میدم به سمت پله ها حرکت میکنم...
پله هایی شیشه ای که روش پراز قلبای کاغذی و باید پاموروش بذارم...
دلتم نمیداد دستم و رومیله میذارم...
پله هارو تک به تک بالامیرم با چیزی که روبروم میدیدم خشکم زده بود...
میزه شیشه ای کوتاه که مبل ها قمرز دورش رو گرفته...
گل سرخ رومیز چشمک میزد....

بانورهای رنگی که از قلبم های رنگی آویزون شده تو چشم میخورد....

نگام سمتشون کشیده شد قلبای تو پررنگی که فضای قشنگی روبین دیزاین

قرمز سفید در بر گرفته بودن....

رومبل نشستم سرم رو که بالا گرفتم..

به کنار گل سرخ نگاه کردم... کیکی قلبی و شمع 24 سالگی و شکل حرف چشمک

میزد... "T" و "a" انگلیسی

طوفان داری بامن چیکار میکنی؟

من عاشقت میشم فقط نمیخوام بهت بگم...

من یه حس خوب بهت دارم ولی جرأت شوندارم بگم...

ترس از دست دادن تو رو دارم همون جوری که سپهر و از دست دادم...

میتروسم تو رو هم از دست بدم و باز بشم همون آرام همیشگی و میتروسم تنها بشم..

قطره اشکی مزاحم از گوشه چشمم سرمیخوره حتی وقتی دارم میتروسم...

بوی عطرش بینی مونوازش میده: آرام؟

نگاش میکنم به سمتم میاد و کنارم رومبل دونفره میشینه: چی شده؟

دستی زیر چشم میکشم: هیچی

دستامو میگیره: به من بگو چی شده؟

دستامو از دستش جدا میکنم: طوفان اگه از دستت بدم چی؟

میخنده و موهای بیرون ریخته شده از روسریم و نوازش میکنه: تو میتروسی؟

من - آره

وبازاشکایی که واقعا از ترس از دست دادنشه نگام میکنه: آرام من نترس من تا آخرش هستم...

- اگه بری چی؟

- من تازه بدستت اوردم تازه عاشقتم شدم...

جایی که تموم زندگیمه روهیچ وقت تنها میذارم....

اشکاموپاک میکنه: گریه بسه خانومی

میخندم: تو چرا اینقدر خودشیفته شدی...

- چرا؟

به شمع می که کنار اسمم بود اشاره میکنم: این چیه؟

میخنده: تا ابد اسم من ردیف اسمته چه اینجا چه هرجا...

شمع هارو روشن میکنه: یه آرزو کن بعد فوتش کن....

کف دستامو بهم میچسبونم....

چشامو میبندم نفسش به گوشم میخوره: منو هم تو آرزوت قرار بده....

خدایه آرزو دارم هیچ وقت طوفان ازم جدا نشه همیشه سلامت باشه و مال من باشه

چشامو باز میکنم و طوفان میگه: چه آرزویی کردی؟

نگاش میکنم: اگه بهت بگم دیگه آرزو حساب نمیشه که...

میخنده: آرام من؟

نگامواز کیک بهش میدوزم: جونم؟

لبخند شیرینی میزنه: من نفهمیدم کی تموم زندگیم شدی...

اون موقع که پیش خودم اوردمت بودونبودت برام فرقی نداشت...
ولی وقتی مهیار گفت دوست داره...
الته به دروغی که الان فهمیدم، تازه خودم رو پیدا کردم...
بیشتر اذیت کردم و گفتم نمیذارم بری...
چون یه جورایی حس مالکیت بهت داشتم...
ولی دوست نداشتم...
وقتی خدمتکارم شدی از خودم بدم اومدم...
که بهت گفتم برای خرج خودت باید کار کنی تو خیلی خوبی خیلی...
سرموبه سینش میچسبونم: تو هم خوبی
- امیدوارم الان که منو تیکه گاهت میدونی روز تموم زندگیت بشم...
دلخور این حرفو میزنه...
عخی...
وقتی با حرفاش آرام میشم...
معنیش چیه؟
وقتی میخوام فقط باشه...
معنیش چیه؟
صداش تو گوشم زنگ خورد:
حساب هر دو مونو با این فاصله ها صاف کن...
اگه که عاشقی همین یه بارو اعتراف کن...

خیلی سریع به حسی که میون ماست اغراق کن....

یا اینکه این رابطرو همین الان انکار کن....

هستی بگونیستی بگو.....

شیطون خندیدم - و گفتم...

دنیای هر دو مونو از سردرگمی خلاص کن....

فکرواسه آینده این آدمه حساس کن....

بادستاش صورتت روقاب میگیره ومن میگم:اعتراف میکنم که میتونم ومیخوام

دوست داشته باشم مردمن...-

-- دیووونه منی تو...

میخندم شونه هامومیگیره صدای آشنایی به گوشم میخوره..

می ایستم نگام به مهیار وفادیامی اُفته..

ازپله هابالا میان نگام به دستای قلاب شدشومیوفته...-

مشکوک نگاشون میکنم..

دستای طوفان دورشونم میشینه: دیدی این دوتاهم به هم رسیدن..

میخندم: مهیار میتونه خوشبختش کنه..

فادیا - سلام

مهیار - سلام علیکم

طوفان مهیاروبه آغوشش میکشه..

محکم به کمر فادیامیزنم:گوسفندچرانگفتی؟

میخنده: آقامون اجازه ندادن

چشام گرد همیشه وفادیا میخنده: تصمیم گرفتم کنار مهیار بمونم...

میخندم مهیار روبروم می ایسته: خوبی؟

میخندم: عالیم توجه طوری؟

- من از توبهترم

بعد چشمکی میزنه: ازت ممنونم...

من - چرا؟

- یکی که منوبه فادیار سوندی دوم اینکه طوفانو تغییر دادی...

- ما اینیم دیگه

باهیجان به سمت رنجر میرم که مانتمو میکشه: یه کوچولو بترسی بدنیستا...

میخندم وفادیا میگه: من جان جدم میتروسم عمر آسوارشم شماها بفرمایید برید

میخندم و این بار مهیار میگه: شما هم باهامون میای تامن هستم از هیچی نباید بترسی...

فادیانازو کرشمه ای میاد.....

طوفان میخنده و یه کوچولو روسریمو جلوم میکشه: ایناهمش ماله منه پس فقط من

باید ببینمش...

لبخند میزنم این گیر دادنا برام لذت بخشه...

میفهمم که یکی هست که براش مهم باشم...

سوار رنجر میشیم فادیابازوی مهیار روسفت چسبیده...

طوفان انگشتای دستشویین انگشتای دستم جای میده: من دیگه غلط کنم
رنجر سوارشم...

من - چرا؟

- معدم حالی حولی میشه

میخندم ذهنم درگیرمهیار چی شد اومد؟ چه جوری اومد؟

یه عالمه سوال !!!!

نگام به صورت سفیدویه کم ته ریش داشته طوفان می افتم...

چشایی که به زیبایی حس تو قلبم...

گونش نرم میبوسم...

حواسش برمیگرده و لبخندی از عمق وجودش میزنه: دیووونه...

میخندم و یاد کافی شاپ می افتم...

طوفان گفت واس خودشه وقتی داشتیم می اومدیم...

تابلوشوزدن اسمشو کافه ی آرام گذاشته و این برام اوج لبخندی نهایت...

با حرکت رنجر دست طوفان فشاری میدم...

تا از فکر در بیاد این روزا، خیلی تو خودشه و من احساس بدی به این گرفتگی دارم

فادیا بیخ میزد مهیار بهش میخندید...

طوفان آرومه و به نقطه نامعلومی خیرس کنار گوشش آروم میگم: چته؟

نگام میکنه: هیچی

یه ده دقیقه ای بارنجر سرگرم میشیم از رنجر که جدامیشیم فادیا میگه: طوفان خان؟

طوفان نگاش میکنه: طوفان خان چیه؟ هر کی ندونه فکر میکنه قدابات سن دارم...
میخندیم وفادیا میگه: نداشتی ما کادوها مونوبدیما...
طوفان میخنده: عجله داری؟
فادیا سرشوتکون میده مهیار کنار طوفان قرار میگیره: بریم بستنی بخوریم...
اونجاهم کادوها مونوبدیما...
من - راست میگه...
مهیار میخنده: تحویل بگیر طوفان، خودش بیشتر عجله داره...
طوفان به توجه میخواد کادوهاشو بگیره...
مهیار چشمکی بهم میزنه وارد بستنی فروشی میشیم...
دور میزی میشینیم و من میگم: بدوید کادوها تونوبدید...
فادیا دست به کیف میبره: ناقابل...
وجعه ای کادوپیچ شده ی کوچیکی بهم میده: تولدت بازم مبارک ...
میخندم و کادور و باز میکنم نگام به جفتی گوشواره می افته که اول اسم خودم همراه
بانگینی صورتی چشمک میزد...
لبخند میزنم: ممنونم فادیا ایشالا بهتر شو بیاری...
میخنده: هر سال کارت همینه تازه بابا ما نام هم کادو تو خریدن گفته باید خودت بیای
بگیری...
به طوفان نگاه میکنم: باشه میام...
طوفان لبخند میزنه خدارو شکر میذاره برم...
دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

مهیار به فادیا اشاره میکنه و باز فادیا دست به کیف میبره: اینم کادوی ایشون...
یه جعبه تقریباً بزرگ مربعی رو، رومیز نمیذاره و من میگم: چه جوری تو اون کولت
جادادیش اگه فقط خراب شده باشه من میدونم و تو...
فادیامیخنده: نترس چکش کردم سالمه...
در جعبه رو باز میکنم...
یه جفت کفش خوشگل ورنی طلایی مشکی و روسری ریون طلایی همراه نگین
هامشکی میخندم: چه کردی دستت طلا
میخنده: اون روز گفتم عاشق لباسو این جور چیزایی منم اینو خریدم البته با سلیقه
خانومم...
میخندم: چه نیومده خانومم خانومم میکنه...
شونه ای بالامیندازه و دستشودورشونه ی فادیامیندازه: از همون اول خانوم من بود
طوفان - حداقل شاید فادیا تو رو آدم کرد
فادیا - مگه آدم نیست؟
طوفان - این مهیار یه عزرائیلیه که همتاشوندیدم...
میزنم به بازوی طوفان: به پسر عمه ی من توهین نکن...
میخنده: چشم...
مهیار - چاکرتم آرام...
میخندم و مهیار میگه: طوفان تو کادو توندادیا...
طوفان میخنده: نمیخوام الان بدم...
مهیار - باور کن هیچی نخریده الکی قمپز در میکنه...
دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

طوفان - تو چرا حرص میخوری؟

من - اواجبه ها!

مهیار میخنده: چیزی نشده که...-

بستنی هامون رومیز قرار میگیره شروع به خوردن میکنیم وفادیا میگه: آرام یه چی بگم؟

نگاش میکنم: چی؟

- پسرزلیخا خانوم

تیزنگاش میکنم و طوفان زودواکنش نشون میده: پسرزلیخا خانوم چی؟

فادیا - هیچی گفت به آرام بگم بیاد پولشو بگیره...-

نفسی میکشم: بزار در کوزه آبشوبخوره

فادیا چشمکی میزنه و من میدونم که پسرزلیخا خانوم جلوی دردانشگاه خرسو گرفتته...-

توکوچه آشنایی می پیچه: اینجارویادته؟

من - آره

بوقی میزنه و در عمارتی که واس اولین بار پاموداخلش گذاشتم باز میشه...-

چشام گردشدازم ماشین پیاده شدم...-

باغ عمارت پراز گلای رنگی اسم من بین گلای بنفشه زرد چشمک میزد...-

لبخند میزنم: چرا اسم تونیست؟

میخنده: جانمی شد...-

- اسم من چهار تا کلمه بیشتر نیست...-

دستمومیگیره درختای توت و تمشک دلموآب میکنند...
در عمارت رو هل میده و در باز میشه...
تموم عمارت فرق کرده از اون تاریکی و نموری خارج شده...
کاغذ دیوارهای سفیدوآبی که خطایی رنگارنگ وجود داشت...
پرده سفیدپلیسه ای که طراحی آبی داشت...
مبلای یه دست آبی و روی میز که گل مینیاتور چشمک میزد...
دست طوفان و رهامیکنم: عالیه طوفان عالی میخوای اینجابرگردی؟
دستشو توجیش فرومیبره: این عمارت به عشق تو اینجوری شده البته برای توئه
من - چی؟
چند برگ کاغذ از زیر میز بیرون میکشه: بیا
به سمتش میرم بادیدن اسمم تو سند عمارت شاخ در میارم: چرا اینکارو کردی؟
دستشو دورم میندازه: چون دوست دارم و تو بار اول اینجا وارد شدی پس برام مقدسه...
وارزشمند...
- ازت ممنونم...
- اوووم کافه آرامشم هم به اسم توئه...
یه دفعه سرم میچرخه: چی؟
میخنده: اونم برای توئه تو که امروز واردش شدی افتتاح شد...
خوشحالی تموم وجودم و فرامیگیره: طوفان نمیدونم چه جور ازت تشکر کنم فقط میتونم
بگم دوست دارم

لپاموباد میکنم: من این همه کار کردم قریون خودم برم... ..

به سمت مبل میره: بیایه کم بشین... ..

کنارش میشینم: توکی اینکارارو کردی؟

- تقریباً قبل کیش رفتن... ..

ابرو بالا میندازم: آهان... ..

مانتومواز تنم در میارم: برم آب بخورم پیام تو چیزی نمیخواهی؟

طوفان - نه

مانتومورودسته مبل میذارم و به سمت آشپزخونه میرم... ..

هوا خیلی گرمه آدمو کلافه میکنه یه لیوان آب میخورم... ..

نگام به طوفان می افته که روبروی پنجره سرتاسری اتاق نشیمن ایستاده... ..

از پشت دستاموروی چشماش میذارم: طوفان؟

- جون دل؟

- گرفته ای چته؟

دستمومیگیره: من زیاد آرام نیستم توهستی آرام ولی یه چیزی هست که باعث

التهاب درونمه... ..

روبروش می ایستم و دستاموروشونه هاش میذارم: بگو خوب؟!

دستاشودورم میندازه: نمیتونم بگم... ..

- میفهمم چی میگی

روی موهامومیبوسه: آرام ممنونم که هستی

- من اگه میخواستم برم هم نمیتونستم.....

چون چیزی که درونم هست روجامیذاشتم....

پیشونیشو میبوسه...:آرام؟

- هوووم؟

لبخندمیزنه- وحس خوبی توجز جز رگ های بدنم فرومیره....

با احساس اینکه کسی بازومونوازش میکنه قلتی میخورم....

صدای طوفان تو گوشم آهنگ دنوازی ایجاد میکنه: آرام من؟ آرامشم؟ خانومی؟

لبخندمیزنم وچه قدر خوشحالم که وجودم برای کسی مهمه....

چشاموباز میکنم دستاش زیرچونشه وخیره خیره نگام میکنه: سلام بانوی من

میخندم: یادفیلمای چینی افتادم...

میخنده وکنارم دراز میکشه: خوش خوابیا!

وادامه داد: گفتم که چند نفر وسیله های اون عمارت رویارن اینجا...

- دستت طلا

میخنده و سرخم میکنه وپیشونیمومیبوسه: پاشوالان فادیامهیار میان

من - توازمهیار نپرسیدی چه جور برگشته؟

- دروغ نگم پرسیدم ولی همیشه بگم....

میخندم: توکه به هر حال میگی

- آره میگم ولی فعلاً نه....

چشمکی میزنم و شیطان نگام میکنه...
چشم غره ای بهش میرم: پرونشوعا

سمتم میاد...

بعد دنبال میکنم تند تند پله های عمار تو پایین میرم: طوفان خیلی پروبی حیایی

میخنده: جرأت داری و ایساتا بهت بگم پروکیه...

میخندم در عمارت تو باز میکنم نگام به فادیا و مهیار می افته...
من - سلام بچه ها.....

بعد پشت مهیار کمین میکنم: طوفان وحشی شده.....

هر دو میخندن صدای بلند طوفان میاد: سلام بچه ها...

هر دو سلام میکنن و من میگم: مهیار خورش کن.....

مهیار میخنده: چون تو گفتی چشم...
بعد چشمکی به فادیا میزنه و از مادور میشه...
من - تو حلقهت گیر کنه من به مهیار چشم دارم...
میخنده و میزنه تو سرم: خیلی حرف میزنی توهم خوب گیرت اومده اونم کی رئیس
شرکت آرمان گستر...

میخنده و میزنه تو سرم: خیلی حرف میزنی توهم خوب گیرت اومده اونم کی رئیس
شرکت آرمان گستر...

میخنده و میزنه تو سرم: خیلی حرف میزنی توهم خوب گیرت اومده اونم کی رئیس
شرکت آرمان گستر...

میخنده و میزنه تو سرم: خیلی حرف میزنی توهم خوب گیرت اومده اونم کی رئیس
شرکت آرمان گستر...

میخنده و میزنه تو سرم: خیلی حرف میزنی توهم خوب گیرت اومده اونم کی رئیس
شرکت آرمان گستر...

میخنده و میزنه تو سرم: خیلی حرف میزنی توهم خوب گیرت اومده اونم کی رئیس
شرکت آرمان گستر...

میخنده و میزنه تو سرم: خیلی حرف میزنی توهم خوب گیرت اومده اونم کی رئیس
شرکت آرمان گستر...

میخنده و میزنه تو سرم: خیلی حرف میزنی توهم خوب گیرت اومده اونم کی رئیس
شرکت آرمان گستر...

میخنده و میزنه تو سرم: خیلی حرف میزنی توهم خوب گیرت اومده اونم کی رئیس
شرکت آرمان گستر...

میخنده و میزنه تو سرم: خیلی حرف میزنی توهم خوب گیرت اومده اونم کی رئیس
شرکت آرمان گستر...

- منم دوسش دارم...

- چی به چیه اصلاً؟

دستا مواز دو طرف باز میکنم وباچشای بسته راه میرم:حس خیلی خوب دارم...

فادیا- من دارم به مهیار علاقه مند میشم

من - او هوکی پس میخوای نشی اون پسر عمه منه هاهah

میخنده:عجب پسر عمه ماهی داری من به قربونش برم....

میخندم:فادیا؟

- هوم؟

- یادمه زیار می اُفتی؟

- وقتی پیش مهیارم نع

حرفی نمیزنم وفادیامیگه:چشاتوباز کن تاپله هاروببینی

چشاموباز میکنم ورو بروم طوفان رومبینم مظلوم میخندم:چیزی شده؟

مهیار دست به سینه کنارش قرار میگیره:این الاغ هنوز کادوتولد تونداده...

میخندم:چرا بهم داد

مهیار - اون وقت چی؟

- به توجه؟

طوفان میخنده:اصلاً همه حال میکنن جوابتوروندن....

فادیا- خیلی پروید با آقای من درست حرف بزنی

بعد دست مهیارو میگیره:این آدم نیستن بیابریم...

بعدهر دو وارد عمارت میشن، منو طوفان بهم نگاه میکنیم و میز نیم زیر خنده

من - بریم داخل دیگه... ..

خواستم وارد شم که طوفان میگه: یه لحظه صبر کن... ..

می ایستم و اون پشتم قرار میگیره: اینوهیچ وقت از خودت جدانکن... ..

گردنبندی طلا که نوشته ای برجسته روی یاقوتش کار شده: آرام من... ..

یاقوت و بر میگردونم و باز نوشته ای دیگه: هیاهوی من... ..

من - هیاهو؟

در عمارت تو باز میکنه: معنی اسم من هیاهو و غوغا میشه... ..

گردنبند رو میبوسم: ممنونم... ..

وارد عمارت میشیم نگام به مهیار می افته... ..

که خودشواز سمتی به سمت دیگه این دراز کرده... ..

سر کج میکنم: فادیا چیکار میکنی؟

فادیا - دارم برای مهیار شربت پرتقال درست میکنم... ..

من - مهیار کوفت بخوره بهتر

منو طوفان قدم میزنیم و مهیار میگه: دست به یکی کردید تا دقم بدید؟

فادیا - اینا جوجه آن

طوفان - من بامهیار مچ میندازم تا اثبات کنم شما دو تا جوجه اید... ..

مهیار - عمراً

من - میبینیم... ..

فادیا- الان مچ میندازید؟

طوفان - من هنوز صبحونه نخوردم چون ندارم

من - فادیا چای ساز و روشن کن...

من سمت چپ وفادیا سمت راست میشینه دستاشون توهم قلاب میکنن...

مهیار- عقب بکش...

طوفان - جک نگو

من - طوفان من قویه...

فادیا- عشق فقط مهیار

هممون از این کل کل بی مزه میزنیم زیر خنده

با شروع گفتن فادیا مهیار و طوفان زورشون خالی میکنن...

جوخیلی سنگینه انگار مسابقاته لیگ برتر آسیاس...

همیچین ذوق کردیم که نگو پرس...

بچه هاش شرط بندی کردن اگه ما باختیم طوفان باید گیتار بزنه...

اگه مهیار باخت باید پیانو بزنه...

اگه هر دو باختن به غیر نوازیدن باید یه مهمونی مفصل بگیرن...

مهیار دست طوفانو خم میکنه نزدیک زمین میشه...

یه دفعه طوفان دستش با قدرت بالا مباره ذوق میکنم...

محکم دست میزنم فادیا که همش قربون صدقه ی مهیار میره...

زور هر دو ثابتته- ویه اندازه-....

من - بیاید کات بدیم و شماها مهمونی بدید...

مهیار - من موافقم-...

طوفان - من باید برمت...

من - لج نکن تو این 20دقه همش اون تو رو پایین آورده بعد رفتی بالا بعد برعکس

میشه-...

طوفان - باشه موافقم-.....

فادیا با ذوق میگه: آخ جووون دلہ برای یه مهمونی لک زده بود حالا کیارو دعوت میکنید؟

طوفان - اوم من برو بچ شرکت و دعوت میکنم مهیار تو هم دوستاتو دعوت کن

مهیار - باشه

مهیار و فادیا به سمت آشپزخونه میرن-....

طوفان - آرام؟

چهارزانور و صندلی میشینم: هوم؟

- من میخوام شهرام رو هم برای مهمونی دعوت کنم-...

به وضوح میتونم بفهمم که رنگم میپره دستام یخ میکنه: نه طوفان

طوفان - نترس من از کنارت جم نمیخورم-...

سر موتکون میدم: طوفان من نمیخوام شهرامو ببینم-....

دستم رو میگیره: باشه هرچی شما بگید

میخندم و میگه: طوفان هیچ وقت خنده رواز لبهات پاک نکن-...

- حتی اگه زمانی من نبودم...
تیزنگاش میکنم:چی میگی؟
چشاشوبازوبسته میکنه:دارم میگم حتی!
- دیگه هیچ وقت این حرفونزن...
- آدم باید با واقعیت روبروشه...
- چه واقعیتی؟
نفسی سنگین میکشه:هیچی مهم نیست...
نگام جدی به چشاش میدوزم:طوفان وقتش نشده همه چی روبهم بگی...
اینکه کی هستی شهرام واقعاً عمومه؟
از کجاسروکلت پیدا شد؟من یه عالمه سوال دارم نمیخوای جوابم بدی؟
- بعدمهمونی همه چیرومیگم ولی نمیخوام دیدت نسبت بهم عوض شه...
- چرا؟مگه میخوای چی بگی؟
- میفهمی ولی آرام قول دادی که برداشت اشتباهی نکنی...
- حالامهمونیتو کی میندازی؟
- فرداشب بامهیار همه چیروهماهنگ میکنم...
- طوفان یه چیزپرسم؟
لبخندمیزنه:بفرمایید
- اون روزی که منوتوزیرزمین انداختی چرانداشتی یه روزبگذره بعددنبالم بیای؟

لبخندی میزنه من خیلی دوست داشتم سال تحویل و پیشم باشی ولی لجبازی کردی
بحث کردی....

من همیشه در مقابل جواب دادن به حرفات کم میوردم....

ولی میدونی چه لذت عجیبی میبردم وقتی باهام بحث میکردی....

یه روز که از سال تحویل گذشت طاقت نیوردم که تو عمارت نبینمت....

انگاریه فردی از وجودم شده بودی

نبودت وحس میکردم میخواستم فقط ببینمت....

اون روزی که بهت گفتم بیابشین میخوام بدونم چی داری که مهیار ...

دوست داره رویادته؟

میخندم و سرتکون میدم و اون میگه: وقتی به بیرون نگاه میکردی....

محو صورتت بودم ولی نگاهم وحس نمیکردی...

چشات به قدری زیبا و خواستنی شده بود....

که دلم نیومد نگات نکنم و دست از غذا خوردن کشیدم....

میخندم: خیلی بازیگر قهاری هستی خوشم اومد....

من - طوفان یه کم از خودت میگی!؟

میخنده: چی بگم من طوفان آرمان فر 26 ساله کارشناسی ارشد الکترونیک دارای

شرکت وسایل الکتیریکی آرمان گستر هستم....

میخندم: خدایی تو با این سنت کارشناسی ارشد داری؟

- اهوم از اون خرخونا بودم همرو جهشی خوندم...

من - ایول چندتا ویلا داری؟

بلند بلند میخنده: این یه دونه توش زندگی میکنم که واس جنابعالیه...

یه دونه همونی که تو کیشه...

من - اهوم یه زمانی من دوست داشتم پولدار باشم البته بابا شهروزم که بود وضعمون

خیلی خوب بود ولی وقتی رفت نمیدونم چرا هیچی ندارشدم...

میخنده: قراره همه چی دار بشی رو خبر نداری....

- منظور؟

- بعدم همونی همه چیرو میگم یه عالمه حرف دارم که برای گفتنش به یه گوش

شنوایاز دارم..

من - در خدمتم..

نگام به خودم می افته...
یه لباس بلند بادمجونی رنگ که دنباله مختصری داره..

حریری بنفش رنگ که از سمت چپ شونم تا سمت راست شونم به حالت کج

قرار داره....

و کاملاً بالاتنم رومی پوشونه رو کمرم پرنگین نفره ای که با حالت کج تا پایین پامه

واصلاً حسش نمیکنم....

صدای فادیا: گمشو بیابسه خوشگل شدی طوفان اگه نخوردت درجا خودم نوکر تم

میخندم: طوفان کجاست؟

شونه بالا میندازه: فرمودن بریداتاقشون..

بازم صندل های پاشنه بلند از پاشنه بلند متنفرم پام عذاب میکشه...
وارد اتاقش میشم جلوی آینه ایستاده: آرام من این کراوات بستن یه معضله هه
میخندم میرم سمتش: برگرد جونم تادرستش کنم...
برمیگرده ولبخند عمیقی میزنه وصامت نگام میکنه یه دور میچرخم: چه جوړه؟
طوفان - توه همیشه بی نظیری والبته امروز بی نظیر تر شدی..
کراوات بنفش رنگ روکه هاله هایی از رنگ مشکی توش به کاررفته رودستم می گیرم
:بیانزدیکتر...
نزدیکم میشه یقه پیرهنشو درست میکنم: رنگ بنفش خیلی بهت میاد...
دستش رو کمرم میشینه وخیره نگام میکنه: به توبیشتر میاد...
میخندم کراوات رومی بندم وسرروسینش میدارم: طوفان دوست دارم..
دستش روبازوهام میشینه: من عاشقتم..
ساعت نقره ای رنگ روبه دستش میندازه وهردوازاتاق بیرون میایم...
پله هاروپایین میریم طوفان دستم روبه سمتی میکشه: بیایریم تابابروبیچ آشنا کنم..
ازلحنش خندم میگیره...
به سمت مردوزنی تقریباً 30ساله میره وبالبخند میگه: سلام بچه هاخوید؟
زن ومردبالبخندنگامون میکنن ومرد میگه: سلام طوفان جان خوبی؟ خانومتونه؟
زن میگه: سلام طوفان خان
طوفان - معرفی میکنم آرام جان والبته خانوم بنده...
لبخند میزنم وباون خانوم- دست میدم: سلام ازدیدن هردوتون خوشحالم

طوفان - این دو تا هم معشوقه های داخل شرکت هم هستن یلدا و سیاوش...
لبخند میزنم پسری با چشای فوق العاده وحشی و سبزرنگ نزدیکمون میشه...
چشاش تو صورتش بیشتر از اجزای دیگش تودیده...
پسر: سلام طوفان...
طوفان باهاش دست میده: سلام کامران خان چه عجب؟
کامران میخنده و به من نگاه میکنه: طوفان خانوم رو معرفی نمیکنی؟
یلدا سر خم میکنه: طوفان خان هم ازدواج کردن و آرام جان خانومشون
کامران دستش به سمتم دراز میشه که میگم: میلی به دست دادن باشماندارم...
دستش فرود میاد و طوفان میخنده: آرام من با هر کسی جور نیست...
کامران - من هم جزء اون کسی هستم؟
طوفان - نمیدونم...
بعد از کنارشون میگذریم دختری با قدی بلند با لبخند نگاهمون میکنه: سلام رئیس
طوفان لبخند کم رنگی میزنه: سلام خوبی؟
دختر سر تکون میده: رئیس جان ازدواج میکنی و خبرمون نمیکنی...
میخندم و طوفان میگه: آرام جان لیلی یکی از اعضای مهم شرکتمه...
بالیلی دست میدم و محواون همه زیبایی و لبخندش میشم: سلام آرام هستم...
لیلی لبخند عمیقی میزنه: به هم میاید...
طوفان - میخوای نیایم؟
لیلی - نه رئیس جان هر دو تون وقار خودتون رودارید....

لبخند میزنم مردی که مسن بود کنار دختر قرار گرفت: سلام پسرم...

طوفان - سلام آقای محبی....

محبی - چه عجب من این خانومتو که از ش تعریف میکردی رو دیدم...

لبخند میزنم: سلام آقای محبی....

لبخند میزنه و دقیق نگام میکنه: تواز طوفان سر تری...

لبخندم عمیق میشه و لیلی میگه: نه پدر هر دو عالیند...

طوفان - ببخشید ما بریم پیش بقیه

محبی و لیلی لبخند میزن از کنار شون میگذریم

من - دوستای خوبی داریا

طوفان - همکارم هستن دوستام نیستن الان دوستامو بهت نشون میدم یه یکی

10 نفره اند

بعده گوشه سالن که دختر پسرها جوان پشت میز نشسته بودن اشاره میکنه: ببین

صدا خندشون تا اینجاهم میاد اونا خیلی شنگولن

میخندم: تو شرکتت کار میکنن؟

طوفان - آره ولی خیلی باهم صمیمی هستیم

دختر پسرها تو جهشون سمتمون جلب میشه همشون می ایستن...

هماهنگ دست میزنن که تو کارشون می مونم و پسری با صدای بلند میگه: به

افتخار عروس دو ماد...

میخندم و طوفان میگه: میلا دد هنتو ببند....

میلا دبه طوفان نگاه میکنه: سلام پسر خوبی؟ خانواده خوبن؟ بچه ها چه کار میکنن؟

طوفان چشم غره ای میره و دختری پیرهن میلادرو میکشه: میلاد کم چرت بگو..
طوفان سمت پسری میره: این پسر که خیلی ساکنه والبتنه مرموزه اسمش....
صدای میلادمیاد: اسمش غضنفره..
میخندم پسر و بروم میگه: زرنزن...
طوفان - آرام جان اسمش رامینه...
سری تکون میدم: سلام...
ساکت نگام میکنه و میتونم بفهمم که ابراز خوشبختیشو با چشاش نشونم داد..
طوفان به پسری کناری رامین اشاره میکنه: هادی..
بعدی: بهمن...
بعدی: تینا...
بعدی: سیروس...
بعدی هم به ترتیب میلادوهانیه و نگار و ثمین و رضا و مالک.....
گروه شیطانو جذا بین ولی این میلادیه آدم کاملاً دیوونه و باحاله و معلومه که هانیه
میلادرو دوست داره...

به نهال و فریال نگاه کردم...
نهال عادی نگام میکرد ولی فریال یه جواری نگام میکرد...
انگار مایه عذابم ولی بی اهمیت بودم طوفان بهم گفت به نگاهاشون اهمیت نده..
طوفان - آرام جان من الان میام..

وازم دور شد فریال کنارم قرار گرفت: دوشش داری؟

دستامو توهم قلابم میکنم: عاشقشم...

- قبل نهال من طوفان و دوست داشتم بایه باردیدن قلبم تکون خورد...

ولی طوفان دلبسته نهالی شد که پول برایش بیشتر مهم بود...

به طوفان اعتراف نکردم آدم مغروریم میدونستم طوفان بعد نهال قبولم نمیکند. گناه

نهال ومیترسیدم به اسم من بنویسه ولی آرام....

نگاش کردم دستامو گرفت: برایش کم نذار طوفان خیلی خوبه...

ولی تنهاس وتومیتونی بهترین باشی از همون اول که دیدمت...

میدونستم که میتونی وارد قلب طوفان بشی...

ولی سخت وبه پشتکار نیاز داشتی که حالانتیجشومیبینم...

برای طوفان خوشحالم که عاشق توشدونهال وزیرپاش له کرد...

نهال یه روزی طعم دوست داشتنومیچشه وتازه طوفان رودرک میکنه...

باتعجب نگاش میکنم ایناچی بوداین گفت؟ واه...

من - باورم همیشه تو خیلی بانهال متفاوت تری...

لبخند میزنه وقطره اشکی از روی گونش سرمیخوره: آرام بهم قول بده مواظب شی

حتی اگه ازش دور باشی حتی اگه اتفاقی بیوفته از هم جداشید میفهمی چی میگم؟

گنگ نگاش میکنم: فریال تو چیزی میدونی؟

سرتکون میده: همه چیرو میدونم همه چیرو من خواهر نهال نیستم...

باتعجب نگاش میکنم واون میگه: طوفان همه چیرو برات میگه.

امشب همه چیرومیفهمی....

من - تو چرا اینقدر غمگینی؟ هنوز طوفان رو دوست داری؟

سرتکون میده: من خودم عاشقم عاشق آدمی که باورم نداره..

طوفان برای توئه من یه زمان دوستش داشتم...

ولی الان به اوج رسیدم و عاشق کسی هستم که به فکرم نیست....

کنارمه باهام خوبه ولی منو جای دوستش میدونه....

وجلوی من با هر دختری خوشه و من دارم داغون میشم...

اشک رو گونشوپاک میکنم و میگه: نمیدونم چی تو وجودته که آدم دوست داره

باهات حرف بزنه تو تونستی طوفان رو عوض کنی پس تا آخر پشتم باش..

لبخند میزنم: فریال اگه به کمکم نیاز داشتی دریغ نکن و بهم بگو...

لبخند میزنه: حتماً

نهال با پسری که قبلاً تو مهمونی دیده بودمش میرقصه...
من خوشحالم که طوفان عشق نهالواز قلبش پاک کرده...

من - فریال؟

نگام میکنه: جانم؟

من - من فکر میکردم از من بدت میاد....

دستشودور شونم میندازه: هرگز این فکر به ذهنت خطور نکنه...

که من از تو بدم میاد من تو رو الگوی خودم قرار دادم...

میخوام با پشتکار و سختی به کسی که عاشقشم برسم....

من - اسم اون شخص چیه؟ من میشناسمش؟

فریال - شایدروزی بهت نشونش دادم...

سری تکون میدم...

لاپهاخاموش میشه و طوفان دستم رومیگیره وبالبخندروبه فریال میگه: فریال بهش فکر نکن برویشش تنهاس...

من - من از فضولی مُردم...

فریال و طوفان میخندن و فریال میگه: من نمیخوام خودمو بهش تحمیل کنم کم کم جلومیرم...

طوفان چشمکی میزنه: تومیتونی...

فریال لبخند میزنه و منو طوفان وارد نورهای رنگی میشیم: آرام من؟

به درخشش چشاش نگاه میکنم: جونم؟

دستش رو گونم میشینه: به من قول بده که همیشه مال منی!!!

من - طوفان توی این چندروز تو خیلی بی قراری چته؟

لبخند میزنه...

من میفهمم این لبخند سرپوشی رو غم های بیست که من ازش بی خبرم...

گونمومیبوسه: به طوفان قول دادیا...

لبخند میزنم: تو تموم وجود منو دربرگرفتی پس من مال جایی هستم که وجودم هست....

دستشودورم حلقه میکنه... و من وارد حجم مخملین آغوشش میشم...

این مـردتاهست من پشتم گرمهـ وجودشه...

این — رددادوست داشتنش به من ارزش می بخشه...—

این — رددیعنی زندگی یعنی عشق یعنی و عشق تنها عشق...—

فادیا - راستی این طوفان برای تویه تولددبش گرفت تونمیخوای تولدبراش بگیری؟

رژلب و به لبهام میزنم: چرا عزیزم همه چیه هماهنگه...—

باذوق میگه: وای حالا کی تولدومیگیری؟

میخندم: شوهر من و بعد تو ذوق میکنی...—

میخنده: بگو بگو بگو

میخندم: اون 6 تیر تولدش یعنی کی؟

میخنده: اوم یعنی هفته بعد پنج شنبه...—

من - آفرین

درباز میشه و صدای مهیار میاد: خانومم؟

من - بیا جمعش کن ببرمخ منو خورده...—

مهیار نگام میکنه: پروزون باز...—

فادیا - چه عجب...—

میخندم مهیار لبخند محوی میزنه: فادیا خانوم ببخشید که بخوام یه استودیو فیلم برداری

خوب پیدا کنم زیاد طول میکشه...—

فادیا - ماما جون کجاست؟

مهیار - بابابام تو حیاط منتظرن تا جنابعالی تشریف بیارن...—

فادیا کیفشوبر میداره و گونومو میبوسه: آرام خدا فظ فردا ساعت 7 صبح بیدار باشیا بامهیار
دنبالت میام بوس بوس... ..

بعدهر دو میرن... ..

فردا عروسی فادیا و مهیار هر دو خوشحالن... ..

منم خیلی خوشحالم که این دو تا خل و چل بهم رسیدن... ..

بعداون مهمونی منتظرم تا طوفان حرفاشو بزنی... ..

ولی یک ماهی از اون مهمونی گذشته... ..

کمتر کنارمه بی قراریش بیشتر از هر چیزی عذابم میده... ..

باز شبهایی خواب شده آشفته گیشو خوب حس میکنم ولی حرف نمیزنه... ..

-- کجایی خانومی؟

از تو آینه نگاهش میکنم: طوفان بامن حرف بزنی بزار کمکت کنم... ..

با آرامش و حس مبهم غم نگام میکنه و منو به سمت تخت میبره: بیابینم خانومی

رو تخت میشینه و من سرم و روشونش میدارم: طوفان چرا زم دوری؟

موهامونوازش میکنه و نگاهش میکنم... ..

برق اشک روبرای اولین بار تو چشای پرهیاهوش می بینم و میپرسم: طوفانی؟

نگاهشو سمتم سوق میده: آرام نگام نکن

گیج نگاهش میکنم لبخند میزنه و میگه: بهم نگاه نکن شرمندتم... ..

سرمو پایین میندازم و میگه: روزی که پدرت وصیت نامشو پیشم میاره... ..

بهم التماس میکنه که پشتیبانت بشم خوب پدرتو میشناختم... ..

گیج بودم ولی مامان گفت مهرانه رفته خارج چه زنه خوب ومهربونی بود...

باورم نمیشه طوفان پسر مردی که منوبه چشم معشوقش می بینه...

پسرش عاشقمه چه دنیای کوچیکیه...

من - چرا اذیتم میکردی؟

طوفان لبخند زد: دوست نداشتم دختر نزدیکم باشه...

من - آی پسر بد

طوفان - از دستم ناراحت نیستی گناه پدرموبه اسم من نمیزنی؟

البته من هم کم اذیت نکردم... کم زخم نزدم... ولی باور کن

از ته قلبم دوست دارم ومیخوام واس همیشه همه چیز من باشی!

من - نه تو که دست خودت نبود که برگشتی پیش پدرت وبهش گفتی که من قراره بهم

یه مالو ثروتی برسه واون خوشحال بشه ودنبال من باشه ومن برحسب اتفاق کپ

خاله هلنم باشم وپدرت یادقدیم بیوفته...

نفسی میکشه: من تحت فشارم احساس میکنم نمیتونم ازت مواظبت کنم...

موهاشوبه عقب میفرستم: نفوس بدنزن توخیلی خوبی...

لبخند میزنه: فرداشب که عروسیه مهیار وفادیاس...

روز بعدش تموم مالو ثروتی که شامل: یه ویلای بزرگه چند هکتاری تولواسونه و کارخونه

پدرت ویه تالار تشریفاتی ویه حساب بانکی هم هست رومدار کشو بهت میدم ومیریم

به اسمت میزنیم...

من - راست میگی؟

میخنده: بله دروغم کجاست مگه پدرت اینارونداشت؟

من - چرا ولی از تالاری خبر بودم..

- تازه اسم تالارواگه گفتی چیه؟

سرتکون میدم به معنی ندوستن... واون میگه: تالارهلیا

میخندم: من نمیخوام به اسمم باشن به جز ویلابقیه رومیفروشم..

- پولشومیخواهی چیکار کنی؟

من - اوووم یه مرکز سرطانی بدیم؟

لبخند میزنه: من که مشکل ندارم ولی به نظرم اون تالارودست وپاکن تالارخیلی

مشهوری بوده....

من - بزار ببینم چی میشه راستی قضیه مهیار چی بود؟

طوفان - خودت خوب میدونی که وقتی شهرام فهمید پیشمی چشمش دنبالت بود...

به مهیار میگه یانقشه این که منوبکشه روبکشه یاتوروعاشق خودش کنه..

ویش شهرام ببرتت واون گزینه دوم روانتخاب میکنه...

تموم مدتی که کنار من بودی مهیار باشهرام ارتباط داشته...
من - چرا خودشو به مردن زد؟

میخنده: تصمیم گرفت که شهرام روبپیچونه بهش گفت نقشه قتل منومیکشه...
وشهرام گفت باید ناپدید بشی چون وقتی من کشته شدم...

اثری از مهیار به جز سنگ قبر نمیمونه...
الان هم که برگشته مثلاً داره پیش من نقشه قتل ومیکشه...
من - اهان عجب داستان پیچیده ای ولی طوفان مسبب تموم اینافقط منم...

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

پشت دستمونوازش میکنه:نگومنومهیار فقط از نسل پدری توروداریم...

لبخند میزنم: در مورد فریال بگو...

نفسی میکشه: اگه گفتی فریال کیه؟

من - چه بدونم؟

- عمه شهرزاد قبل فوت شدنش فریال رو پیدا میکنه قبل به دنیا آمدن مهیار فریال گم

میشه و تازمانی که من نهال و بینم هیچ اطلاعی از فریال نداشتیم...

من - فریال چرا پیش مهیار نیست؟

طوفان - مهیار صد دفعه گفته تو عین خواهرم بیاییشم زندگی کن...

ولی فریال قبول نمیکنه میگه خونه نهال ایناهم زندگیش خوبه....

من - نهال اینا چه جوری فریال رو پیدا کردن؟

طوفان - نهال پیدااش کرده و واقعاً مثل دو تا خواهرن فریال خودش کار میکرد....

بانهال آشنا میشه و نهال باهاش پیمان خواهری مینده....

من - نهال بده؟

طوفان - چرا میخوای بدونی؟

من - بگواز من سوال نپرس...

میخنده: آدای منو در میاری؟

ابرویی بالا میندازم و طوفان میگه: فدای شما بشم خانومی من نگفتم نهال بد فقط دم

دمی مزاجه بایه نفر نمیتونه باشه تنوع طلبه و من نمیدونستم و دل بستش شدم...

من - ولی فریال خیلی خوبه

سری تگون میده:نمیدونم والا

طوفان دستم رومیگیره وکناردروودی می ایستیم..

فادیامهیارواردمیشن...

هردولبخندی نظیری رولبهاشونہ...

مهیار تواون کت شلوارمشکی فوق العاده میدرخشه والبته دوست گرامیم فادیالباس

عروس پوف دارش اون رومثل یه پری کرده برای هردوشون خوشحالم...

همه دست میزنن مهیار طوفان وبه آغوش میکشه:توهم عروسی میکنی حسرت

نخور....

طوفان لبخندمیزنه:حتماً...

فادیارومیوسم:فادیاخوشبختی؟

لبخندعمیقی میزنه:ازخوشبختی بیشترمهیارعالیه...

من - پسرعمه منه دیگه..

لپومیبوسه:قربون این پسرعمت بشم..

طوفان - اینقدرخانوم منونبوس...

میخندم وازمهیار وفادیا دورمیشیم فریال دستی برام تگون داددست طوفان

ومیکشم:بریم پیش فریال تنها...

لبخندمیزنه ازکنارنهال که باپسری نشسته بابی تفاوتی میگذریم فریال روبه آغوش

میکشم..

من - خوبی خواهردوماد؟

لبخند میزنه و به طوفان نگاه میکنه: طوفانی حواست بهش هست که؟

طوفان دستشودورم میندازه: معلومه... ..

فریال - شما دو تا مطمئناً خیلی خوشبخت میشید چون هر دو تون قلباتون پاکه... ..

میخندم و طوفان میگه: کجاست اومده؟

فریال نفسی سنگین میکشه: بامن داره بازی میکنه جلوی چشم نهال روبوسید... ..

من - من که نمیدونم کی رومیگی ولی اعصاب توبه خاطرش خط خطی نکن... ..

طوفان - فریال حق با آرامه خودتواذیت نکن... ..

صدای پسری روز پشت سر شنیدم: طوفان؟

طوفان چرخ میخوره که منم باهش میچرخم و فریال لبخندی غمگین میزنه.. ..

طوفان به گرمی با پسردست میده: سلام کیان خوبی؟

کیان - خوبم ممنون... ..

بعده من نگاه میکنه: سلام خانوم

من - سلام... ..

فریال کنارم قرار میگیره: کیانی آرام همسر طوفانه... ..

کیان تعجب میکنه: طوفان توازدواج کردی؟

طوفان - اینکه تعجب نداره ولی اینکه توبایکی از این همه دختری که اطرافت ازدواج

نکنی باعث تعجب در جریانی که؟

کیان لبخند میزنه: کی گفته من میرم یکی از اینارو میگیرم... ..

فریال فشاری به دستم میده که زود میفهمم... ..

این همون پسری که دل فریال رو برده...
طوفان - فریال جان آرام رو باقیه آشناکن میخوام باکیان حرف بز نم...
دم گوش طوفان میگم: نخودسیاه دیگه...
میخنده و لپو میکشه...: عاره دیه...
فریال چشمکی برای کیان میزنه: چند نفر واسیر خودت کردی؟
کیان میخنده: اوم یه چند نفری هستن...
وباز فریال دستم رو فشار میده و میفهمم چه دردی روداره تحمل میکنه...
من - خیلی بدیه آدم همرو به بازی بگیره شما به این فکر کردید که چند نفر و
میشکنید و تازه شاید بین این آدم ها کسی باشه که وجودش از عشق شما باشه و تحمل
اینکار ابراش سخت باشه؟
گنگ نگام میکنه: منظور؟
نزدیکش میشم: حواست به اطرافت نیست یه اخطار بهت میدم چشاتو باز کن...
کیان به طوفان نگاه میکنه: همیشه بدونم چرا اینارو میگی؟
من - تا بفهمی چی تو اطرافت هست تو خوشی مهم نیست ولی اینو بدون تو فقط
عشق آدم میکنه درست مثل نهال خوب فکر کن...
بعد از کنارش میگذرم و به طوفان چشمکی میزنم فریال نگام میکنه: چرا اینارو بهش
گفتی؟
من - باید هُلش بدی
میخنده: دیووونه...
میخندم کنار هم پشت میزی میشینیم...
دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

من - فری؟

بالبخندی زیبانگام میکنه:جونم؟

- چراکیان؟

- چراکیان نه؟

- من ازتوسوال پرسیدم....

میخنده:ازطوفان به توزورگویی متنقل شده...

میخندم:جوابموبده....

فریال - وقتی یکی دم به ثانیه پیشت باشه تورو جای معشوقه ی خودش برای رهایی از دست دوست دختراش به هرجایی بره مهربون باشه وباهات بخنده دل بستش میشی ومنی که 4سال این نقشوبازی کردم جونم بهش بستس

من - توداری خودتونابودمیکنی دختر

سرشوبرمیگردونه:مهم نیست مهم اینه که میخوام کنارم باشه وبدونم که حالش خوبه....

من - اشتباهت همینه درسته که عاشقشی وعشق چشمای آدموکورمیکنه ولی توبدکوری شدی جلوی چشات باکسی دیگس وتحملش میکنی صبوری خوبه ولی حدی برای خودش داره...

دستشوبالامیاره:نمیخوام بشنوم برام مهم نیست چیکارمیکنه....

شونه ای بالامیندازم فادیاومهیاری بین نورهای قرمزسفیدبرق شگفت انگیزی میزنن وهمروبه وجه میارن عشق توچشای مهیار خیلی موج میزدفادیااول کاره ولی میتونن باهم زندگی فراترازعالی داشته باشن....

دستی روشنم قرار میگیره سر بالامیارم و چشمم به برقی چشاش می افته: خوبی؟

سری تکون میدم دستم رومیگیره: پاشو خانومی که میخوام باهات برقصم...

لبخند میزنم: بریم

فریال به هر دو مون لبخند پر معنی میزنه: میترسم امشب یه اتفاقاتی بیوفته...

میخندم و طوفان میگه: باکیان حرف زدم بیشتر پیشش باش بذار و ابستت بشه..

سری تکون میده با طوفان وارد پیست میشیم چرخ میخورم صدای آرکستر تو گوشم

میپیچه: آهنگ درخواستی که طوفان جان سفارش کردن روبرای خانومشون به رسم

یادگاری میزنم....

لبخند میزنم دستش تودستم قلاب میشه....

چشمامو میبندم و دارم بازم....

عشقموبه پات میدارم....

تور فقط برای زندگی میخوامت....

نمیدونی من چه قدر دوست دارم....

به حدی باچشمای تو من ارومم....

که ازت نمیگذرم میدونم....

تو تنها دلیل زندگی می جونم..

من کنار زندگی میمونم...

لبخند عمیقی رولبهام میشینه....

همه دنیای منی خونه رویای منی..

بامن باش کنار من باش...
تو شبام ماه منی....
همیشه همراه منی....
بامن باش کنار من باش...
من کنار طوفان خیلی خوشبختم طوفانی که پسر عموم بوده من نمیدونستم ولی با همه
این طوفان بهترین من باتموم وجودم میخوام داد بزنی: دوست دارم...
لبخند میزنه: من عاشقتم خانوم خانوما...

بالاخره روز تولد طوفان فرامیرسه...
خیلی خوشحالم همه با هم خونه مهیار جمعیم...
طوفان قراره دنبالم بیاد و ما میخوایم سوپرایزش کنیم...
بازنگی که میخوره فریال هلم میده: بدو جلودر تاول توروبینه...
کیان میخنده: استرس بهش وارد نکن آرام آرام باش...
لوچم آویزون میشه: مگه لولو خور خورس که استرس داشته باشم؟
فریال وفادیا میخندن و من پشت چشمی برای کیان نازک میکنم لامپارو خاموش میکنیم
درباتی باز میشه فلش دوربین توچشمای طوفان میخوره و همه محکم دست زدن برف
شادی رومهیاری روسر طوفان خالی میکنه...
گوشه محکم میبوسم: تولدت مبارک عشق من...
میخنده و منوبه اغوش میکشه: ممنونم آرام من...
فریال - بدوبیا...

کیان - طوفان بیا که برات یه سوپراز گنده داریم....

وارد سالن میشیم تموم 10 نفر از دوستاش که یه ایکیپ بودن هماهنگ آهنگ تولد مبارک رومیخونن و دست میزنن بعد کنار میرن نگاه طوفان رو پارچه ابی رنگ می افته در گوشش میگم: کادوی دوستانه زحمت زیاد کشیدن...
گنگ نگام میکنه میلاد با ذوق میگه: طوفان آرام برات بمیره چه جیگری شدی هلوی من....

میخندم و طوفان بالبخند میگه: باز تو او مدی؟

مالک - به جای تشکر شه پسر پرو....

نگار میخنده: طوفان خان دیر کردی آدم باید وقت شناس باشه...

طوفان میخنده کنار میز می ایسته: حالا چی هست؟

میلاد - کادوته...

طوفان - نمیدونسم بامزه... ..

من - بحث نکن پارچه رو بردار...

دستش رو پارچه میشینه و بر میداره باشگفتی به ماکت نگاه میکنه: بچه ها تموم شد

لیلی - بله که تموم شد...

نگار - این ماکتش خودشم توشیرازه....

طوفان با خوشحالی میگه: ممنونم بچه ها نمیدونم چه جوری تشکر کنم...

میخندم و میلاد میگه: حقوقمون بیشتر کن...

هانیه - میلاد مجال بده...

میلاد گونه هانیرو میبوسه: چشم بانو

بعد سر جاش می شینه: چون خانوم گفتن اطاعت میکنم...

نگار - مگه هانیه آدمت کنه...

هانیه - توهین؟ اونم به میلاد من؟

میلاد - فدای توبشم

میخندم و میگم: طوفانی بشین

طوفان رومبل چرم میشینه و دست من رو هم میکشه و کنار خودش میشونه: دلَم برات تنگ شده بود....

من - مگه چند روزه منونمیبینی؟

طوفان - چند روزه حسست نکردما؟

لبخند میزنم: همش به خاطر خودت بودو گر نه عمر آزت جداشم...

چشاشوبه آرومی بازوبسته میکنه...

لبخند میزنم و میلاد میگه: کیان پیریک و بیار..

کیان - بزار طوفان از راه برسه...

میلاد مثل بچه تخسپاشوزمین میکوبه: هانی من کیک میخوام...

هانیه میخنده: آرام پاشو کیک و بیار

از جام بلند میشم: طوفان کتتو در بیار

می ایسته: بزار منم باهات بیام

نگار - تونباید کیک توببینی

ثمین - چه ربطی داره بالاخره می خوریمش برو طوفانی این زیاد حرف میزنه..

طوفان سری تگون میده ودست منومیگیره: بیابریم اینا کلا از مخ تعطیلاً..

میخندم در پذیرایی روباز میکنه: امروز خیلی خوشگل شدی...

من - من همیشه خاص بودم...

منوبه خودش میچسبونه: توه همیشه بهترین بهترین هابودی....

بوی عطر شوبه ریه هام میفرستم یه سه روزی پیش فادیا بودم ومهیار پیش طوفان

بوده وحالانم میفهمم خیلی دلتنگشم....

من - خوبی؟

نگام میکنه: چرا بد باشم تا توهستی همه چی رو، رواله...

وارد آشپزخونه میشیم سمت یخچال میرم کیک رواز کارتونس در میارم: طوفان

توفکری؟

طوفان - نه توفکر نیستم....

خنده از رولیم پاک نمیکنم ولی حس میکنم گرفتس کنارش میشینم: طوفان بگوچی

شده؟

دستشورو گونم میداره: هیچی نشده...

بعده طور غریبی نگام میکنه که قلبم به دردمیاد: طوفان من تورو خوب میشناسم دروغ

نگو...

فقط نگاهم میکنه... مطمئنم اتفاقی افتاده

کتش رو در میاره: تو برو من میام....

از کنارش میگذرم: زودی بیا...

لبخند میزنه: باشه...

کیک ورومیز میذارم میلاد کنارم میشینه:یه شمع روشن کن تا من فوت کنم..

من - چرا؟

دستشورو گلوش میذاره:اینجام گیر کرده....

من - چی؟

- بغض اینکه یه شمع فوت کنم....

میخندم هانیه یه شمع روشن میکنه ومیلادمیگه:فدای تو آرام برو اون ورمیخوام
با خانومم فوت کنم

میخندم ازدست این خل باز یاشون...

طوفان وارد میشه

یه یک ساعتی با خنده وشوخی میگذره همه کادوهاشونومیدن نوبت من میرسه

من - طوفان سه روزی که نبودم صرف توشده....

مهیار تابلورو،روسه پایه میذاره یه تابلوی فوق العاده بزرگ از چهره ی طراحی شده
طوفان که من این سه روزیک دم قلموبه دست بودم وبادقت میکشیدم.. گردنبند طلای
خدام روهم به گردنش میندم:تقدیم به تموم زندگیم...

چشمامومیبوسه:امیدوارم ارزش این کادوتوداشته باشم....

لبخند میزنم همه باشگفتی به تابلونگاه میکردن سه روز کم نیست شب وروز جلوی
تابلوبودم وچشم ازش برنمیداشتم ونتیجه کارم این شد...

من - طوفان یواش تر...

میخنده:بدو دختر..

وارد حیات عمارت می‌شیم به سمت کلبه من میره..

من - کجامی میری؟

در کلبه روباز می‌کنه: بیاد اخل بهت میگم....

پله های چوبی روبالا میرم نگام به گیتار تکیه شده می افته: این واس تونیست؟

سری تکون میده: میخوام یه کادو بهت بدم...

میخندم: تولد توئه بعدمیخوای توبه من کادو بدی...

دستش و روشونم میذاره: بشین رواون صدلی...

رو صدلی میشینم روبروم میشینه: نظرت چیه برات بخونم؟

با ذوق میگم: جان آرام میخونی؟

طوفان اخمی می‌کنه: این صد دفعه دیگه نگو چون تودرسته امروز تولدمه ولی برای

تشکر اینوبرات میخونم ..

من - خیلی خوشحالم...

ساکت نگام می‌کنه غمشو خوب حس میکنم دستم و روگونش میدارم: چی شده طوفان

خوبی؟

پیشونیمو میبوسه: من به خاطر تموم زندگیم باید خوب باشم...

کمی عقب میره پاروپا میندازه گیتارشو میزون می‌کنه و دستش روتارهای گیتار می لغزه

و آروم میخونه:

توروبه خدا بعد من مواظب خودت باش.....

گریه نکن آروم بگیر به فکر زندگی باش.....

غصم میگیره اگه بفهمم توداری غصه میخوری.....

شکایت از کسی نکن برو که خیلی دلخوری.....

قلبم به دردمیادچشای طوفان بسته میشه:

دلت نگیره مهربون عاشقتم اینوبدون.....

دلَم گرفته میدونی ازهم جداکردنمون.....

دل نگرونت همش اگه خطا کردم ببخش.....

بازم منوبه خاطرتموم خوبیات ببخش...

م_____نوببخش م_____نوببخش

نگام روقطره اشکی که از گوشه چشم طوفان سرمیخوره ثابت میمونه نمیدونستم

چشه؟ طوفان من اون قدرقوی هست که گریه نکن

اصلاً فراموشم کن وفکر کن منونداشتی.....

این جور ی خیلی بهتر بگو منونخواستی.....

بروبگو تنهایی رو خیلی زیاد دوسش داری.....

اگه توتنها بمونی با کسی کاری نداری.....

دلت نگیره مهربون عاشقتم اینوبدون.....

دلَم گرفته میدونی ازهم جداکردنمون.....

دل نگرونتم همش اگه خطا کردم ببخش...

بازم منوبه خاطرتموم خوبیات ببخش...

م_____نوببخش م_____نوببخش

سکوت میکنه ومن به چشای بستش نگاه میکنم واشک توچشام جمع میشه ودلیل ناراحتی وغم وجودطوفان رونمیدونم....

نزدیکش میشم چشماشوباز میکنه وغوغاروتوچشاش میبینم: آرام فقط ازت میخوام مواظب خودت باشی توکه نفس بکشی منم نفس میکشم....

به صورتش نگاه میکنم: چی شده؟

لبشومیگزه: اگه تادوروز نیومدم قیدمون بزن...

دستم روگونش میشینه وقطره اشکشوپاک میکنم: طوفان چرا حرف رفتن میزنی؟

چشاشو از م میگیره: توحق خوشبخت شدنوداری خوشبخت شو آرام اگه نیومدم خوشبخت باش...

به چشاش نگاه میکنم: طوفان اذیتم نکن..

ازم جدا میشه: این همه اذیتت کردم اینم روش...

همه اینکارا برای خودته ولی فقط مواظب خودت باش...

همین واز تموم زندگیم میخوام....

چرخ میخوره وپشتم قرار میگیره: این گردن بندومیبرم...

بعد گردن بنددیگه روتودستم میداره: مواظبش باش خدافظ...

در کلبه روباز میکنه به سمت ماشینش میره پله های روتندتندپایین میام

وداد میزنم: طوفان؟

پشت به من جلوی ماشین می ایسته بارعدوبرقی که زده میشه لرزی میکنم: طوفان

چرا تنهام میداری؟ کجامیری؟ توقول دادی تنهام نذاری خودت گفتی تاهمیشه پیشم

میمونی....

صدای گریم بالامیره دستامومیگیره: رفتنوبرام سخت نکن توتاآخر عمرتم آرام منی
تموم زندگيه منی آرامش هیاهویی...

پیرهنشوچنگ میزنم: فقط چرا؟

شونه سمت چپش از اشکای من خیس میشه واون سکوت میکنه...

قطره های بارون به صورتتم سیلی میزنند...

ازم جدامیشه دستش رودستگیره ماشینش میشینه: خدافظ آرام من..

روزمین می افتم: طوفان نروتنهام نذار...

طاقت نیاره وجلوی پام زانومیزنه: آرام من زجرم نده بزاربی دغدغه برم..

سرموپایین میندازم: توقول دادی توکسی نبودی که زیرقوت بزنی چراتنهام میداری؟

دستشوزیرچونم میزاره وصورتمو بالامیره- دقیق به چشمام نگاه میکنه...

- شایددیگه نیینمت ولی دوست دارم- هر دقیقه تو زندگیم بدون برام هستی

تکرارخاطره ای قلبمو بهت دادم چون تو برای من خاصی...

چشامومیبوسه هق هقم بالامیره: نه طوفان

چشاشوروهم فشارمیده: خدافظ

سوارماشینش میشه وچرخ لاستیکش نشون از رفتنش میده...

دستم وروقلم میدارم نفسم به سختی بالامیادچشام تارمیینه ونگام روگردنبندی که

بههم داده می افته: آرامش هیاهو

به نقطه نامفهومی خیره میشم هیچی جزعکس طوفان ونمیبینم...

اشکام بی وقفه میریزه...

فریال کنارم میشینه: آرام چرا ساکتی؟

سرمو محکم به تیکه گاه مبل میزنم و به چشای فریال نگاه میکنم...

قطره اشکش داغمو تازه میکنه بغلم میکنه: آرام باش دختر...

هق هقم توکل عمارت میپیچه مهیار باغصه نگام میکنه....

تموم وجودم خرد شده گریه زیاد برام خوب نیست قلبم مشکل پیدا کرده

نامرد بدرفتاش نیست بینه که تایادش می افتم دچار حمله قلبی میشم واگه کسی

نباشه از دست میرم...

نفسام تیکه تیکه میشه فادیا بالیوان آبی میاد قرص میخورم و تپش قلبم درست میشه

ولی آیا گرفتگیش شکستش درست میشه؟

فادیا - آرام؟

ساکت نگاش میکنم و اون بادستاش صورتم وقاب میگیره: بس کن

چشمه اشکم میجوشه مهیار جلوی پام زانومیزنه...

دستامومیگیره که دستشو پس میزنم و با تعجب بهم نگاه میکنه....

از اون فضاییرون میام به سمت اتاق طوفان میرم...

در اتاقشو که باز میکنم بوی عطرش بینی رونوازش میکنه و اشکام رو صورتتم میریزه....

کمد لباساشو باز میکنم دنبال اون لباسی که بهش دادم میگردم...

ولی پیداش نمیکنم یکی از لباساشو به آغوش میکشم...

اشکام پهناهی صورتمو دربرمیگیره نگام به گیتارش می افته...

باهمین آهنگ خوندصداش تو گوشم زنگ میخوره:

توروبه خدا بعد من مواظب خودت باش...
گریه نکن آروم بگیر به فکر زندگی باش...
روصدلی تو تراس میشینم... داشتم خفه میشدم... هنوز تو باورم نرفته که اون
نامرد رفت... حتی بدون توضیحی چیزی!

دل نگیره مهربون عاشقتم اینو بدون...
دل گرفته میدونی از هم جدا کردنمون...
با دست مشت شدم رومیز منم...

دستامواز دو طرف باز میکنم و فریادمیزنم: چراتننهام
گذاشتی؟

همش روز آخر جلوی چشم رژه میره... اشکاشومی بینم...

خدا فطیش گردنبندی که جزئی از وجودم شده...

دستم و رو قلبم میذارم و عمیق نفس میکشم: آخه چه جوری با این قلب مواظب خودم
باشم...

دستی روشنم میشینه و صدای فریال تو گوشم میپیچه: آرام نمیخوای باهام حرف
بزنی...

نگاش میکنم: فریال من داغونم...

دستامومیگیره: میفهممت میدونم داغونی...

باز اشکم سرازیر میشه تو این چند روز که نبوده ضعیف شدم هیچ پشتیبانی ندارم..

من - فریال رفت بدون اینکه بگه چشمه بدون این که بفهمه من تنها میمونم..

دستی روچشام میکشه: دختر خود تو عذاب نده...

فقط نگاش میکنم حرفی برای گفتن ندارم داغون شدن من به کسی ربط نداره فقط خودشه که میدونه چه بلایی سرم آورده....

دستامو توهم قلاب میکنم وبه دو تا زوج میگم: خوب شما تصمیم گرفتید چندم این ماه عروسیتون بر گزار کنید؟

پسر میگه: شما چه روزی از ماه رومیتونید به ما اختصاص بدید؟

خیلی خشک و رسمی میگم: امروز 23 مرداده هفته بعد روزامون خالیه تو هفته بعدیه روزش روانتخاب کنید و با ما هماهنگ کنید....

دختر میگه: هفته دیگه پنج شنبش روبه ما اختصاص بدید و در ضمن کارت عروسی چی؟ من - تالار هلیا خودش کارت عروسی مخصوص داره اگه خوشتون اومد انتخاب کنید....

هردومی ایستن با دختر دست میدم: مبارک باشه به سلامت...

هر دو از دفتر خارج میشن

لپتابمومیبندم تو جاش میذارم و بیرون میام...

من - صابری من میرم هراتفاقی افتاد خبرم کن...

صابری می ایسته: چشم خانوم...

از تالار بیرون میام سوار ماشینم میشم توهمون عمارت زندگی میکنم....

کارخونه ی طوفان رومهیبار اداره میکنه کافی شاپ هم به دست کیان میچرخه فادیا هم توهمه کارا کمکم میکنه فریال هم بیشتر مواقع کنارمه....

کارخونه با ما مو فرو ختم و پولشواهدا کردم...

خودم تالارواداره میکنم دوست دارم سرم شلوغ باشه.....
به خاطر همین یه کلاس پیانوبرگزار کردم وتعدادزیادی شاگرددارم...
کمترحرف میزنم همه فهمیدن طوفان نیستش رفتهم...
هیچکس هیچی نمیدونه...هیچ نشونی نداره...
ازخونه فقط به خاطر هتل ودرس دادن به شاگردام بیرون میام...
بوقی میزنم ودربازمیشه ازماشین پیاده میشم نگام به مهیار که جلوی دربافادیایستاده
می افته ومیگم:سلام...
مهیار لبخندمیزنه:سلام خانوم خانوماخوبی؟
سری تکون میدم فادیابغلم میکنه:سلام خانوم بی وفا...
نگاش میکنم:من بی وفانیستم فقط سرم شلوغ بوده
مهیار دستش روشونم میشینه که میگم:میشه دستتوبرداری؟
نگام میکنه:چراتوتازگیابدت میادمن بهت دست میزنم...
اخمی میکنم وواردپذیرایی میشم مانتوم وازتنم درمیارم دیگه متنفربودم ازاینکه
آزادباشم همیشه تونیک تازانووباشال سرم بود..
فادیا- آرام؟
نگاش میکنم:بله؟
کنارم میشینه:خوبی؟
من - چطور؟
مهیار روبروم میشینه:الان تقریبادوماهه که ازنبودطوفان گذشته چراتواینقدرپکری
ناراحتیدماروهم ناراحت میکنه...

من - مگه من مجبور تون کردم که ناراحت باشید؟

فادیا پوفی میکنه: آرام بهت میگم بیابیش خودمون زندگی کن میگی نه حداقل یه سفر برو تا از این حالو هوادریبای...

اخم میکنم: فادیا جان من خودم بدو خوبم و تشخیص میدم اگه تو مهیار ناراحتی دیدیگه به دیدنم نیایدنه وقت ونه حوصله اضافی داریدنه چیزدیگه اید...

فادیادستم رومیگیره: آرام من به خاطر خودت میگم...

پوز خند میزنم: همون جور که طوفان میگفت به خاطر خودت دارم میرم آره؟

بغضم رو قورت میدم مهیار نفسی سنگین میکشه: آرام اذیت نکن ...

من - میشه اینقدر حرف نزنی....

چشاش گرد میشه احساس میکنم ازش متنفرم یعنی از تموم مردای اطرافم متنفرم

فادیا - تو چته؟

من - هیچی

باناراحتی می ایسته و کیفشوبر میداره: مهیار پاشوبریم...

مهیار می ایسته: آرام اینقدر تو حصار تنهایی فرو نرو...

من - از نصیحتای کسی که چندسال از خودم بزرگتر بدم میاد....

فادیابدون خدافظی میره و من متوجه میشم که از دستم ناراحته ولی دوری رو ترجیح

میدم...

دربسته میشه چشمومیبندم بازم همون آهنگ:

اصلاً فراموشم کن و فکر کن منونداشتی...

اینجوری خیلی بهتره بگومنونخواستی....

برو بگو تنهایی خیلی زیاد دوسش داری....

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

تو آگه تنها بمونی با کسی کاری نداری....

دستامور و گوشم میذارم و داد میزنم: طوفان
کجایی؟

مهتاب به سمتم میدوئه: آرام خوبی؟

دندونامور و هم فشار میدم: خوبم برو

بانگرانی نگام میکنه باید طوفان باشه تا نگرانم باشه ولی نیست خداداره چه بلایی
سرم میاد؟

مهتاب میره پله هارو بالا میرم جلوی در اتاق طوفان ایستی میکنم و به آرام ممنوعی که
روش زدم چشم میدوزم....

بی مقدمه وارد اتاقش میشم بازم عطرش تموم وجودمو پر میکنه ولی چه فایده یه روزم
این عطر تموم میشه....

من خودشو میخوام که نیست لامصب کجایی؟

نگام به تراس می افته و یاد روزی می افتم که خواست روبروش بشینم.... لبخند نیم
بندی رو لبم نقش می بنده و دستی رو تختش میکشم..

اشکم سرازیر میشه میدونم از لحاظ روحی برابر صفر شدم.

هیچ هیجانی برای زدن پیانوندارم نقاشی نمیکشم گهگاهی برگه خط خطی میکنم
و آخرش سرازاسم طراحی شده طوفان در میارم واشکم برگروخیس میکنم...
روصندلی میشینم مدادودستم میگیرم نقش چشمای طوفان جلوی چشمم
ظاهر میشم...

چشمایی که غوغاوهیاهو توش میزدبینی متناسب باصورت شیش تیغش ولبهایی که
باگریه آخرین بارپیشونیموبوسید...

قطره اشکم تموم برگروخیس میکنه سررومیزمیدارم وچشامومیبندم..
به آرامش نیازدارم ولی کوچاست؟

منی که بعدسپهرحتی فکرنمیکردم فراموشش کنم عاشق کسی شدم
که الان نبودش داره تیکه ای ازوجودمومیسوزونه...

عصبی میگم:فریال بس کن نمیخوام پیش روانپزشک برم مگه من دیوونه ام؟
روبروم می ایسته:آرام اعصابموخردنکن نذارتوآموزشگاه دادوبیدادراه بندازم
روصندلی می شینم:دادوبیدادراه بندازبینم...

دستاشورومیزمیداره:آرام چرانمیای؟

منم دستامورومیزمیدارم:چون دلیلی برای رفتن ندارم....
کلافه دستش وروسرش میداره:وای آرام دیوونم کردی...
پوزخندمیزنم:توبایدبه جای من پیش روان پزشک بری...
تیزوعصبی نگام میکنه:آرام خیلی آدم مزخرفی شدی....

میخندم خنده ای عصبی که کنترلش از دستم در میره: من نمیدونم
شما دو تا خواهر برادر چرار و سر من خراب شدیدوهی منومیخواین پیش روان پزشک
ببرید...

فریال - چون خره نگرانتیم ناراحتیداذیتمون میکنه همش کزمیکنی یه گوشه که چی
شه؟ هان؟

من - باز شروع نکنواگر نه همون حرفای قبلوبهت میزنم...

فریال - آرام مثل آدم بیابریم...

محکم رومیز میزنم که تکونی میخوره و من میگم: فریال این رفتارات بدتر عذابم میده
بس کن....

شالشو درست میکنه و از در کلاس میزنه بیرون...

قرصم رومیخورم سرموبه صندلی تکیه میدم تقه ای به در میخوره و نمیدونم کی
واردش میشه...

از بوی عطرش تشخیص میدم که میلاد...

من - تو اینجا چیکار میکنی؟

میلاد - تو مگه منومیبینی؟

من - نه خیر از بوی عطرش تشخیص میدم دادم

میخنده: خوبی؟

من - هی بدک نیستم

- پاشو بریم بچه هامنتظرن

من - به من چه که منتظرن

می‌لاد- قرارنمیشه که همش راهت آموزشگاه و تالاروخونه باشه که...

چشاموباز میکنم: می‌لاد من اصلاً حوصله جینگول بازی ندارم لطفاً برو...

می‌لاد- توهم مسخرشودر آوردی اون موقع که طوفان بود به زورهم که شده بود طوفان و با خودت می‌وردی...

الانم نیست که نیست به درک قرارنمیشه که تو، تو خودت باشی...

اخم میکنم: می‌لاد یعنی چی که نیست که نیست دهن تو ببند طوفان نمُرده که تو اینجوری در موردش حرف می‌زنی ایااااا من بهت اجازه نمیدم...

نفسی عمیق می‌کشه: ببخشید عصبی شدم یه حرفی زدم آرام من و بچه هاهم خیلی ناراحتیم که طوفان نیست...

ولی توهم نیمه ی دیگه طوفانی چرا می‌خواهی خودت و نایب بود کنی؟

من - من خودم رو نایب بودن میکنم پس لطف کن به فکر منم نباش...

دستم و رو قلبم می‌ذارم: می‌لاد برو

نگاهم میکنه: آرام منو ببخش

دستم رو بالایامیارم: فقط برو

دستش رو دستگیره میشینه: خدا فظ

سری تکون میدم و اون میره در کشون میکنم که بخوان کمکم کنن...

ولی من نمی‌خوام کنارم باشن تنهایی رو ترجیح میدم...

نمی‌خوام الان باشن بعد قیب بشن....

سوار ماشین میشم و به سمت خونه حرکت میکنم...

خودبه خود سمت کافی شاپ کشیده میشم....

به کافی شاپ نگاه میکنم کافه آرامش... ..

میخندم چه قدر دلم بیش از اندازه تنگه بر اش جوری که نمیتونم به زبونم بیارم
درو باز میکنم نگاه کیان به من می افته و برام دستی تکون میده که سلامی زیر لبی
میکنم و به سمت بالامیرم... ..

بازم قلبای اکلیلی چشموسمتشون میچرخونه همون میز و صندلی..

با این تفاوت که من هستم و اون نیست... ..

پایین شلوغتره بالا بیشتر برای تولدی چیزی رزرو میکنن ...

رو صندلی میشینم روهمین میز کیک تولدم بود... ..

همین جابود که اعتراف کردم همین جابود که منم معنی عشقو فهمیدم... ..

با صدای کیان سرمو بالا میارم... ..

کیان - سلام چه عجب! خوبی؟

من - سلام ممنونم بهترم تو خوبی؟

رو بروم میشینه: من که عالیم... ..

یاد عشق فریال نسبت به کیان می افتم و هنوز کیان با فریال خوبه ولی همیشه

فهمید دوشش داره دستامو توهم قلاب میکنم: چه خبرا؟

کیان - سلامتی

من - اوضاع چه جوره؟

کیان - همه چی خوبه آرام نمیدونی چه دخترای خوشگلی اینجامیان ...

اخمی میکنم: حواستو جمع کن اون اول که کافی شاپوبهت سپردم گفتم چشم چرونی

ممنوع و گرنه یه شخص متعهل میوردم... ..

میخنده: شوخی کردم توجه خبر افریال خوبه؟

من - مگه ازش خبرنداری؟

شونه ای بالامیندازه: نمیذاره بینمش میگه دوست نداره باهام دوست باشه ..

من - چرا؟

- نمیدونم والابه خدادیوونه شدم الان دقیقاً سه هفتس که نه دیدمش نه

صداشوشنیدم....

من - فکر نمیکنم فریال برات مهم باشه دختر فتوفراوون اطرافته...

- آره هست ولی فریال بیشتر از همه تو چشممه...

من - تو چشمته چون همش کمکت کرده این چه دوستی یه که اون نقش

معشوق تو بازی کنه هان؟ کیان فریال بازیچت نیست...

- میدونم در حقش بد کردم نباید وارد مسائل خودم میگردمش...

من - الان چته؟

نگام میکنه: من الان به تو بگم چمه؟

من - کسی دیگه ای کنارم هست؟

میخنده: نع

قیری به گردنم میدم: پس بگو میدونم یه چی شده...

- میشه بهش بگی امروز بیاد کافی شاپ؟

من - نه

- چرا آخه؟

- چون منم امروز باهاش دعوا کردم و مطمئنم جوابم تلفنمونمیده...
- تونمیشناسیش نمیدونی فریال چندبار منو بخشیده تو که دیگه جای خودت داری
من - تا حالا ازش پرسیدی که چرا دلش نمیاد وزودمی بخشدت؟
- نه
- منم کمکی نمیکنم با اینکه میدونم تودلت چه خبره ولی از بس جلوی فریال یه جور دیگه بودی اونم شاید نتونه قبولت کنه...
- آرام به خداتویه اینبارو یاری کن قول میدم حرف دلمو بزوم...
من - از کجا بدونم راست میگی؟
کیان - از اون جایی که دارم برای دیدنش بال بال میزنم...
من - چه ربطی داره...
کلافه میگه: میخوای چی از زبونم بشنوی اینکه عاشقشم اینکه خیلی خرابم کنارم
بوده و ندیدمش چی بگم؟ آره آرام من فریال رو جای دوست نمیخوام جای عشق
و وجودم میخوامش...
لبخند تلخی رو لبم نقش مینده گوشیمو در میارم و به فریال زنگ میزنم...
بابوق چهارم بالاخره نازکش خانوم جواب میده: بله بفرمایید
من - بله بلاگمشوبیا کافه...
بعد گوشیمو در کمال احترام قطع میکنم کیان میخنده: قربونت اینجوری که تو گفتی
نمیاد...
من - شرط چند که میاد؟
کیان - شاید اومد

من - جازدی؟

کیان - آره

دست به سینه به صندلی تکیه میدم: بدویه چی بیاربخورم...

می ایسته: دستت طلا ممنونم...

من - خواهش میکنم حالیه چی بیارزودبخورم تا قبل فریال برم...

چشمی میگه ومیره میخندم احساس میکنم خیلی خوشحالم از اینکه کیان هم فریالودوست داشته ومیخواه اعتراف کنه ونمیتونم حال فریالودرک کنم وقتی کیان اعتراف میکنه...

روزام داره پشت سرهم بدون توقف میگذره...

مثل الان که درست یک ساله از نبودطوفان میگذره ومن داغون تر نشدم هیچ تنهاتر شدم....

فریال وکیان عروسی کردن هانیه ومیلادم همین جور...

مهیار وفادیا مسافرت خارج از کشور رفتن همه چی خوبه....

البته بافاکتورگیری از نبودطوفان اینومیگم وگر نه کل زندگیم تونبودش داره سپری میشه...

امروز دقیقاً روز تولدطوفانه تموم حیاط روشمع های سفید گذاشتم...

احساس آرامش روالان دارم حس میکنم...

هو اتاریکه ولی نور ماه وستاره هاروزمین و آرامش آب آدمومجدوم میکنه...

لب استخر میشینم دستم ومیون آب میبرم...

نمیتونم عمارت رو تحمل کنم هر تیکش عذابم میده کلبه خودم منویادرفتنش

میندازه اتاقش منویادخودش میندازه عکسامون قلبم رو درد میاره...
نمیتونم نبودشو تحمل کنم به یه جانیا دارم که هیچی از وجودش نباشه...
تصمیم گرفتم امشب از عمارت برم ...

وارد کلبه میشم و کولمو برمیدارم یه چندتا خروپر تم مثل بوموقلمویه سری چیزاید که هم
توماشین میدارم...
جلوی شمع اولی می ایستم و فوتش میکنم و به جای طوفان خودم آرزو میکنم که
برگرده که حتی شده فقط برای لحظه ای آغوششوحس کنم...
حتی اگه منونخواه حتی اگه باکسی دیگه ای باشه قلبم به دردمیاد..
روکاغذمینویسم: سلام به همگی تواین یک سالوچندماه میدونم خیلی اذیتتون کردم
تموم داراییمو بهتون میسپرم...
بعدرفتنم نمیخوام مهتاب وبقیه از عمارت اخراج بشن اونانورچشمه من...
یکی از وسایل عمارت نمیخوام آسیبی بنن وازشون کم بشه...
مهیار وفادیا عزیز حواستون به تالاروکافه و عمارت باشه من به شما دوتا میسپارمشون
....

امیدوارم برای همیشه و تا ابد همتون خوشبخت و سرزنده باشید "دوست دارتون آرام"

کاغذوبه آینه می چسبونم و بعد گذراز عمارت سوار ماشینم میشم...
شیشه رو پایین میدم و دستم رو بیرون میبرم دم دمای اذانه صبحه نفسی عمیق میکشم
وهوای سر صبح روبه ریه هام میفرستم...
دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

یه چند ساعتی تورا بودم ولی بالاخره میرسم....

کلید خونروبر میدارم و دروبه آرومی باز میکنم یه خونه 200 متری تماماً پارکت و دیوارهاش از کاغذ دیواری قرمز سفید لامپوروشن میکنم....

که تموم خونه به چشم میاد و تا اتاق خواب چهل متری یه پذیرایی بزرگ و دارای مبلاي مخمل سفید با کوسن های قرمز تلویزیون و خیلی چیزای دیگه من از شون هیچ استفاده نمیکنم میدونم اینجا بیشتر حوصله سرمیره ولی باید یه کار خوب دستوپاکنم....

وارد اتاقم میشم دیزاینی سفید و مشکی بومو قلموسه پایرو جلوی ترانس میدارم....
وسایل دیگه هم روهم به داخل خونه میارم....

دلیم برای یه دوش حسابی تنگ شده آب روباز میکنم تاوان پرشه یه دست لباس راحتی برمیدارم....

سیم کارت جدیدمو وارد گوشیم میکنم و سیم کارت قبلی رو پرش میکنم بین تموم وسایلی که از طوفان به یادگار دارم.....

جلوی آینه می ایستم و نگام به گردن بندم می افته و باز، روز آخر قلبم و چنگ میزنه...
دستمور و قلبم میدارم و نفسای عمیق میکشم

مدیر املاک بهم نگاه می گذرا میندازه: واسه چه کاری میخوای؟

اخمی میکنم: آقای محترم سه ساعته دارم لالایی میخونم

بعد کیفمو برمیدارم و از املاکی بیرون میام پسر عنتر همش بروبر نگام میکنه...

وارد سومین املاک میشم مردمسن لبخند گرمی میزنه: سلام بفرمایید...

منم لبخندمیزنم:سلام...

رومبل میشینم:یه خونه که نه چیزی تومایه های شرکت میخوام میخوام به شرکت دیزاین داخلی بزنم همچین ساختمونی یا یه چیزی تواین مایه هادارید؟
رگال روبه سمتم می فرسته:این ساختمون هابه نظرم به کارتون میخوره...
به رگال نگاه میکنم اولی خیلی حیاطش بزرگه دومی هم پله زیادداره روسومی کلیک میکنم:آقای....

مردلبخندمیزنه:قائمی هستم...

من - آقای قائمی این ساختمون به دردکارمن میخوره ...

- پس باصاحبش هماهنگ کنم؟

سری تگون میدم:بله چه قدرطول می کشه که ساختمون به من واگذارشه؟

قائمی - ساختمون الان خالیه فکرکنم تااین هفته ساختمون برای خودتون بشه...

من - اون یکی ساختمونی که کنارساختمون هست هم باهمن؟

بله

لبخندم عمیق ترمیشه:ممنون ...

شماره تلفنم رومینوسیم:اینم شمارم ...

قائمی لبخندمیزنه:باهاتون تماس میگیرم....

سری تگون میدم یه یک ربعی پیاده میرم تابه ماشینم برسم میام سوارشم که بازاون پسراملاکی رومیبینم فامیلش چی بود؟آهان یاسرزاده

پوزخندی میزنم و سوار ماشین میشم به من میگه کوچولو تو پول داری که میخوای این ساختمون بخری؟ اون موقع دوست داشتم با پشت دست بزنم تودهنش تا حرف اضافه نزن پسرا نگل...

ماشین روشن کردم و از کنار املاکش رد شدم...

باید این ساختمون ببینم میخوام به شرکت دیزاین داخلی بزنم و البته به ساختمون کنار ساختمونم هست به دردم میخوره ...

آقای قائمی سندرو دستم میده: بفرما دخترم تموم شد...

لبخند میزنم و با آقای سالاری خدافظی میکنم کمتر از به هفته طول کشید تا تونستم ساختمون بخرم...

آقای سالاری به مرد حدوداً 60 سالس که به پسر 27 ساله داره و خیلی هم ازش تعریف میکنه و بدمش تاق شدم که بینمش...

وارد ساختمون میشم به حیاط بزرگ و ساختمون روبروشه که دو تا پله ی خیلی پهن میخوره آقای سالاری گفت قبلاً هم اینجا به شرکت بوده...

درو باز میکنم بوی خاک منوبه عطسه میندازه وضعش خیلی وخیمه

باید درستش کنم به سالن بزرگ که سمت چپش به اتاق بزرگ ...

و چند تا اتاق هست پله هارو بالا رفتم به چی مثل آبدار خونه و باز چند تا اتاق بزرگ همه چی میزونه...

شماره ای که پسر همسایمون داد و میگیرم و بابوق سوم جواب میده: الوبله..

من - سلام پرسام خوبی؟

میخنده: به به سلام خوبم تو خوبی؟

من - خوبم مرسی میخواستم بگم من ساختمون یاهمون شرکت رو خریدم میتونی
باچندتا از دوستات به کمکم بیای دست تنهام....

بازم میخنده: حمالی؟

میخندم: دستمزد میدم

- نه این چه حرفه تویه ناهار جوجه کباب بدی حله حالا چند نفر و بیمار؟

من - نمیدونم والا اینجا خیلی کثیفه یه ده نفر بسته

- اوکی، آدرس اس کن

- باشه زودی بیا

میخنده: چشم پریغام رو هم بیمار؟

میخندم: آره بگو حتماً بیاد

- باشه خدا فظ

گوشی رو قطع میکنم به همه اتاقانگاه میکنم یکی از بزرگترین اتاق و که پنجرش به
سمت حیاط باز میشه روانتخاب میکنم اینجارو باید با پریغام جمع و جور کنم..

کیفم رو و صندلی میذارم پریغام و پرسام خواهر برادرن اونم چه خواهر برادری جوشون
برای هم در میره پریغام 22 سالشه و پرسام 19 سالشه یه خواهر برادر گلین که
نگوهمسایه دیوار به دیوار منم هستن...

وقت روز اول که پرسام و دیدم رویادم نمیره داشت رودیوار خونم راست راست راه
میرفت وقتی ازش پرسیدم چیکار میکنی خندید و گفت: هیچی دارم فرار میکنم

پریفام روهم همون موقع دیدم داشت به پرسام کمک میکرد تا فرار کنه یه وضعی بود که نگوئیس

وقتی پرسام رفت پریفام گفت پرسام حواسش نبوده رو کاغذای مامانش که برگه امتحانی یه سری از بچه هابوده نشسته اونم الان داره فرار میکنه... هر دو چهره جذاب و گیرایی دارن

با صدای درزدن از فکری بیرون میام دروبه سختی باز میکنم

پرسام از پشت ماشین برام دستی تکون میده: درو کامل باز کن پریفام پیر کمکش کن....

پریفام سمت دیگه درو میگیره و درو تا آخر باز میکنیم سه تماشین وارد حیاط میشه صدای آهنگاشون داشت کرم میکرد پریفام کنارم می ایسته: سلام بزغاله...

نگاش میکنم: بزغاله خودتی عوضی....

میخنده پسرا به صف جلوم می ایستن و پرسام میگه: اینا حاضرن حمالی کنن تاجوجه گیرشون بیاد....

میخندم: نفری دو تا پرس با تموم مخلفات به هرنفر میدم البته اگه واقعاً تمیز بشه همه محکم میگن: چشم....

میخندم پشت سرم راه میان متوجه پچ پچاشون میشم...

پسری میگه: این پرسام گوربه گور شده چه همسایه جیگری داره پسردیگه: نگو پولدارم که هست

میخندم و بلند میگم: در ضمن شنیدم چی میگیدن نظر لطفتونونه که من جیگرم ولی شماها پنج سال از من کوچیکترید....

بهشون نگاه میکنم یکیشون میخنده: آفرین خوشم اومد خیلی تیزی...

سری تکون میدم پریفام میگه: امین حواست به ایناباشه وگر نه ازجوجه کباب خبری نیستا...

پریفام هم دیزاین داخلی خونده میخوام بیارمش تاپیش خودم کارکنه خیلی درسش خوبه داره برای بورسیه میخونه اینهوخر.

من - چه عجب ازاون کتاب دل کندی...

میخنده: به خدا الان توروهم معادله میبینم...

میخندم: دستت دردکنه دیه....

وارداتاقی که من برداشتم میشیم: پریفام این اتاق برای دفترمدیرت خوبه؟

چرخ میخوره: عالیه هم بزرگه هم پنجره داره...

من - توهم بایدبیای پیشم کارکنی فهمیدی؟

سری تکون میده: باشه کی بهتر از تو؟

پرسام میپره تواتاق: آرام من برم لنگ ولگن بخرم پیام...

میخندم: طی یادت نره هابعداً باهات حساب میکنم...

پریفام میگه: بابا فهمیدم پولداری

پرسام میره به پسرای که روپله نشستن نگاه میکنم: پریفام بزار الان سیرشون کنم

نظرت چیه؟

میخنده: یعنی چی؟

- یه چیزی توشکماشون بریزم بامن میای؟

پریفام - آره

سوئیچوباکیف پولم برمیدارم و روبه پسر امیگم: پسر امن زود بر میگردم حواستون به همه چی باشه..

پسری دستشوبالامیاره: خانوم اجازه؟

میخندم و اون میگه: خانوم اینجامگه چی داره که حواسمون بهش باشه؟

سری تکون میدم و از کنارشون میگذرم...

وارد مغازه شیرینی فروشی میشم: آقا 5 کیلو شیرینی خامه ای بدید

پریغام - چه خبره؟

من - تو چیکار داری؟

میخنده: ابمیوه هم بگیر تا از گلوشون پایین بره

من - چند نفرن؟

پریغام انگشتاشوبالامیاره: اول سانیا ردوم کامبیز سوم یاشار چهارم عماد پنجم عیسی

شیشم حمید و سعید...

آب دهنشوقورت میده: خسته شدم ولی فرضی بگم یه 18 نفری هستن..

من - خوبه گفتم 10 نفر..

میخنده: والا و نا برای شکم هر کاری میکنن...

میخندم: آقا 20 تا ابمیوه پاکتی بدید سه تا بطری بزرگم آب معدنی لیوان یه بار مصرف

لطفاً بزارید...

پریغام - برای من کاکائو هم بخر..

من - چشم ...

یه بسته کاکائو کراملی برمیدارم

نگام به قیافه های زارشون می افته ولبخندمیزنم سیامک پاچه
هاشوتازانوبالامیزنه:خدای خودموبه تومیسپریم فدای جوجه کباب میکنم...

پرسام یه پس گردنی میزنه:مگه میخوای کوه بکنی...

میخنده:والاین کوه وردکرده...

پریفام دستمومی کشه:بدوبریم شکم ایناروهم که سیرکردی...

دراتاقومیبنده مانتوشوازتنش درمیاره وآستینای تونیک تابالازانوشوبالامیده وشالو
ازپشت گره میزنه:بدودیگه...

مانتومودرمیارم یه تونیک تابالازانوکه آستیناش تاآرنجمه شال روهم بین موهام تاب
میدم دستمال وبرمیدارم وبه جون دیوارمی افتم زیرلب یه چیزای نامفهومی میخونم...

پریفام - آرام درموردخودت برام میگی؟

من - چی میخوای بدونی؟

پریفام - هرچی کسی دوست داشتی؟

میزنه به نقطه حساسم قلبم دردمیگیره ومن میگم:آره من عاشقم شدم

نگام میکنه:دروغ؟

میخندم:نه من عاشق شدم

- خیلی دوست دارم عاشق بشم حس خوبیه؟

من - آره ولی اگه بعدش جدایی نباشه...

کنارم قرارمیگیره:جدایی؟

- منوطوفان ازهم جداشدیم...

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه هر دو مون تنهایی رو ترجیح دادیم...

- میدونه دوسش داری؟

- آره مابه هم اعتراف کردیم که عاشقیم ولی جدا شدیم ...

- دلیلش چیه؟ یه عاشق هیچ وقت از معشوقش جدا نمیشه ولی توچی میگی؟

من - داستان زندگی من خیلی طولانیه من نمیدونم چرا طوفان تنهام گذاشته

به چشمام نگاه میکنه: چرا تو وقتی گیتار میزنی قلبت درد میگیره؟

چشمامو میبندم: چون آخرین روز برام خوندورفت من به خاطرش گیتارو یاد گرفتم همش

روزای آخر تو ذهنمه تایادش می افتم حمله قلبی بهم وارد میشه من خاطره

هاشو تو عمارت جا گذاشتم تو کلبه تو کافه تو هر جایی که وجودش وحس می کردم

جا گذاشتم به من گفت مواظب خودم باشم ولی بعد رفتنش...

برای قلبم مشکل پیش اومد نمیتونم زیاد بهش فکر کنم

نفسی سنگین می کشم در کیفم باز میکنم و قرصم رومیخورم...

پریفام باغم نگام میکنه: ببخشید که یادش انداختمت...

لبخند میزنم: اگر تو هم یادم نندازی من خودم تو تنهایی یادش می افتم...

دستامو میگیره: امیدوارم بهش برسی...

من - من فقط میخوام برای آخرین بارم که شده فقط آغوششوحس کنم همین ولی

من همش تو آغوش خاطر اتش فرو میرم....

- زیاد بهش فکر نکن از این به بعد همش پیشتم نمیذارم یادش بیوفتی تا قلبت خوب

بشه....

لبخند میزنم..

توچی میدونی من باهمین خاطرات زنده آم... ..

باهمینا نفس میکشم... ..

چشاموباز میکنم یه هفتس که تو شرکت میمونم شبوروز ندارم نگام به پرساموپریغام
می افته

هردوغرق خوابن دیشب سروصل کردن کامپیوترا خوابمون برددرعرض سه روزهمه
چی درست شد... ..

اتاق مدیریت و صورتی آبی کردم و توشون باقلمو طرحای ریزدادم

که اتاقم خیلی جذاب شده لپتامومیبندم ...

مانتومومی پوشم صدای زنگ رواعصابمه

تندتندراه میرم دروباز میکنم مردباااخم میگه:سلام خانوم کجایید؟

من - علیک سلام اینجام امرتون؟

به پشت نیسان اشاره میشه:تابلورواوردم..

من - من دیروز منتظر بودم... ..

- ببخشید امرزواماده شد... ..

صدای پرسام اومد:آرام بیابروتومن حلش میکنم... ..

نگاش میکنم:سلام علیکم

میخنده:سلام تو برو داخل من خودم باهش تابلورونصب میکنم... ..

سری تگون میدم و وارد ساختمون میشم کف پارکنای سفیدو کاغذ دیواری صورتی خیلی روشن که روشن تابلوی هامنظره و چیزای دیگه اویزونه گلدون گلای شمعدونی و حسن یوسف بهم چشمک میزنه....

برگاشونو میبوسم که صدای خنده ی پرپیغام توجهموجلب میکنه: صبح بخیر به چشای پف کردش نگام میکنم: سلام صبح توهم به خیربه چی میخندی؟ میخنده: به عشقت نسبت به گلا....

لبخند میزنم و سمتش میرم: میگن وقتی با عشق روبرگ گلی دست بکشی انرژی بهش وارد کردی تازه آهنگ شاد که برایشون بزاری رشدشون بیشتر میشه..

- یادم باشه روگلام این کارو پیش ببرم....

کنار میزنمش: صبحونه بریم خونه یا بخوریم بخوریم...

پرپیغام - امروز دیگه اینجامم همیشه بخره مین جابخوریم ناهار بریم خونه..

من - من که ناهارم همین جام...

- پس منم پیشت میونم....

من - نه تو برو استراحت کن بعد برام روبرگه اچار تبلیغات بزن....

پرپیغام - باشه ...

پرسام وارد اتاق میشه: تموم شدن میدونی عجب تابلویی چرایه اسم دیگه گذاشتی

من - نمیخوام بدونن که فامیلیمو اسمم چیه شماها هم وقتی اینجاییدمراعات کنید

پرسام ابرویی بالامیندازه: و اچار خوب؟

- همین جوری مگه آیسادل آراشته؟

پرپیغام - خیلی هم خوشگله تصمیم گرفتم اسم دخترمو آیسابزارم

من - حالا بزار خورش بیاد تا بچش...

میخند و پرسام میگه: میذاشتی پرسام بهداد....

من - آناس!!! دیگه چی؟

میخنده: مگه بده تو میباشستی تو خونت و من پول برات پارو میکردم...

من - تو نمیخواه زحمت بکشی من خودم این شرکتو دستوپا کردم خودم مدیرش میشم

پشت چشمی نازک میکنه: خیلی دلتم بخواد

من - دلم نمیخواه دیگه

پریفام - والامن همیشه جلوی زبون تو کم میارم

یاد حرف طوفان می افتم که میگفت نمیتونه جوابم بده میگفت کم میاره اخمی میکنم

و سر جام میشینم و پریفام میگه: خوبی؟

من - آره پرسام برویه چند تا خر تو پرت بگیر کوفت کنیم....

پرسام - چشم چی میخوری نون سنگ مر برای آلبالویانون بربری با پنیتر کره..

چشم غره ای بهش میرم: هر زهر ماری خواستی بگیر...

میخنده و برام زبون درازی میکنه: زهر، مارم میخوری؟

کفشمو از پام در میارم: برو گمشو....

میخنده و از در بیرون میره: خدا فظ آیساجوووووووووووووووووووووو

لبخند میزنم و پریفام میگه: فدای داداشم بشه ضعیف گیرش آوردی؟

چشم غره ای بهش میرم: خوب شد اون رفت تا تو شروع کنی..

برام یه بوس میفرسته: برم چایی درست کنم....

سری تکون میدم گوشیمواز جیبم در میارم دلم میخواد خط قبلیموبندازم باهر بدبختیه
از بین کیفم بیرون میکشمش....

تاسیم کار تو میندازم فر توفرت پشت سر هم پیام میاد...
پیام اولوباز میکنم از فادیاس: آرامی؟ من قربونت بشم کجایی؟
پیام بعدیش: آرام تو رو خدا بگو کجایی دارم دق میکنم...
پیام بعدی از مهیاره: آرام خانوم میشه بچه بازی رو کنار بزاری حال فادیا خوب نیست
نگرانش میشم پیام بعدی که از فریاله روباز میکنم: آرام کجایی؟ بگولامصب کجایی
تاهمومون ودق مرگ نکردی برگردخونه....

بعدی هم چند تماس بی پاسخ داشتیم رونداداد خندیدم همون موقع گوشیم زنگ
خورد مهیار بود جوابشودادم که بادادش مواجه شدم: آرام همین الان بیاخونه
خیلی سردگفتم: سلام پسر عمه خوبم ...
با صدایی که میدونم به زور کنترلش کرده میگه: آرام مثل بچه آدم برگردخونه
من - حال فادیا چه جوهره؟
مهیار - آرام حرص نده
من - مهیار من خوبم نیازی هم نمیبینم که برگردم حواست به فادیا باشه روز خوش
بعد گوشیرو کلهم خاموش میکنم با صدای پریغام از اتاقم بیرون میرم
من - کاری داری؟
پریغام - قربون دستت اون چایی رو بده این الان پر میشه
چایی روازز کابینت بهش میدم واون میگه: به چی میخندیدی؟

من - هیچی زنگ زدم پسر عمم که داشت حرص میخورد حال زنش که دوست صمیمه
بده نگرانش بود سر من دادزد و البته گفت برگردم خونه
پریغام ساکت و مصوت نگام کرد که گفتم: چی شدی؟
- تواز خونه فرار کردی؟

تک خنده ای میزنم: نه باباهان میتونستم عمارتو تحمل کنم به خاطر همین او مدم
شیراز تا از خاطرات طوفان جداشم به کسی هم نگفتم کجام
- تودیوونه ای
- نظر لطفته... ..

چشم غره ای بهم میره که لبخند میزنم: فدای چشات بشم الان چپ میشه ها...

پسر جوون و شیک پوش و البته خوش چهره کمی خودشو جلومیکشه: خانوم...
من - آیسادل آراهستم

مرد - خانوم دل آرامن میخوام یه خونه دوبلکس روبه شما بسپرم چه قدر طول میکشه
تا آماده بشه؟ من فقط به خاطر معرفی آقای قائمی به اینجا او مدم...

مردک غدنیومدی انگار من زورش کردم به صندلیم تکیه میدم: باید خونرو ببینم
- باخودم میاید؟

- الان؟

- بله هفته بعد عروسی قراره برگزار بشه این خونه به من سپرده شده ولی من وقت
نمیکنم دستی به روش بکشم و از شما کمک میخوام....

تو چشاش نگاه میکنم: با اینکه خونروندیدم ولی قول میدم در آرض سه... روز تحویلتون بدم...

- مطمئنید؟

- من میخوام کار کنم اونقدر قهارم که بدونم چه قدر طول می کشه...

- چه قدر میشه؟

بعد دسته چکشوبه رخم میکشه و من میگم: بعد کارم پول میگیرم البته اگه مورد پسند باشه..

می ایسته: پس الان بامن بیاید....

کیفم بوبر میدارم: شما بفرمایید من الان میام....

اون میره وارد اتاق پریفام میشم: پری من برم این خونه روبینم حواست به همه چی باشه

چشمکی میزنه: باشه

سوار ماشینش میشم: میخواین چه رنگی تودیزاین به کاربره؟

دستاشور فرمون میداره: عروس رنگ سبز روشن رو خیلی دوست داره میخوام بیشتر از این رنگ استفاده بشه ولی شما هر جور خودتون صلاح میدونید درستش کنید..

سری تکون میدم: آقای چی هستی؟

نگام میکنه: سالاری...

یه ابروم بالامیره: شما با آقای رضا سالاری نسبتی دارید؟

با تعجب میپرسه: بله پدرمه

من - اهان

پس این پسر دونه

- چطور مگه؟

من - چون این شرکتی من توش کار میکنم و از ایشون خریدم...

- میدونستم میخواد بفروشه ولی نمیدونستم یه دختر خریدارش باشه...

حرفی نمیزنم زیاد ازش خوشم نمیاد یعنی نمیدونم چرا ازش بدم میاد..

جلوی خونه به قول خودش دوبلکس ایست میکنه: بفرمایید...

از ماشینش پیاده میشم: مطمئنید این خونه دوبلکسه؟

نگام میکنه: همیشه پرسم شما به چه خونه ای دوبلکس میگوید؟

من - این خونه اصلاً دوبلکس نیست...

- طبق نظری که من دارم این خونه دوبلکسه...

- میشه پرسم طبق چی میگوید؟

- طبق اینکه من مهندس ساختمون سازیم و البته خودم هم دیزاینر...

حرفی نمیزنم چون اعتقاد دارم به اینکه این خونه دوبلکس نیست...

درو باز میکنه: بفرمایید....

وارد خونه میشم یه حیاط طولودراز که پراز گلای رنگارنگه و آدم وبه وجه میاره...

من - حیاطش خیلی زیباست...

نگام میکنه: مادرم عاشق گلو گیاهه اینجا هم برای برادرشه که میخواد ازدواج کنه

و هرچی هنرداشته روش خالی کرده...

من - اخلاقه پدرتون خیلی خوبه...

لبخندمیزنه

دروبه آرومی باز میکنه: با اینکه خودم اینجا کار نمیکنم ولی بهتون سر میزنم میخوام جلوی داییم روسفیدم کنید...

لبخند کجی میزنم: من همیشه عاشق کارم بودم پس برایش تلاش زیادی میکنم بعد از کنارش میگذرم: عروس خانوم جهزیشونو گرفت؟

سالاری - نه داییم گفته خودش میخواد بخره میخواد زنداییمو سوپرایز کنه در نتیجه وسایل خونه هم یه جوری میخواد تمایز قشنگی بادیوار داشته باشه....

من - داییتون چه رنگی رو دوست داره؟

- اووووم فکر کنم آبی...

- خوبه

خداروشکر کار طراحی دکوراسیون هم بی نقصه یه جورایی اینا وابسته هم هستن و یاد گرفتنش ضرری نداره...

من - اشکالی نداره من درمورد خرید لوازمشون نظر بدم چون سررشته ای هم تو طراحی دکوراسیون دارم....

سرشواز تو گوشیش بالامیاره: نه فکر نمیکنم ایرادی داشته باشه....

ویه لبخندمیزنه که دلیلش برام مبهمه پله های خونرو بالامیرم دوتا اتاق هست... یکیش توش باید تخت دونفره باشه اون یکی هم یه کاریش میکنم...

صدای گوشیم توخونه می پیچه به شماره نگاه میکنم روبلندگومیدارمش و کنار گوشم میدارم: الو بگو پرسام...

پرسام - سلام خانوم خوشگله خوبی؟ منم خوبم پریغامم خوبه

من - چته بازنگ زدی چرتو پرت بگی؟

میخنده: نه گلابی دلم برات تنگ شده بود

لبخند میزنم: دهنتو جمع کن حاله از این جور حرف زدنت بهم میخوره

میخنده: قربونت بشم باید مدارا کنی

کفری میشم: پرسام کارنداری قطع کنم

میخنده: منو بچه ها ازت خوششون اومده میشه امشب بیای بریم حافظیه

سر جام وایمیستم: فکر نکنم

- چرا؟

- چون علاقه به همه دوستی ندارم...

میخنده: آرام اون همه پرسه ...

لبخندی گوشه لبم میشینه: حالا که چی من نیام...

پرسام - سگ تو روحت گمشو بیادیگه چه قدر التماس کن...

پله ها رو پایین میرم: وای پرسام رومخی به خدامن میگم نیام یعنی نیام..

پرسام - باهات قهرم خدافظ

پوزخند میزنم و گوشه رو قطع میکنم که روبروم سالاری رومی بینم...

به آشپزخونه نگاهی میندازم و اون میگه: عادت دارید گوشیتون رو واسپیکر بنذارید؟

اخمی چاشنی صورتم میکنم: چطور مگه؟

- نمیگید یکی اتفاقی بشنوه شماچی میگید؟

- مهم نیست حرف خاصی نبود

- بهتون پیشنهاد میکنم به حافظیه برید

- دوست ندارم ترجیح میدم تنها باشم

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا تنهایی رو دوست دارید؟

- دلیلی نمیبینم که به غریبه توضیح بدم

دستشویه کمرش میزنه: شیراز خیلی زیباست از زیبایی هاش استفاده کنید البته
در کنار دوستان

من - هر وقت دلم بخواد خودم میرم ...

- معلومه آدم لجوجی هستید....

کجکی نگاش میکنم: معلومه شما هم آدم فضولی هستید...

تک خنده ای میزنه: زبون درازم هستی...

- دقیقاً مثل شما پروئم آدم باید فرد متقابل شوهم بشناسه...

در خونرو باز میکنم: خودم بر میگردم ...

پشت سرم راه می افته: فکر نمیکنم ساعت 8 شب تنها برگشتن خوب باشه؟

چرخ میخورم: منم فکر نمیکنم به بعضیا مربوط باشه...

کجکی لبخند میزنه: میخواستم یه چیزی بگم؟

دست به سینه جلوش می ایستم: بگید میشنوم؟

نگاهش تو چشمم میندازه و منم زل زل نگاش میکنم دیگه از اینکه تو چشم نگاه کن
بدم نمیداد بلکه میتونم ضعف طرفو بفهمم ...

من - حرفتونو بنید...

- همیشه من برای مدتی کوتاهی کنار شما تو شرکت کار کنم؟

چرخی میخورم: نه دلیلی نمبینم که یه مرد کنارم کار کنه ...

- چرا؟

- چون اصولاً از وجود جنس مخالف کنار خودم بیزارم..

- چرا؟

عصبی نگاش میکنم در حیا تو باز میکنم: چرا میخوای تو شرکت کار کنی؟

- چون میخوام پایان نامم رو شرکت شما اجرا کنم اگه نیاز باشه نامه میارم...

من - میفهمم چی میگی ولی این همه شرکت چرا شرکت من؟

- چرا؟

- سوالمو با سوال جواب نده..

- همیشه بامن بیاید تا من توضیح بدم...

کیفم رو روشنم جابه جام میکنم: معلومه که نع وقتی نمیخوام تو شرکت کار کنی پس

توضیحی هم نمیخوام....

- تو همیشه با بزرگترت اینجوری حرف میزنی؟

- بستگی داره طرفم چه جور حرف بزنه..

جلوی ماشینش می ایسته: خانوم دل آراج نکن من به کمکتون نیاز دارم...

من - ولی من ندارم...

- شما میتونید از چیزایی که من میدونم استفاده کنید...

من - نیازی نمیبینم خدافظ...

میخندم: پریغام نیبم چشت به مشتری هامون باشه ها...

میخنده ورودیوار علامت میزنه: ایش حالا خوبه همچین تحفه ای هم نیست ولی آرام؟

نگاش میکنم اون میگه: خیلی ملوسه..

کجکی میخندم: خیلی پروشدی اگه به پرسام نگفتم...

صدای پرسام غافلگیرمون میکنه: چی روبه من میخواید بگید

من - اینکه پریغام

پریغام بادستای کثیفش جلوه نمومیگیره: هیچی داداشی...

میخندم درخونه باز میشه و نگام به قدوقواره سالاری می افته پریغام زیر گوشم

میگه: جونم هلوپیر تو گلو اونم باهسته و مارک دار....

میخندم پرسام با سالاری دست میده سلام خشکوخالی میکنم امروز روز اول کاریمه

این اینچاچه غلتی میکنه ...

من - پریغام؟

پریغام - هوم؟

- هلو تون داره میاد سمت

خیلی ضایع برمیگرده و نگاش میکنه که من ریز میخندم و پرسام میگه: آرا..... ااهم ااهم

آیسابیا...

چشم غره ای بهش میرم و سالاری نگام میکنه تایام به این دو تا بفهمونم چه جوری
صدام کنن مرگ منوبه آغوش کشیده....

من - تو کرداری خودت بیا....

باخنده میاد و آرام میگه: آرام اسمش چیه؟

- اسم چی؟

- اسم من؟

- دردمثل آدم حرف بزن...

- اسم بستنی سالارو میگم....

میخندم: چه بدوم خودت باهش عیاق شوپرس...

میخنده: ممنونم از کمکت....

چشمکی میزنم: قابلی نداشت حالا هم برو حواسم و پرت نکن...

میخنده و گوشیمونشونم میده: آرام اگه امشب نیای حافظیه از گوشی خبری نیست

دست دراز میکنم: هی نگوارام شک میکنه درضمن این دست تو چیکار میکنه؟

میخنده و پریفام میگه: من قاپیدم وبه پرسام دادم..

حرصی نگاهش میکنم سالاری بالبخندنگام میکنه که اخم میکنم مثل مجسمه آتنا برام

ژس گرفته...

من - پری بگوبده...

پرسام - پری بگونمیدم...

من - پرسام اذیت نکن من چیزای شخصی توش دارم...

میخنده: تازه رمزشم آرامش هیاهوی اونم خارجکی....

من - ذلیل شی تواز کجافهمیدی؟

میخنده: از اون جایی که چنددفعه دقت کردم هر وقت رمزومیزی به گردنبدت نگاه میکنی...

من - دیوونم کردی تو رو خدا بدش...

رمزومیزنه: بیشعور این پسر خوشگله کیه؟

مطمئنم یا مهیار یا طوفان

من - پریغام اگه ندتش عمرأحافظیه پیام...

میخنده: من بی تقصیرم حالا این عکس کیه توهم بغل دستشی جونم چه قدرم خوشگله...

من - پریغام به عکسای شخصیم نگاه نکن....

پرسام - پری این یکی داشته باش یه دختر خوشگل بایه پسر خوشگل...

میدوئم سمتش: پرسام حرصم نده گمشویده...

میخنده: نوموخوام اول بگو این کیه؟

بعد گوشیروبرعکس میکنه وبهم نشونش میده: نگفتیا

به عکس خودم و طوفان نگاه میکنم: به توچه؟

باچشام از پریغام خواهش میکنم نگام میکنه: پرسام میشه گوشیشو بدی؟

پرسام باتعجب به پریغام نگاه میکنه: چرا؟

پریغام - چون نمیخوام قلبش درد بگیره...

لبخندکم جونی میزنم پرسام گوشیرودستم میده:بفرما فقط به خاطر پری دادمشا

بعدکنارم می ایسته:بگواین پسره کیه؟

من - طوفان می شناسیش؟

- معلومه که نه ولی ربطش به تو چیه؟

پریرفام - بعداً بهت توضیح میدم.

پرسام لبخندمیزنه ومیگه:شب با پری میای حافظیه گفته باشما

من - باشه

سرخوش میخنده:راستی طوفان جونتونم خوشگله...

مشغول کارم میشم آی ذلیل شی پرسام که آبرومو جلوی سالاری بردی حالا اسمش

چییه همش میگم سالاری رومخم میره...

پریرفام - منو پرسام اس داده

من - میگی چیکار کنم؟

میخنده:اسم پسره سامین

من - اراس میگی همین الان داشتیم به اسمش فکر میکردم...

میخنده:الان تونت سرچ کردم معنی خاصی نداره ولی اسم یکی از روستاهاست که

نزدیک همدانه شاید اهل همدان باشه...

من - ولش کنا

بعد ازش دور میشم و خودمو غرق کار میکنم سامین چه اسم مزخرفی اسم فقط آرام

وطوفان

بازم این دست چک بیرختشوبه رخم میکشه:چه قدرمیشه؟
دست چک ومیگیرم و قیمت متعادلی رومینوسیم:فکرکنم این قیمت خوب باشه
به قیمت نگاه میکنه:چرا اینقدر کم؟

من - چون من میگم

بعد از کنارش میگذرم:برید پیش خانوم بهدادوبالایشون حساب کنید من
حسابدار نیستم...

سالاری - خانوم دل آرا صبر کنید....

می ایستم ولی بر نمیگردم واون میگه:میشه من باز پیشنهادمو تکرار کنم وشمادرموردش
فکر کنید؟

باحرص نگاهش میکنم:نه چون جوابم نعه...

بعد وارد اتاقم میشم ودرومیبندم عجب سیریشیه یه پسر 27ساله که سنش اکیداً بهش
نمیخوره....

یه کوچولو با گوشیم ورمیرم

تقه ای به درمیخوره وپریغام بالبخند داخل میشه:آرام یه چی بگم؟

من - چی؟

پریغام - میشه سامین پیش ما کارکنه؟

تیز نگاهش میکنم:نه

- چرا خوب؟

- چون دوست ندارم مردی توشرکتتم کارکنه اونم کی سامین سالاری

میخنده:به خاطر من

- نگاش میکنم خیلی تو این روزا کمکم کرده ...
- من - قبوله ولی نمیخوام پاش به دفترم باز شه یکی از اتا قارو بهش بده...
- چرا ازش بدت میاد؟
- ازش بدم نمیاد ازش خوشم نمیاد...
- چه فرقی میکنه ...
- برو دیگه ..
- میخنده و برام یه بوس میفرسته: آرام عاشقتم..
- سری تکون میدم: میدونم...
- تلفن دفتر که داره خودشو میکشه برمیدارم: بله بفرماید
- بامدیریت شرکت کارداشتم
- بفرماید آیسادل آراهستم
- سلام دخترم سالاری هستم
- سلام آقای سالاری خوبید؟
- ممنونم دخترم زنگ زدم ازت بابت کارت تشکر کنم...
- خواهش میکنم من وظیفموانجام دادم...
- واقعاً کارت عالیه هم دیزایننت هم طرح دکوراسیون..
- ممنونم ...
- خوب دخترم میخواستم ببینم پسرم سامین روبرای همکاری قبول کردی؟
- بله ..

- ممنونم دخترم ...

- خواهش میکنم..

- کاری نداری دخترم؟

- خیر خداافظ

- بازم ممنون خداافظ

گوشیروقطع میکنم به درتفه ای میخوره وسامین داخل میشه:سلام

لبخندمیزنم به این آدم خنگ که همین چنددقه پیش سلام کرده...

من - شماهمیشه دوبارسلام میکنید؟

میخنده:به بعضیابله...

- فکرکنم به پریغام گفتم نمیخوام زیادتواتاقم رفتوآمدکنید...

روبروم رومبلائی مخمل بنفش میشینه:میخواستم تشکرکنم...

من - نیازی نیست بفرماید

- دل آراخانوم؟

نگاه سردم وبهش میدوزم:بله؟

- شماازمن متنفرید؟

باخنده سرتکون میدم:نه چطورمگه؟

- خیلی بدرفتارمیکنید

- شما27سالتونه؟

باریزبینی نگام میکنه:بله

- پس بچه بازی در نیارید یعنی چی خیلی بد رفتار میکنید خجالت بکشید

میخنده: من دوست ندارم کسی از من بدش بیاد..

اخمی میکنم: آقای محترم من نه از شما بدم میاد نه خوشم میاد حالا بفرمایید...

میخنده: درست مثل خواهرم سامینا رفتار میکنید....

دستامو توهم قلاب میکنم: نظرتون چیه اخراجتون کنم؟

میخنده: موافق نیستم ...

- پس بفرمایید...

می ایسته و رومیزخم میشه: اسم اصلیتون چیه؟

اخمی میکنم: یعنی چی؟

- من فهمیدم که چند بار پرسام و پریفام شمارو آرام صدامیکنن اسمتون آرامه؟

من - به شما چه؟

میخنده: باز من مثل سامینا مغرورید و البته میخواید چی رو ثابت کنید؟

پووفی میکنم: آقای سامین سالاری لطف کنید و وقتی روبا حرفاتون هدر ندید

به سمت در میره: در کل ممنونم که اجازه دادید تو شرکتون مشغول شم

- به سلامت

خسته و کوفته پالتوی زمستونیمواز تنم در میارم و میگم: پری امشب بریم حافظیه؟

میخنده: آره بریم یه چند ماهی میشه نرفتم

من - شنیدم بورسیه شدی میخوای بری؟

سری تکون میده: خیلی دوست دارم برم ولی کارموازدست میدم دیگه
تو خانوادمونمیبینم

مادرش وارد اتاق میشه و من به احترامش می ایستم: سلام پریاجون

لبخند میزنه: سلام آرام جان خوبی؟ چه خوشگل کردی؟

من - واه واه تا الان زشت بودم؟

دستشودور گردنم میندازه گونمومی بوسه: نه توهمیشه زیبایی

لبخند میزنم: مدرسه هاتون تعطیل نشده؟

- فعلاً ما باید تا آخرین روز بریم...-

- امروز 25 اسفنده یعنی تا 29 میرید؟

- آره دیگه...-

رومبل کنارم میشینه: تو کارت خوبه؟ دو تا پری های من برات خوب کار میکنن؟

میخندم: پریفام که نمرش بیسته ولی پرسام یه شیطونیه که نگونپرس...-

میخنده: پرسام کپ پدرش رهام رفتار میکنه پریفام هم شیطونه ولی فعلاً شیطنتش
تو خوابه...-

پریفام گونه پر یامیبوسه: پرپر جون عاشقتم...-

پر یامیخنده: پرپر چیه دختر پر یام..

پریفام - پرپر و عشقس ولی به بابانمیشه گفت ره ره...-

میخندم پرسام هم وارد پذیرایی میشه: جمیعاً سلامون علیکم...-

همه سلام میکنند...-

چون نزدیک عید بود کار کنار و تعطیل کردم حدود 10 نفری کنارم کار میکنند و البته از سامین بگم که سعی میکنه جلوی چشم نباشه من خیلی خوشحالم که نمیبینمش ولی بچه ها خیلی از اخلاق خوبش رفتار میکنند ولی من چیز جذابی توش نمیبینم...

پریغام - پرسام امشب بریم حافظیه؟

پرسام نگام میکنه: من که مشکلی ندارم فقط مامان سوئیچ...

پریانگاهی به من میکنه: آرام ماشین داره من ماشینمون میدم که شب بری دُرد و دور...

میخندم: پرسام من ماشینمو بهت میدم...

پریا - آرام پروش نکن...

لبخند میزنم: جوونای الان باید جوونی کنن...

پریغام میخنده: حالا خوبه امسال تازه 25 سالت میشه چه برای من قومیز در میکنه

ذهنم مشغول این میشه که دارم دو سال وبدون طوفان تحمل میکنم ولی هنوز خبری ازش ندارم.....

پالتومو میپوشم: پری من میرم خونه هر وقت خواستید برید بهم بگید...

پریا - نه آرام جان بمون...

به پریغام نگاه میکنم می فهمه حالم خوش نیست و میگه: مامانی بذار بره خستس

پریا - حداقل شام و اینجاسر کن...

پریغام - هر وقت خواستیم شام بخوریم من میرم پیشش...

پریا لبخند میزنه: برو دخترم

پوتین هامومی پوشم و از حیاط طولود رازشون میگذرم هواسوز بدی داره...

دستامو توجیب پالتو فرو میبرم حس خونه رفتن و ندارم امتداد جدولای پوشیده شده
از برف و میگیرم و سرپایین میندازم...
دلَم خیلی بر اش تنگ شده...
خبر نداره دلَم از سنگ شده...
کاش بودی و غم مومی دیدی...
کاش بودی مرحمم می بودی...
طوفان معلوم هست کجایی؟
با اینکه از تموم خاطراتم دورم ولی نمیتونم فراموش کنم...
من باتون زندگی کردم چه خوب چه بد تو ذهنم تو وجودم رخنه کردی...
سر بالامیارم و سامین رومی بینم که تکیه به ماشینش داره نگام میکنه...
میخ صورتم میشه اشکم سرمیخوره من یه زمانی دوست داشتم طوفان فقط نگام
کنه...
دستمور و قلبم میذارم بالاتر میام و گردن بندولمس میکنم: طوفان چرانستی؟
سامین سلام بلندی میکنه که من میگم: علیک...
واز کنارش میگذرم و اون میگه: خوبی؟
حرفی نمیزنم حوصله بحث ندارم...
میخوام تنها باشم میخوام یادش بیوفتم...
میخوام لبخند تلخ بزنام...
میخوام گریه کنم...

میخوام داد بز نم بگم

بگم متنفرم ازت طوفان....

متنفرم که تنهام گذاشتی...

متنفرم ازت....

سامین کنارم قرار میگیره: میخوای حرف بزنی آرام خانوم؟

نگاش میکنم: آرام؟

لبخند میزنه: نه پس ایسا

اخم میکنم: از حرف زدن باغریبه هام متنفرم پس شرتو کم کن...

- آدم خوب نیست اینجوری حرف بز نه...-

من - لطف کن برو...

- اسمت آرامه آره؟

من - تو چیکار داری؟

- چرا اسمتو تغییر دادی؟

من - به توجه؟

میخنده: خیر سرم ازت بزرگ تر مااا

من - بزرگی به قد نیست به عقله...

میخنده: اون روز تو دفترت خوابت برده بود همش کلمه آرام من و آرامش هیاهو روز بونت

میچرخید و البته اسم شخصی به اسم طوفان..

اخم میکنم: خوب که چی؟

- اسمت آرامه؟

من - آره

- اسمت خیلی قشنگه

- میدونم...

زیر لب زمزمه کرد: آرام من

قلبم لرزید کپ طوفان این کلمه رومیگفت....

من - چی گفتی؟

نگام کرد: هیچی!

- من همیشه عاشق این بودم که طوفان بهم میگفت آرام من، صدای تومثل طوفانه

یه ابروش بالامیره: واقعاً؟

- آره شایدیه دلیل اینکه دوست نداشتم کنارم باشی شنیدن صدایی که دوسال ازش

محرومم...

- طوفان ودوست داشتی؟

- هنوزم دارم..

- نمیدونی کجاست؟

- نه شب تولدش تنهام گذاشت...

دستاشو توجیب کت چرمش فرومیبره: من همون اول فهمیدم که عاشقی...

شونه ای بالامیندازم: چرا اینجاولمدی؟

میزنه به پیشونیش ومیگه: آخ یادم رفت میخواستم ماشینوبه پرسام بدم..

لبخند میزنم و میگم: بهش زنگ بزن

به پرسام زنگ میزنه و پرسام سوئیچومیگیره و باخوشحالی میره...

سامین - دوست داری از این به بعد آرام من صدات کنم

- فکر نمیکنم خوب باشه

میخنده: هر وقت که تنها بودی

نیم بند میخندم و اون میگه: چه رت بالبخند خیلی خاصه

نگاش میکنم: دوست ندارم باهام صمیمی باشی چون به طوفان خیانت میشهت...

- آرام؟

نگاش میکنم و اون میگه: پسردایی بزرگم یکی از خواستگارای پروپاقرص پریفامه به

نظرت فرداشب که میخواد خواستگاری پریفام بیاد پری قبولش میکنه؟

تو خودم فرو میرم: سامین دوستش داری؟

تندی میگه: نع

میخندم: دروغ نگو

- آرام من یه مشکل بزرگ دارم

رونیمکت میشینم: چه مشکلی؟

- یاسمن دختر عموم نامزدمه

با تعجب نگاش میکنم: چی؟

- من نمیتونم کسی رو دوست داشته باشم

- و اچرا؟

- چون یاسمن عاشقه منه ومن نمیتونم اونو وارد قلبم کنم...
دستم وروتکیه گاه میذارم:سامین خداوکیلی پری رودوست نداری؟
سرپایین میندازه:نمیتونم دوسش داشته باشم...
نراحت میشم ومیگم:چرا به یاسمن نمیگی دوسش نداری؟
- عاشق که باشی کوروکرمیشی....
واقعا راست میگفت عشق شیرینه ولی به موقع تلخی شوهم به رخت میکشهم...
من - میخوای چیکار کنی؟
نگاشوازم میگیره:شنیدم پری میخواد بره اون ور آب!
من - آره بورسیه شده تلاش کرده تصمیم داره بره...
- اگه بره من چیکار کنم؟
میخندم:هیچی مثل آدم زندگیتومیکنی...
واضح چشای ترشدشومی بینم ومیگم:سامین؟
چشاشومیبندد وقطره اشکش آزاد میشه وغم تودلم خونه میکنه...
من - میخوای باهش حرف بزنی؟
سامین - توبا پری حرف بزنی چه فایده که یاسمن رهام نمیکنه...
- پدرت مرد فهمیده ای باهش حرف بزنی...
- چی بگم، بگم بابا حالاکه وسط کارم عاشق یکی دیگه شدم آرام من نمیتونم
کنار یاسمن باشم وبه پری فکر کنم این یه خیانت بزرگه در حق کسی که عاشقمه
لب میگزم:میفهممت...

– آرام چیکار کنم؟

– یا باید به خودیاسمن بگی که کسی دیگه رودوست داری و اون خودش یه جووری نامزدیتونوبهم بزنه یا به بابات بگی راه دیگه ای نیست...

دستاشوروسرش میذاره: آرام من.....

خنجری وارد قلبم میشه و تموم صحنه هامثل فیلم از جلو چشم میگذرن...

اعترافش...

کافی شاپ...

عکساعمارت همه چی همه چی...

دستمور و قلبم میذارم و نفسای عمیق میکشم و سامین با ترس میگه: چی شدی؟

دست توجیب پالتوم میکنه و قوطی قرص و پیدامیکنه و قرصی تودهنم میذاره...

نفسام درست میشه و میگم: ببخشید

میخنده: واقعاً اینقدر رو این کلمه حساسی؟

– آره لطفاً دیگه نگوش...

لبخند میزنه: کاش میتونستم طوفانوبرات پیداکنم...

منم لبخند میزنم: سامین به نظرم اگه به پریغام اعتراف کنی سبک ترمیشی....

سری تکون میده: نه نمیخوام وابستم بشه نمیخوام دل به دوست داشتن گفتمام ببنده

تا وقتی که تکلیفم باخودم روشن نشه نمیخوام پریغام عذاب بکشه من نگران اینم که

دیگه نمیتونم بینمش نگران اینم که دیگه نیست تا وقتی میبینه تو خودمم پرسه

سامین دلت گرفته؟ بیابریم بیرون، آرام من دلم بسته ایناشدم وبعد وابستمش شدم

وبعد عاشقش شدم آرام من بدون پریفام هیچم فکر نمی‌کردم بتونم عاشق بشم ولی
شدم اونم پریفامی که منو دوست خودش میدونه نه عشقش..

لبخند میزنم: از کجا میدونی؟

با تعجب میگه: چی؟ یعنی پری هم منو دوست داره؟

شونه بالا میندازم: نمیدونم... ..

بادش خالی میشه: اذیت میکنی؟

- نه... ..

- تورو خدا بگو دوستم داره... ..

اخم میکنم: سامین من حرفی در مورد چیزای شخصی پریفام نمی‌زنم پس تلاش نکن
حالا هم برو... ..

می ایسته: کی میره؟

من - بلیطش برای 15 فروردینه

- چرا اینقدر زود همیشه شرکتون پنجم باز کنی تا من کنارش باشم... ..

میخندم: پری نمیاد

- چی چرا؟

- چون قراره بره اصفهان خونه خالش و با دختر خالش بره... ..

- نه تورو خدا جور کن قبل رفتنش فقط برای یه لحظه بینمش... ..

دوست داشتم اذیتش کنم به خاطر همین گفتم: نمیتونم برم چی بگم؟

باعجز میگه: آرام اذیت نکن تو بخوای حتی میتونی نگهش داری نره خونیه... ..

دختر خالش... ..

میخندم: جک نگو من عمر ابرای آدمای ضعیف کاری کنم...

- من ضعیفم؟

- نه پس من ضعیفم تو وقتی عرضه نداری پریغامونگه داری پس چرا چرت میگی؟

با کلافگی میگه: ولش کن مهم نیست خدافظ

و میره و من توبهت میمونم که این چش شد؟

چند روزی میشه که از عید گذشته حوصلم خیلی سررفته پریغام و خانوادش یه چند روزی مسافرت رفتن سامین و خیلی وقته ندیدم سرموباتلو یون و اینترنت سرگرم میکنم گه گاهی گیتار میزنم حافظیه میرم و اونجا هم به محل عشاقیه میرم و همش دعای میکنم که طوفان برگرد زواجی جوون اون جا خیلی زیاده تو چشاشون عشق موج میزنه دلم میخواست به جای یکیشون منو طوفان باشی یعنی میشه؟

از فکر بیرون میام و به سمت آیفون میرم که داره بازنگش مخمومیخوره...

با تعجب به صفحه خالی نگاه میکنم تصویر کسی نیوفتاده پس کیه در میزنه؟

گوشیرو بر میدارم: بله؟

صدامردی تو گوشم میپیچه: مأمور آب

دکمه روفشار میدم مشکوک میزنه ها...

در پذیرایی موباز میکنم ولی کسی رو توحیاط نمیبینم...

شال نخه روسرم میندازم و به سمت در میرم...

یه دفعه دونفر جلوم میپرن از ترس دستمو رو قلبم میذارم و صدای پریغام میاد: اوا خاک

به سرم پرسام کشتیش...

کجکی میخندم:مرگ بگرید...

پریغام دستشوپشتم میذاره:خوبی؟

من - فکر کنم آره...

پرسام محکم پشتم میزنه:سلام خواهر خوشگلم خوبی؟

من - من یکی عمراًخواهرتوبشم تومایه ابروریزی هستی...

پریغام میخنده پرسام باناراحتی میگه:پری؟

پری خندشوجمع میکنه وپرسام میگه:گمشیدبیاید....

بعدپروپروواردخونه میشه پریغام دست دورگردنم میندازه:خوبی؟

من - هی بدک نیستم...

پریغام - ازسامین خبرنداری؟

من - پری تصمیمت برای رفتن جدیه؟

- آره...

- تومیدونی سامین دوست داره؟

- آره میدونم ولی چه فایده که اون نامزدداره من نمیخوام زندگیشونابودکنم...

من - تومیدونستی؟

- آره خودش بهم گفت

- توهم دوسش داری اینومن خوب میفهمم ولی میخوای چیکارکنی؟

- فراموشش میکنم...

باتعجب میگم:چی؟چه جوری؟من نتونستم طوفانوفرآموش کنم بااینکه باامسال سه سال میشه که ازوجودش ازلمس کردنش دورم نتونستم فراموشش کنم چرامیخواهی سرپوش روعشقت بزاری؟ببینم اصلاً میتونی؟

هردوروتخته سنگی میشینیم ومیگه:آرام من بایدبرم حداقل برای اینکه فراموشش کنم....

دستاشومی گیرم:پری نمیخواهی باسامین حرف بزنی؟

- نه وقتی برم دیگه حرفی نمیمنه

باتأسف سرموتکون میدم:برای توسامین متأسفم چه جوری میتونیدازعشقتون بگذرید؟

خودشوتوبغلم جای میده:آرام اگه برم دیگه نمیتونم ببینمش

کمرشونوازش میکنم:میفهمم چی میگی منم کلافه شدم نمیدونم سامین میخوادچیکارکنه....

صدای دادپرسام بلندمیشه:هوی بچه هایایددیگه؟

اشکای پریفاموپاک میکنم:درست میشه...-

لبخندمیزنه:چیزی به پرسام نگیا....

میخندم:قول نمیدم..

میزنه به شونم:گروکشی میکنی؟

باخنده سرتکون میدم وواردخونه می شیم...-

پرسام - گورخرای عزیزبه خونه خوش آمدید

من - بیشعوراون دستای کاکائوییت به مبلام بخوره کشتمت...-

میخنده: نترس بیابشین تعریف کن....

روبروش می شینم: شما هارفتید مسافرت بعد من تعریف کنم....

پریرفام میخنده: خیلی خوش گذشت ولی کاش توهم میومدی

من - یعنی چی من پیام بین یه خانواده چیکار؟

پرسام - واه واه خجالت داره والاچی میگفتی خواهر؟

منو پریرفام میزنیم زیر خنده....

پرسام - اوا خواهرابه چی میخندید؟

من - مسخره دیوونه....

پرسام - لطف داری خیلی برازنده...

من - گمشو

- همیشه چون آدرس خونمونو بلدم

میخندم: سوغاتی که آوردید؟

پریرفام - مامان گفت امشب بیایون جاتا بهت سوغاتی هاتوبده..

من - حتماً میام....

باتعجب به دختر روبروم نگاه میکنم: ببین دختر جون من نمیتونم کمکی کنم..

دستمومیگیره: ایسا خانوم اذیت نکن....

من - یعنی چی؟ وقتی خودش نمیخواه کاری کنه منم هیچ کمکی نمیکنم من نمیخواهم

دوستم نابودشه میفهمی؟

کلافه نگام میکنه: سامین میگفت خیلی خوبی ولی اشتباه میکنه...
من - سعی نکن منو با این حرفات تحریک کنی چون من کاری نمیکنم...
دستا شور و میز میذاره: به خداهم برای دوست خودت هم برای داداش من خوب
میشه...
من - نه میفهمی چی میگه؟ من نمیخوام زندگی یاسمن و نابود کنم...
درباز همیشه و پریغام با تعجب نگام میکنه: چرا داد میزنی؟
سامینا بر میگردد و به پریغام نگاه میکنه: تو پریغامی؟
پریغام نزدیکتر میشه: بله چه طور مگه؟
- به جرات میگم که واقعا زیبا و خواستنی هستی...
پریغام - شما کی هستید؟
من - سامینا خواهر سامینه...
پریغام - چی شده؟
سامینا - دوستت نمیخواد کمک کنه تا شما دو تا به هم برسید...
چرخ میخورم و روبروی پریغام می ایستم: پری تو دوست داری من زندگی یاسمن
رو نابود کنم؟
پریغام سریع میگه: نه هرگز...
سامینا - شما دو تا دیوونه اید...
من - بین دختر جون من به سامینم گفتم عرضه نداره از عشقش نگه داری پس
نباید کاری کنه...
...

تپش قلبم بالامیره نفس عمیقی میکشم: سامینا واقعیت اینه که برادر تو وسط زندگی نمیتونه برای بدست آوردن پریغام یاسمنی که عاشقشونا بود کنه میتونه؟

ناراحت میگه: میفهم چی میگی ولی من اگه سامینو هل ندم کاری نمیکنه... ..

پریغام - میشه این بحثو تموم کنید من هیچ علاقه ای به سامین ندارم پس تلاش بیخودی نکنید و زندگی کسی و نابود نکنید....

با تعجب نگاهش میکنم درو محکم مبینده ومیره سامینا میگه: راست گفت؟

شونه ای بالامیندازم و کیفموبر میدارم و از شرکت بیرون میزنم تا خواست سوار ماشینش شه داد زدم: پریغام وایسا..

می ایسته ومن میگم: کجامیری؟

نگام میکنه: یه جای خلوت

- من رانندگی میکنم... ..

سوار ماشین میشیم ومن میگم: چرا اون حرف زدی؟

میزنه زیر گریه: چون سامین پشت در بود چون میخوام ازم دل بکنه ...

زدم روفر مون: اینقدر خودتو عذاب نده دوست داشتن کار بدی نیست که میخوای

عشقتو از خودت برونی نمیفهمم چرا اینقدر بی قراری؟

با گریه میگه: چون فردا روز پروازمه دیگه نمیتونم بینمش

یه دفعه روتر مز میزنم: مگه تونگفتی پروازت برای پونزدهمه؟

نگام میکنه: نه عوض شد قراره با دختر خالم برم... ..

حرفی نمیزنم سر شوبه شیشه تکیه میده واشکاش خیلی ناراحتم میکنه آروم رانندگی

میکنم

لرزش گوشیم توجهموجلب میکنه هندفزی تو گوشم میدارم:بله

صدای گرفته سامین تو گوشم می پیچه:آرام راست گفت؟

به پریغام نگاه کردم:نمیدونم...

صدای گریش داغونم میکنه ومیگه:آرام دیدی دوسم نداره دیدی نیمونه...

بغضموقورت میدم:آروم باش...

- کنارته؟

- آره

- میشه گوشیروبهش بدی؟

- یه دقه

من - پری؟

چشاشوباز میکنه:هوم؟

- باسامین حرف میزنی؟

اشکاش وپاک میکنه... ودست دراز میکنه تاگوشیروبگیره ماشینوکنارمیزنم...

ومیگم:پری آروم باش...

گوشیروبهش میدم...

پریغام - الوسامین؟

نمیدونم سامین چی میگه که پریغام هق هقش بالامیره...

پریغام - بذارهمین جاهمه چی تموم شه....

نگام میکنه ومیگه:سامین من فردامیرم اینقدرباحرفات خنجر به قلبم نزن

گوشی روبه‌هم می‌ده اشکاموپاک می‌کنم صدای گریه بلندسامین منوبه روزآخربرمیگردونه
اشکای من اشکای اون زیربارون موهای خیس شدش...

دستموروقلبم می‌ذارم ومیگم:سامین بس کن

سامین باگریه می‌گه:آرام می‌خوادبره آرام چیکارکنم؟

لبمومیگزم تادوباره اشکم نریزه:سامین خدافظ

گوشی روقطع می‌کنم:پریفام اروم باش اینقدرگریه نکن...

دستشوروگلویش می‌ذاره:آرام اینجачیزی سنگینی می‌کنه...

من - توروخدا بس کن....

به سمت بیمارستانی می‌روم پریفام ازضعف وگریه زیادی ازهوش میره

نگام به سامین که پشت دیوارمخفی شده می افته واین پسرنمیدونم بارچندمشه که
گریه می‌کنه....

پریفام باگریه بغلم می‌کنه مادرش فکرمی‌کنه به خاطرمنه...

ولی نمیدونه که دخترش داره وجودشواینجامیذاره ومیره...

وگریه هاش به خاطرسامینی که یواشکی نگاش می‌کنه...

پریفام اروم کنارگوشم می‌گه:آرام مواظبش باش

نگاش می‌کنم:پری نرو

پریفام سرتکون می‌ده:نه بهت زنگ می‌زنم خدافظ

چمدونشومی‌کشه وبادخترخالش میره ونگام به سامین می افته که روزمین افتاده...

من - خاله پریاشما برید من خودم میام...

پرسام اشکاشوپاک میکنه:زودبیا

سرتکون میدم ازشون دورمیشم سمت سامین میرم کنارش زانومیزنم:سامین؟

سربالامیاره صورتش خیس اشکه ومن میگم:پاشوپسر...

دستمومیگیره:آرام؟

نگاش میکنم:هوم؟

- باورکنم که رفته؟

- توپری داریدباخودتون چیکار میکنید؟

دستموفشارخفیفی میده وحرفی نمیزنه سوارماشینم میکنمش:اینقدرگریه نکن برای

مردخوب نیست گریه کنه

حرفی نمیزنه وچشاشومیبنده به سمت شرکت میروم...

رومبل میشینه:میشه یه لیوان آب برام بیاری؟

سرتکون میدم ویه لیوان آب براش میارم نگام به قاب عکس کوچیک تودستش می

افته ومیگم:خوبی؟

نگام نمیکنه وچشاش روعکس پریفام ثابت میمونه:رفت...

قاب عکسوبه سینش میچسبونه:آرام من عرضه نداشتم نگهش دارم تودرست

میگفت...

پشیمون میشم ازحرفی که بهش زدم ولی چی میشه؟

بهش نگاه میکنم:سامین؟

نگام میکنه سمتش میرم:یه کم استراحت کن...

سرشور و مبل میذارم: به خاطر پری اینکارو کن...

تو خودش جمع میشه و چشاشو محکم رو هم فشار میده و من میفهمم برای اینکه اشکش
نریزه اینکارو میکنه...

پتو مسافرتی روش میندازم و از دفتر کارم بیرون میزنم...

جای پریغام میشینم جای خالیش خوب حس میشه هر دوشون دارن به تباهی میرسن
ولی تهش میخواد چی بشه؟

یعنی ته همه عشقا جداییه آره هست که من اینقدر تنهام...

من - آه پرسام یه دقه بشین

پرسام - چرا اینجوری شد؟

- چه میدونم به بچه هابگو بیان درسش کنن من میرم شرکت خدافظ...

یه کار به این کیانوش سپردما...

زده خرابش کرده خدا کنه صاحب خونه فعلاً نیاد و گرنه خیلی شاکی میشه...

در دفتر و محکم میندم سامین نگام میکنه: سلام

من - سلام

رو بروش می شینم و میگم: چه خبرا؟

- چی شده؟

- هیچی این کیانوش نتونسته یه کار درست حسابی انجام بده

- یه شرکت زنگ زد دیزاینود کور میخواستن برای یه دفتر کاری الکتیریکی شبنم

و فرستادم...

سرتکون دادم: شرکتش بزرگ بود یا کوچیک؟

سامین - رئیس شرکت خودش میخواست بیاد...

ولی یه مشکلی براش پیش اومد گفت بعداً میاد تا با خودت حرف بزنه...-

- آهان دیگه چه خبر؟

- پری بهت زنگ نزده؟

- نه تو خودت نمی خوای بهش زنگ بزنی؟

سررو میذاره: نه تا وقتی که تکلیفم مشخص نشده

صدای دختر توجهم جلب کرد: سامین؟

سامین بابی حوصلگی به دختر تقریباً قد کوتاه ولی خوش چهره نگاه

میکنه: اینجا چیکار میکنی؟

وارد اتاق میشه به من نگاه میکنه: سلام ایسا خانوم

من - سلام

رو بروی سامین پشت میزرو صندلی میشینه: خوبی؟

سامین نگام میکنه بلند میشم که برم که میگه: آرام کجامیری؟

من - میرم بیرون تا راحت تر صحبت کنید....

سامین - نامزدم یاسمن و بهت معرفی میکنم....

با حیرت به دختر و بروم نگاه میکنم در حد پریفام نیست ولی مهربونی تو چهرش موج

میزنه...

من - خوشبختم با اجازه...-

به اتاق خودم میرم مشغول بازی باگوشییم میشم که تقه ای به درمیخوره و شبنم وارد میشه

من - سلام شبی جون من خوبی؟

میخنده: سلام ایساجون خوبم ممنون تو بهتری؟

من - عالی چه خبر اشک کش چه جور بود؟

رو بروم میشینه: وای ایسا خیلی گندس رئیسش یه پسر فوق العاده خوشگل و اخموئه ولی معاون رئیس یه پسر ماهیه هم مهربون هم خوشگل البته به رئیسش نمیرسه..

میخندم: تورفتی کاروبینی یا اونارو آنالیز کنی؟

میخنده: رئیسش گفت میاد با خودت در مورد همه چی حرف بزنی...

شبنم - ایسا چرا سامین اینقدر گرفتس؟

من - یه مسئله شخصی بین خودشه...

- این دختره نامزدشه؟

- آره حالا هم بدو برو سر کارت...

- ایسا این رئیسه او مدخبرم کن تا چهره ی خوشگلش ببینم...

باخنده میگم: چشم حتماً

برام یه بوس میفرسته و میره..

من - پری خوبی؟

پری فام میخنده: عالیم

من - تظاهر نکن

میخنده: مچ میگیری گلک؟

- آره من تو رو خوب میشناسم

- سامین خوبه؟

- چرا از من میپرسی؟

- پس از کی پرسیم؟

- از خودش...-

- اذیت نکن نمیخوام باهات حرف بزنم نمیخوام باز گریه کنم..-

- هه یعنی اینقدر ارزش سامین کمه که برات نمیخواهی گریه کنی میدونی اون روز که

رفتی داشت یواشکی نگات میکرد میدونی اصلاً حال روحی روانیش خوب نیست

میفهمی سامین دیگه نمیخنده میفهمی که دیگه کمتر از هر وقتی حرف میزنه

اینارو میفهمی پری؟

سکوت میکنه و من میگم: چیه؟ رفتی اون ور که چی بشی تو، تو مملکت خودتم میتونستی

یه کاره ای بشی آزادی میخواستی؟ اینجا آزادی نداشتی؟

صدای گریشو خوب میشنیدم ولی برام مهم نیست سامین اینجا داره نابود میشه میدونم

حال اونم خوب نیست ولی میخوان چیکار کنن؟ بادوری میخوان سرپوش رو عشقشون

بذارن...-

پریفام - فکر میکنی حال من خوبه؟ نه نیست من خودم نشده هر شب با فکر سامین

نخوابم ولی تو حاضری رقیب عشقی یاسمن بشی یاسمن سامین زودتر از من به دست

آورده پس حرفی نمیمونه از این به بعد نمیخوام حتی اسم سامینو بشنوم خدافظ...-

باعصبانیت گوشی و روی میزمذارم در باز میشه و سامین نگام میکنه: چی شده؟

من - هیچی کاری داری؟

- آره معاون اون شرکت الکتیریکه اومده...

- بگو ییاد...

صاف میشینم مقنمودرست میکنم پسرواردمیشه وبارویی خوش میگه:سلام خانوم

من - سلام بفرماید

روبروم میشینه:من معاون شرکت الکتیریکی تازه تأسیس شده هستم فکر میکنم

دیروز خانوم شبنم محمدخانی برای دیدن شرکت اومده بودن..

من - بله برام توضیح دادن ...

- من معاون اون شرکتم رئیس نتونست بیادتابا خودتون حرف بزنه میخواست که به

شما بگم که میخواد در عرض یک هفته شرکت کارش تموم شه...

دستامو طبق عادت توهم قلاب میکنم:من مشکلی ندارم خودم وچندتا از همکارامومیارم

تازودتر کار شرکتتون تموم شه فقط شما خودتون رنگ خاصی رو مدنظر ندارید؟

- رئیس من رنگ مشکی وسفیدوآبی روانتخاب کردن....

من - متوجه ام...

می ایسته:پس ماتو شرکت همومی بینیم ...

منم می ایستم:حتماً...

- خدانگه دار..

شبنم میپره تواتاقومیگه:وای دیدیش خیلی خوشگله...

میخندم:پروتوهمیشه اینجوری وارداتاق میشی؟

- هیجان زیاده....

- میخوای برات برم خواستگاری؟

میخنده: نه دیگه خیلی پرومیشه...

- به سامین هم بگو بیاد فردا بریم این شرکت جدید

دستاشو بهم میکوبه: چشم رئیس

شرکتش خیلی بزرگه آدمو خسته میکنه سه نفر کمه....

سامین - آرا... نه نه آسامن به جعفر و وحید میگم بیان...

میخندم: باشه...

سرکی تواتا میکشم بوی عطر آشنایی تو بینیم می پیچه چشمومیبندم درست مثل

بوی عطر طوفانه انگار اینجاست انگار کنارمه....

دستمور و گردن بند میکشم و نفسی عمیق میکشم و بوی عطر و به ریه هام میفرستم

در اتاق باز میشه و سامین میگه: حالت خوبه؟

من - سامین اینجابوی عطر طوفانومیده....

رو بروم می ایسته: شاید قبلش کسی اینجابوده که از عطر طوفان زده..

- نه طوفان انگار خودش اینجابوده..

دستمومیگیره: آرام هیجان زیاد برات خوب نیست بیا بریم....

منوبه بیرون اتاق میبره: فعلاً تو این اتاق نرو

من - ولی اینجابوی عطر طوفانومیده...

قطره اشکموپاک میکنه: تو اشتباه میکنی...

- تورو خدا بس کن، شبنم شبنم؟

شبنم با ترس بهم نگاه میکنه میگه: چرا رنگت پریده..

دستمومیگیره: خیلی سردی دختر...

منور و صندلی میشونه: آیسآروم باش...

سامین لیوان آبو دستم میده: تورو خدا اینقدر فشار عصبی به خودت وارد نکن برات خوب نیست...

دستشو پس میزنم: بس کن من خوبم...

لیوان آبو دست شبنم میدم: برید سر کارتون..

یه دو ساعته که مشغول کارم هستم سعی میکنم طرف اون اتاق نرم ولی مگه میشه...

نگام به اون پسره که خودشو معاون این شرکت معرفی کردمی افته شبنم ریز میخنده یاد اون موقع می افتم که با پریغام توخونه دایی سامین کار میکردیم و پری همش ازش تعریف میکرد..

شبنم - فداش بشم....

نگاش میکنم: شبی خجالت بکش جلوی رئیس از پسر مردم تعریف میکنی...

میخنده: آبروداری کن...

من - فامیلیش چیه؟

شبنم - مهرورز، بهراد مهرورز...

بهرا دنزدیکمون میشه: سلام خانوما..

من - سلام آقای مهرورز...

شبنم بالبخند میگه: سلام خوبید؟

بهراد- ممنون ،خانوم دل آرافکر کنم برای امروز کافی باشه...

اخمی میکنم:فکر کنم من بایدبگم کی تموم میشه؟

- معذرت میخواوم ولی رئیس گفتن میخوان یک سری دستگاه وارد شرکت کنن که

ازاینجا عبور میکنه وخواستن که برای امروز زودتر برید....

من - باشه شما بفرمایید ما میریم...

شبنم میگه :آیسا من به بقیه میگم

بهراد نمیدونم چیم توجه شو جلب کرده که میخم شده....

من - آقامهرورز اتفاقی افتاده؟

دستپاچه میگه:نه ولی شما برام آشنا ییدیه جایی دیدمتون...

میخندم:اشتباه میکنید چون من تا حالا شمارو ندیدم...

- منم مستقیم ندیدمتون غیر مستقیم دیدم...

صدای مردی که بهراد و فرامیخونه باعث میشه که بره و من توهنگ اینکه منظورش

از غیر مستقیم چی بوده میمونم....

وارد خونه میشم تموم فکرم به اون اتاقه بوی عطرش انگار تنش اونجاست و من

نمیبینمش....

گوشیم زنگ میخوره به شماره سامین نگاه میکنم

من - بله؟

- آرام میخواستم برای یه مهمونی دعوت کنم میتونی بیای؟

- چه مهمونی هست؟

- یه جشن فارغ التحصیلیه
- چرا من پیام جایی که نمیشناسم؟
- چون نمیخوام با یاسمن برم
- چرا مگه نمیدونن تو نامزد داری؟
- نه نمیدونن اینادوستای دوره دانشگاه هستن از من خبر ندارن میخوام با تو برم
- من - خودت برو...
- کلافه میگه: آرام اذیت نکن لجبازی رو کنار بزار من تنهام نیاز دارم که باشی...
- سامین تو مثلاً چه نیازی به من داری؟
- میخوام حواست بهم باشه تا زیاد روی نکنم - میدونم اگه زیاد روی کنم حالم خراب میشه....
- پوووفی میکنم: کی هست؟
- پنج شنبه این هفته یعنی دقیقاً موقعی که کار شرکت الکتیریک رو تموم کنیم
- من - باشه میام...
- ممنونم لطفاً به پریغام هم چیزی نگو...
- باشه خدا حفظ...
- خدا نگه دار...
- سرموبه مبل تکیه میدم و چشمومیبندم...
- *****
- خوشحالی؟

من - معلومه وقتی تو باشی تاته دنیا حتی اگه فقیرترین آدم باشم هم خوشحالم

-- آرام خیلی دوست دارم

میخندم: من عاشقتم مردمن...

دستم و میگیره و از روسنگای کوچیک بین رودخونه مییره: آرام من بدو خیلی یواش راه میای...

دستشو محکم میگیرم: تو تندراره میری...

میخنده و منو از رودخونه رد میکنه: برو اونجا و اساتایه عکس ازت داشته باشم...

- تویه عالمه عکس ازم داری....

میخنده و من به درختی که تنه کجی داره تکیه میدم و ازم عکس میگیره: آرام من مثل همیشه تو همه عکس از من خوشگلتر افتادی....

نگاهم به شهرام می افته که باخشم و با چاقوی تودستش منو میترسونه به سمت طوفان حمله میکنه جیغ میکشم....

از خواب میپریم تموم بدنم خیس عرقه تپش قلبم نامنظم قرصوم میخورم آباژور رو روشن میکنم بادقت به خونه نگاه میکنم خدا رو شکر میکنم که این خواب واقعیت نداشته شنل بافتنیموبه تن میکنم و به نور ماه نگاه میکنم روز مهمونی یادم می افته حوصله رفتن به مهمونی با سامینوندارم از جاهای شلوغ بدم میاد چی میشدمن این مهمونی رو با طوفان میرفتم یاد مهمونی که طوفان گرفته بودمی افتم به سمت اتاقم میرم نگاهم به لباس بادمجونی می افته و تو آغوشم میفشارمش بایاد اینکه با کراوات بستن مشکلم داشت لبخندی میزنم: ممکنه یه روزی برگردی و من به جای پیرهنت تنتوبه آغوش بکشم میشه؟

سرموبه کنار تخت تکیه میدم و پیرهنو چنگ میزنم کاش بودی؟

خیلی زود روز مهمونی که سامین در موردش گفته بود میرسه تصمیم گرفتم لباس بادمجونیمو که توی اون مهمونی پوشیده بودم رو پوشم به سامینم گفتم کت شلوار مشکی بپوشه همش اصرار داشت که لباس بادمجونی رنگ بخره ولی نمیداشتم من تنها دوست دارم کنار طوفان راه برم و لباساموعین هم باشه نمیدارم کسی جاشو بگیره...

آرایش خیلی کم رنگی کردم دوست ندارم تو چشم باشم کفشای پاشنه... بلندمو میپوشم و مانتو رو تنم میکنم سامین برام بوقی میزنه که از درخونه بیرون میزنم... من - سلام خوبی؟

بابی تفاوتی میگه: آره خوبم سوار شو...

کنارش میشینم: چته؟ باز دمگی؟

دستاشو رو فرمون ضرب میگیره: دارم دیوونه میشم

- چرا؟

ماشینو حرکت میده: ازدست پری ازدست یاسمن که نمیفهمم چه مرگشه...

- چی شده مثل آدم بنال دیگه...

- به پریفام زنگ میزنم ریجک میکنه هیچ بعدم گوشیشو خاموش میکنه یاسمن بهم میگه اخلاقت فرق کرده چته؟ از نامزدی با من ناراحتی؟ چی بگم، بگم آره و پیش عموم نتونم سر بالا بیارم یاسمن حرفای بی ربط میگه....

- چی میگه؟

- اینکه اگه من عاشق شم تنهاش میدارم؟

- یعنی چی؟

- والانمیفهمم ترس از دست دادن داره یافکرش چیزدیگس...

- مثل آدم باهاش حرف بز...

- حرف زدم میگه اگه عاشق کسی دیگه ای بشه میذارم بره تابالون زندگی کنه؟

ابروهام میپره: چه _____؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- میبینی وضع منو؟ داغونم به خدا

- باور کن حال یاسمن خوب نیست....

توخیابونی میپیچه که از سرتاتهش پرماشین های باکلاس ومدل بالاس....

من - این یاسمن خیلی مشکوک میزنه میخوای من باهاش حرف بز...

سامین - نه خودم مشکو حل میکنم باید بفهمم چشه؟

ماشینونگه میداره: آرام ازم دورنشو....

سرتکون میدم ویادمهمونی می افتم که به زور باطوفان رفتم ...

واردسالن مهمونی میشیم سامین نزدیک میشه تادستموبگیره ومیگم: نه سامین

نگام میکنه: چرا؟

- نه سامین نمیخوام به پریفام خیانت کنم نمیخوام حس بدی بهم تحمیل شه..

سری تکون میده وارد مهمونی میشیم مهمونی تقریباشلوغیه..

سامین - بریم اون سمت دوستای من اونجان...

کنارش حرکت میکنم منوبه عنوان رئیس شرکتی که توش کار میکنه معرفی میکنه

وبعد گذشت از دوستاش کنارهم رومبل سلطنتی میشینیم..

نگام به جمع رقصنده می افته و منوبه مهمونی که بعدمچ انداختن گرفتن میندازه..
وقتی آهنگ درخواستی طوفان پخش شد و منو طوفان تو آغوش هم حل شدیم ..

صدای آهنگ آشنایی تو گوشم میپیچه..

به حدی من باچشای تو آرومم...

که ازت نمیگذرم میدونم...

تو تنهادلیل زندگی می جونم..

من کنار زندگی میمونم..

همه دنیای منی خونه رویای منی..

بامن باش کنار من باش...

بی هوادستم سمتاین زهرماری کنار دستم

میره و بااشک میخورمش برای اولین میخوام آرامشوبانی زهرماری ها به دست بیارم
دستم سمت دومی میره که سامین از دستم میکشش:چت شده؟

فقط نگاهش میکنم از محوطه سالن بیرون میایم...

سامین - تومیخواستی مواظب من باشی بعد.....

کلافه نگام میکنه و من باحال زاری میگم:بهت گفتم نیام من خاطرات زیادی تواین
جوری مهمونی هادارم

سکه سکه ای میکنم منوروتخته سنگی میشونه:همین جابشین تا حالت جابباد..

یغه پیرهنشومیگیرم و اون با ترس نگام میکنه و من انگار دارم توچشای طوفان نگاه
میکنم اشکام سرازیر میشه سامین لبشومیگزه:بهتر اینجانباشم...

ومیره به ماه نگاه میکنم بدنم خیلی گر گرفته انگار دارم مییزم شال حریر واز روی شونه هام برمیدارم یه دفعه ای تموم محتویات معدم بالامیاد....

دستموروشکمم میدارم....

اه حالم بهم خورد....

چندی بعد وارد مهمونی میشم..

جایی رو پیدا میکنم ومیشینم پاروپامیندازم..

باچشای نیمه خمارم به تموم کسایی که تو آغوش هم میرقصن نگاه میکنم...
قلبم میگیره..

احساس میکنم وزنه سنگینی رو قلبم هست...

نفسام تنگ ترو تنگ ترمیشه..

سرم روشونم میوفته و....

چشاموبه آرومی باز میکنم وخونه خودمومیبینم چیزی یادم نمیاد...

-- آرام؟

به پرسام نگاه میکنم: تو اینجای کار میکنی؟

- از دیشب چیزی یادت نمیاد؟

- مگه دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟

باصدای سامین چشامواز پرسام روی سامین ثابت تنگه میدارم...

سامین - حالت خوبه؟

من - نه زیاد سرم دردمیکنه...

کنارم روتخت میشینه: چرا دیشب اون کارو کردی؟

- دیشب؟ خوب بگو چیکار کردم؟

- ولش کن مهم نیست زیاد بهش فکر نکن...

پرسام - نبریمش دکتر؟

سامین - نه فعلاً که خوبه ...

من - یه کدومتون به من بگید چی شده؟

سامین - بعداً بهت میگم همش تقصیر من بود...

بعد از اتاق بیرون میره پرسام دستمومیگیره: امروز شرکت نیامن خودم حواسم هست باشه؟

من - من خوبم

اخمی میکنه: حرفمو گوش کن...

سری تکون میدم می ایسته: گوشیت کنار ته حالت خراب شد یابه من یابه سامین زنگ بزن...

من - باشه

از تاقم بیرون میره خودمو پشت پنجره میرسونم و هردوشون از خونه بیرون میزنن از دیشب چیزی یادم نمیاد صبر کن بینم مهمونی آره من با سامین به مهمونی رفته بودم خوب یادمه که دوستاشو بهم معرفی کرد ولی بعدش چی شد؟

دستامو سرم میذارم و روتخت دراز می کشم چشمومیبندم و تو اغماء فرو میرم

یک هفته از اون مهمونی کذایی گذشته سامین همه چیرو بهم گفت خندم میگیره من رفتم مواظب سامین باشم خودم گرفتار مشروب شدم...

حال معدم خیلی خرابه نمیتونم تکون بخورم زنگ خونه هم رواعصابمه...
مانتوشالمومیپوشم و خودموبه درمیرسونم دستم روشکم میذارم دروباز میکنم سامین روتوچارچوب درمیبینم شونه هامومیگیره: آرام؟

بابی حالی نگاش میکنم و اون میگه: دستموبگیر باید برمت دکتر اینجور که همیشه در خونرو میبندم و منوسوار ماشین میکنم و من میفهمم که چه قدر بدنم در مقابل اون زهرماری ها بی جنبس بعدیه هفته این وضعمه یعنی واقعاً خاک توسرم...
تو خودم جمع میشم و سامین میگه: همش تقصیر منه نباید به اون مهمونی میردمت توجهم سمت پاکت بزرگ کرم رنگ جلب میشه: اینا چیه؟

لبخند میزنه: عکسای سونوگرافی سامیناس...

لبخندی جونی میزنم: از کی حاملس؟

- دو ماهشه

عکس سونوگرافی از تو پاکت در میارم لبخندی میزنم و به جنین کوچولویی که که چیزی ازش معلوم نمیشه نگاه میکنم...

به ساختمون پزشکی نزدیک میشیم سوزبدی تو معدم احساس میکنم بیشتر تو خودم جمع میشم و سامین میگه: آرام خوبی؟

من - فکر کنم خوبم همش یه سوزبدی تو معدم میپیچه ...

جای برای پارک پیدا نمیشه و سامین محکم روفرمون میزنه: آه لامصب

من - آروم باش من فعلاً خوبم اینقدر هول نباش...

سامین - الان میام....

از ماشین پیاده میشه احساس میکنم هوای ماشین سنگینه از ماشین پیاده میشم و آرام
آروم به سمت مطب حرکت میکنم دکمه های مانتومو میبندم خواستم عکس
سونوگرافی روتوپاکت بزارم که باز اون سوز تو بدنم میپیچه روزمین می افتم و عکسای
همشون یه جاپخش میشن

صدای بلند سامین میاد: وای آرام من

و چشم تار میبینه سر بالا میارم و در کمال ناباوری احساس میکنم طوفان داره سمتم می
دوئه... ..

سامین - آرام، آرام، آقا لطفاً بهش دست نزید آرا.....

وبوی عطر آشنایی تو بینم می پیچه و چشم بسته میشه

حالم بهتر شده... ..

ولی تو ذهنم تصویر کمرنگ طوفان رومی بینم... ..

اون طوفان بود؟

یا یکی شبیه طوفان!.. ..

همش تو ذهنم رژه میره که اون شخص اصن واقعی بود...؟

پرسام میگفت اون شرکت الکتیریکی قراره رئیسش بیاد تا بقیه پولوبده عجیب

مشتاقم که رئیس اون شرکت وبینم... ..

مانتوی نخ سفیدم و میپوشم و گوشه و سوئیچو بر میدارم و جلوی در منتظر پرسام

میشم....

امشب قراره باهم به حافظیه بریم خیلی دلم گرفته بعدمرخص شدنم ازسامین خبری نشده گوشیشم خاموشه نگرانشم پرسام میگه درگیرکاریه....

باتکونای دستی جلوی چشام ازفکرپیرون میام:سلام کی اومدی؟

پرسام - علیک همین الان کجا بودی؟

- همین جا...

میخنده ودست دراز میکنه وسوئیچومیگیره...

یک ساعت بعدبه حافظیه میرسم وکنارهم تومحل عشاقیه میشینیم

سرروپاهام میدارم:پرسام؟

نگام میکنه:هوم؟

- توکسی رودوست داری؟

باتعجب نگام میکنه:نوچ

- دروغ نگو من مطمئنم توکسی رودوست داری که دم به دقه اینجاپلاسی....

میخنده:چرادروغ؟یکی هست..

باخوشحالی میگم:کیو؟

- توشرکته....

- یکی ازدخترای شرکته؟

سری تکون میده ومن میگم:بگوکیه؟

- نمیگم...

- پرسام بگو نصف معماحل شدبقیشوبگو...

آروم میخنده: پروا

میزنم تو صورت خودم و میگم: کی؟

میخنده: پروا

- چی؟

- پروا

میخنده: آه یاد تبلیغات افتادم کلاس کجا برم {مدرسان شریف} کتاب چی بخونم {مدرسان شریف}

لبخند میزنم: اوه اوه اون داداشش آدمو میخورن..

- من با پروا حرف زدم...

- خوب؟

- میگه پرویز داداش بزرگش یه کم گیره و گرنه بقیشون خیلی خوبن...

- آره جون عمش....

- منو پروا به هم علاقه داریم پس کسی جلودارمون نیست...

- پرسام عشقو دوست داشتن بچه بازی نیست تو باید سنجیده عمل کنی..

- من میدونم دارم چیکار میکنم....

سری تکون میدم و به روبرو خیره میشم و پرسام میگه: من برم یه کم تنهایی برات خوبه...

لبخند میزنم و پرسام میره....

دلیم عجیب گرفته کاش امشب طوفان به خوابم میومد تا به آرامش برسم ...

نگاموبه کتاب شعر حافظ میندازم...
چشامومیبندم و صفحه ای روباز میکنم...
بی مهر رخت روز مرانور نماندست
وز عمر مراجز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو، ز بس گریه کردم
دور از رخ تو چشم مرانور نماندست
میرفت خیال تو چشم من و میگفت
هیپهات از این گوشه که معمور نماندست
صبر است مرا چاره هجر تولیکن
چون صبر توان کرد که مقذور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب روان است
گوخون جگر ریز که معذور نماندست
-- خوشختید آرزوم بود خوشحالم که خوشبختی..
باتعجب بر میگرددم و به طوفان نگاه میکنم: طوفان؟
خیلی سرد و جدی میگه: تو که خوشبختی چرا از جدایی خوندی؟
رو بروش می ایستم: تو واقعاً اینجایی؟
دستمو برای لمس صورتش بالامیبرم و اون صورتشوعقب میبره: به من دست نزن
حالاکه ازدواج کردی حقی نداری به من دست بزنی..
بیشتر نزدیکم میشه نفساشوزیر گوشم محس میکنم- و میگه: خدا فط آرام

دهنم قفل میشه چشم پر از اشک میشه باور نمیکنم خودش بود آره خودش بود
دستمور و قلبم میذارم تپشای قلبم نامنظمه به زور نفس میکشم پرسام نزدیکم
میشه: دختر چت شده؟

قرصم و تو دهنم میذاره: حالت خوبه؟

من - پرسام؟ طوفان دیدی؟ اینجای بودی

شونه هامو میگیره: چی میگی؟

- خودم دیدمش باهمین چشم دیدمش

از روزمین بلندم میکنه: اشتباه دیدی

حرفی نمیزنم...-

با چشم دنبالش میگردم...-

نیست!!

لعنتی کدوم گور رفتی!!!؟

سوار ماشین میشیم مطمئنم خودش بود چرا اون حرفارو زد؟ مگه من چیکار کردم؟

شماره پریفام و میگیرم بابوق دوم جواب میده: سلام آرام جونم..

من - الوسلام پری خوبی؟

- هی بدک نیستم تو خوبی؟

- نع اصلاً خوب نیستم دارم می میرم...-

نگران میگه: چی شده گلم؟

- پری طوفان و دیدم

- چی؟

- به خدا خودش بود به جان خودم همون چشم مابوده همون صدا بود

- چی؟ یعنی توشیرازه؟

- نمیدونم خودمم گیجیم

- میخوای پیام بیشت؟

- میای؟

- آره جونم چرانیا؟ ولی به کسی هیچی نگو جز پرسام ازت خواهش میکنم سامین

نفهمه داره میام

- باشه زود بیا

- حتماً

- کاری نداری؟

- نه فدات شم خدا فظ

به زوریه شیرینی تودهنم میکنه: وای خدا خیلی خوشحالم

به خوشحالیش لبخند میزنم: بگوچی شده؟

- باورت میشه یاسمن عاشق من نبوده

- چی میگی؟

- به جان خودم اون روز باهم دیگه حرف زدیم گفت که به زور عموم که میگه اسم

شما دو تا از کوچیکی باهم بوده و از این چرت و پرت باهام نامزد شده و گرنه خودش دلش

گیره پسر عموم علیرضاس...

- خوب؟ خوب؟

- هیچی دیگه توافقی جداشدی به مامانم گفتم کسی دیگرو دوست دارم اولش ناراحت شد که یاسمن واز دست داده چون یاسمن واقعاً خوب و مهربون بود ولی بهش گفتم پریفام صد برابر یاسمن بهتره و ختم کلام...

لبخندم عمیق تر میشه: خوشحالم که خوشحالی

رو بروم میشینه: تو چته؟

- هیچی مهم نیست، میخوام یه خبر خوش بهت بدم با اینکه اگه بفهمه بهت گفتم کشته منو...

- چی بگو

- پری داره میاد...

تقریباً دادمیزنه: کی داره میاد؟

- پری... فام.....

میخنده: وای از این بهترم مگه میشه

تقه ای به در میخوره و صدای شبنم میاد: رئیس شبنم

من - بیاتو

وارد اتاق میشه بی توجه نسبت به حضور سامین با ذوق میگه: نمیدونی کی اومده؟

سامین - پری؟

شبنم - پری؟ آخه بی شعور پری الان بیاد بگه چند منم

میخندم و میگم: بنال

شبنم - رئیس شرکت الکتیریکیه بود؟

من - خوب؟

- الان اومده بابهرادجونم اومده

- بگو بیاد داخل

سری تکون میده ومیره ،سامین ومن می ایستیم تقه ای به درمیخوره ودر باز میشه ومن
با چیزی که تو چهارچوب درمی دیدم نفسم میگیره ...

سامین با طوفان دست میده وسامین میگه:چه حسن تصادفی شما همونی نیستید که
اون روز میخواستید آرا... نه یعنی ایسا کمک کنید؟

طوفان سری تکون میده ومن میگم: طوفان؟؟؟

سامین با تعجب میگه: طوفان!!! ان؟؟

من - سامین فعلاً برو بیرون، بعداً همه چیرو میگم

سامین به سمتم میاد و قرص مولیوان آبی دستم میده: همونه؟

آروم سر تکون میدم وسامین میگه: آرام خواهش میکنم آروم باش...

چشامو میبندم ونفسی عمیق میکشم: سامین برو...

سامین میره، پشت میزم میشینم: سلام

طوفان - علیک، امروز برای تصفیه حساب اومدم...

من - طوفان دردت چیه؟

دستاشو توهم قلاب میکنه: من وقت اضافه ندارم که صرف گزافه گویی کنم
لطفاً بگید من چه قدر باید بابت حق کار شما بدم..

اشک تو چشم جمع میشه چشاشو روهم فشار میده: خانوم دل آرا باشمام

از پشت میز بلند میشم: پاشو

– نه حساب شده خدانگه دار....

بازدنی آشفته وارداتاقم میشم لباساموعوض میکنم وروتخت میشینم
کاغذجعبهرو باز میکنم جعبه ای طلایی رنگ به اندازه ی متوسط وبسیارزیبا...

درجعبهرو باز میکنم یه جعبه کوچیک مخمل ویک نامه وکارت پستال...

جعبه مخمل روباز میکنم وبارینگی که درون جای مخملین بودهنگ میکنم

نامروبر میدارم وبازش میکنم

به نام تمام آرامش وجودم "آرام من"

سلام آرام جان خوبی؟

میدونم که خوبی وبرای من خوب بودنت مایه آرامشه...-

امیدوارم حلقه رودیده باشی اون حلقه متعلق به توئه چون فکر میکردم مال من میشی
اما.....

مهم نیست الان چه اتفاقی افتاده میخوای یه سری ازواقعیتهاروبهت بگم...

روزی که ازت جداشدم رویادته؟

روز تولدم بودبهت گفتم اگه نیومدم قیدموبزن وخوشبخت باش وخوشحالم که الان
خوشبختی وبه حرفم عمل کردی....

من ازخاطراتم ازتوکه نفسم بودی دورشدم چون نمیخواستم بهت آسیبی برسه...

شهرام حدودیک هفته قبل تولدم بهم گفتم اگه ازت جدانشم می کشتت من
باورنمیکردم-

تااینکه به طوراتفاقی دیدم که شهرام چندنفرواطراف عمارت گذاشته وتصمیم
گرفتم...

پیش شهرام برگردم و تورو تنها بذارم...

طی این مدت کنار شهرام بودم و دنبال پیدا کردن مدارکی تابتونم به زندان بندازمش...

و تلاشم بی نتیجه نمود و اون الان به زندان افتاده و تاوان تمام کاراشومیده.

وقتی به عمارت برگشتم و دیدم نیستی قلبم شکست ولی درکت کردم...

که نمیتونستی تاوان عمارت باشی و خاطرات تو فراموش کنی...

فکر کنم یادت هست که روز تولدم بچه هابهم یه شرکت ساخته شده

توشیراز رو کادو دادن...

من برای کار جزئی به شیراز اومدم دنبال دیزاینری گشتم و شرکت تو خیلی روز بون

هابودم مهرورز روبه شرکت فرستادم و توهم به شرکت من اومدی...

من خودم نمیدونستم کسی که تو شرکت من کار میکنه تویی تا زمانی که وارد اتاق

شدی و بوی عطر منوحس کردی....

حدست درست بودم من اونجا بودم پشت در اتاقی که داخل همون اتاق قرارداد داشت

دوست داشتیم پیام وبه آغوش بکشمت به خاطر اینکه هنوز منویادت بود ولی با اومدن

سامین همه چی خراب شد....

خوب میدونستم هیجان برات خوب نیست از دست خودم ناراحت شدم...

که نتونستم پیام و آرامت کنم ولی از دست تو بیشتر ناراحت بودم....

که اینقدر با سامین خوب و مهربون بودی....

وقتی دیگه پیدات کرده بودم هر جا میرفتی سایه به سایه دنبالت بودم...

تا رسید به روزی که سامین تورو به دکتر برد...

وقتی افتادی زمین به سمتت دویدم و سامین به تو گفت: آرام من...

ومن قلبم ایستاده خاطر کلمه ای که به زبون آورد این کلمه با وجود من خو گرفته...
بود برای من جادو بود وقتی عکسای سونوگرافی و دیدم گفتم طوفان باختی آرام
واز دست دادی...

از اونجابه بعد تو عشاقیه دیدم وقتی با اون صدای نازت اون شعر و خوندی...
متوجه غمت شدم و دلیلشونفهمیدم

دیدار بعد مون به شرکتت ختم شد خوب متوجه شدم که تو تا منو دیدی هنگ کردی...
وقتی سامین قرصوبه دستت داد و تو رو دعوت به آرامش کرد خیلی خودمو کنترل کردم...
تازیر بادکتک نگیرمش...

وقتی قطره اشکت از سر، سرد بودن من سُرخرد پاهام سست شد...
به خودم لرزیدم اون اشکاشیشه عمر من بودن گریت حالمو بد می کرد...
وقتی گفتم تو طوفان من نیستی!!!

منم میخواستم بگم تو هم دیگه عشق من نفس من آرام من نیستی...
تو که رفتی سامین سراسیمه دنبالت اومد و نفهمیدم اون واقعاُ تو رو دوست داره...
و اینها همه دلیل نبودنمه...

بخش که وقتتو گرفتم امیدوارم کنار سامین زندگی خوبی داشته باشی برای من هم
دعا کن تا هرچه زودتر فراموش کنم...

"دوست دار تمام خاطراتت {طوفان}"

نامروبه بینیم نزدیک کردم نامرد حداقل به منم اجازه حرف زدن میدادی بعد میرفتی
کارت پستالو برداشتم

بابغض ویه لبخندی تلخی که از خنگ بازی طوفان بود شروع به خوندش کردم...

و عشق تنه‌عشق.....

تورابه گرمی یک سیب میکندمأنوس

و عشق تنه‌عشق.....

مرا به وسعت اندوه زندگی بردم رارسانده امکان پرنده شدن

بیاذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را.....

بیآب شومثل یک واژه در سطر خاموشی أم.....

و عشق.....

سفر به روشنی اهتزاز خلوت اشیاء

و عشق.....

صدای فاصله هاست

همیشه عاشق تنه‌هاست

و دست عاشق

دردست تردثانیه هاست.....

"آرام هرگز فراموشم نکن"

من - بله؟

- الوسلام خانوم خانوما

- سلام سامین خوبی؟

- عالیم تو خوبی؟

- اصلاً

- میدونم چته

- چی شده؟

- امروز پریغام میاد..

نگام چرخ میخوره و روی تقویم ثابت میمونه: چندروزه من از خونه بیرون نیومدم؟

میخنده: پنج روزه...

تعجب میکنم و میگم: ساعت چند پروازش میشینه؟

سامین - الان ساعت دوئه ساعت چهار...

- باشه کاری نداری؟

- چرا یه کاری هست؟

- بگو

- آرام میشه به پرسام بگی که من پریغامو دوست دارم؟

- من بگم؟

- آره خواهش میکنم

- تلاشم میکنم

- یه خواهش دیگه میدونم بیش از حده ولی خواهش میکنم...

- بگو بعد خواهش کن...

- پریغام و پیش من میاری؟

- چی؟

- به غیر من تو پیرسام کسی نمیدونه که قراره بیادیه راست از فرودگاه میاریش به
آدرسی که بهت میدم؟

من - چرا؟

- میخوام همه چی رو تموم کنم خواهش میکنم روموزمین ننداز...

- باشه از دست تو...

میخنده: آرام تو خیلی خوبی یه چی فراتر از خیلی...

- اگه بودم طوفان وایمیستاد

- نمیخواهی بگی چی شده؟

- راستش منم به کمکت نیاز دارم...

نگاهم رو باز روی حلقه تو دستم سوق میدم...

سامین - توجون بخواه...

- من میخوام به تهران برم...

- واس چی؟...

- میخوام با طوفان حرف بزنم و برای اثبات حرفم به تو پیری نیاز دارم..

- ماکه حاضریم ...

- ممنونم پس منتظر خانومت باش...

- حتماً دستتم درست..

- خدافظ

- خدا نگه دارت

من - من که نمیبینمش تومی بینیش؟

پرسام - جونم برات بگه من دارم میبینمش...

- کوش؟

- اونی که دستش عصاهست اونه!

میزنم توسرش: اگه پری بفهمه..

میخنده: نمیفهمه....

من - پرسام لج ولجبازی نکنیامنو پری سوار ماشین شدیم توبرو..

میخنده: چشم گوگولی...

نگام به پریفام می افته باون تیپ جیگرش داره برامون دست تکون میده

به سمت میدوئه منم سمتش میدوئم ...

من - سلام بیشعور

پریفام - سلام چوب شور خوبی؟

من - باید خوب باشم؟

میخنده: بله تامن هستم باید خوب باشی...

پرسام دست پریفامو میکشه: به خدایه داداشی هم هست....

پریفام پرساموبه آغوش میکشه: سلام بر گل ترین داداش دنیا...

پرسام - چه دل انگیز...

میخندم: بریم دیگه

سوار ماشین می‌شیم و پیرسام سرشواز شیشه به داخل میاره: شماها برید من کاردارم

بعد برای من چشمکی میزنه و میره...

پریغام - کجارت؟

- داداش توئه از من میپرسی..

- داداش من ولی به تو چشمک زدند؟

- دلش خواست به من چشمک بزنه

من - خوش گذشت؟

پریغام - نع

- چرا؟

- چون نبود

- چی نبود

- اونی که میخواستم

- چی میخواستی؟

- سامین نبود

نفسی عمیق میکشم تا بخندم...

پریغام - دلم خیلی براش تنگ شده کاش می دیدمش...

- دیگه دیره...

پریغام نگام میکنه: چرا دیره؟ چی شده؟

- عروسی کردن....

سکوت میکنه وباچشمای گرد نگام میکنه...بغض میکنه..

من - گریت برای چیه؟ توکه تنهاتش گذاشتی...

حرفی نمیزنه ومن میگم:بایدمیموندی

پریفام - نمیخواستم رقیب عشقی یاسمن باشم

من - هه رقیب عشقی دیوونه مهم این بودکه اون تورودوست داشت برای تومی

مرد....

دستشوروچشاش میذاره وصدای گریش توماشین پخش میشه...

من - حالا هم گریه نکن خیلی اوضاع روحی خودم خوبه....

توکوچه ای که سامین آدرسشوداده میپیچم:زیرچشاشوپاک کن آدم یادروح های

سرگردون می افته....

بادستمال زیرچشاشوپاک میکنه:کجامیری؟

من - یه سوپرایزداری...

- چی؟

- اگه بگم که دیگه سوپرایزنیست...

لبخندالکی میزنه وموهاشومرتب میکنه جلوی خونه ای بادر بزرگ سفیدرنگ می ایستم

وبوقی میزنم ودرآروم آروم باز میشه....

پریفام - تودروغ گفتی که سامین ازدواج کرده؟

من - نوچ چرا دروغ بگم مگه مرض دارم...

- اینجابرای کیه؟

- بروداخل میفهمی

- تونمیای؟

- تو برو من میام.....

از ماشین پیاده میشه و به سمت در ساختمون حرکت میکنه از ماشین پیاده میشم پریغام
جلوی در بر میگردد و میگه: بیاد یگه....

یه ابرو موبالامیندازم و اون میگه: آرام مشکوک میزنی.....

بعد میاد که سمتم بیاد که سامین دستاشو دور پریغام قلاب میکنه و خوب میشنوم که
میگه: به خونه خوش اومدی پری من..

من - اینم تحویلی شما خدافظ

سوار ماشین میشم باید حتماً به تهران برم دلم عجیب برای فادیاتنگ شده ...

باید همه سوتفاهما رو حل کنم...

شماره فادیارو میگیرم مهیار جواب میده: بله بفرمایید

من - الوسلام بر پسر عمه من...

صداش قطع میشه میخندم: خودمم اشتباه نشده

مهیار - واقعاً؟

من - جان خودت خودمم

صدای مهیار مهیار گفتن فادیاتوجهم و جلب میکنه و میگم: مهیار چی شده؟

میخنده: امروز پسر کوچولوم به دنیا میاد...

جیغی میکشم: تور و خدا گوشه رو به فادیابده....

صدای بی جون فادیاتو گوشم می پیچه: الو

من - سلام فدات شم خوبی؟

- خودتی؟

من - آره قربونت شم...

باناله میگه: آرام بیاینجا

- باشه گلم میام به زودی اونجامیام...

صدای مهبیارگوشی میپیچه: الو آرام؟

- بله

- بعداً بهت زنگ میزنم

- باشه خداافظ

گوشی رو قطع میکنم تموم وجودم پراز خوشحالی میشه به حلقه تودستم نگاه میکنم:

منتظرم باش... ..

من - برویچ من میرم پری وسامی فردا ساعت 11 منتظرما...

فادیا - دختر بزاردوروز بشه بعد برو...

میخندم ولپ مهدیار بچه ی فادیارومیکشم ومیگم: نه قربونت از مهمونام خوب پذیرایی

کن...

مهبیار - میخوای برسونمت؟

من - نه خودم میرم کلیدوبده...

مهبیار - ببین توبه زور کلیدوازم گرفتی یادت نره...

میخندم: نه خدافظ

از درخونه مهیار بیرون میزنم ساعت تقریبا 12 شبه دوروز تهرود اومدم..

خیلی جلوی خودمو گرفتم تاپیش طوفان نرم تا امشب، مهیار میگفت تاد پروقت توشرکت 11 به بعدخونه میره به خاطر همین این موقع شب میخوام پیشش برم..

سوار ماشین میشم وبه سمت خونش میروم..

مهیار میگفت طوفان یک سال بیشتر نیست که برگشته..

وقتی برام تعریف کرد که طوفان دیده من نیستم..

چه حالوروزو پیدا کرده خیلی گریه کردم...

الانم موقع برطرف کردن سوء تفاهم پریفاموسامین هم باهام اومدم..

پرسام هم می خواست بیاد به زورنگهش داشتم..

کلیدرو توقفل فرو بردم و دروباز کردم مانتوشالم رواز تنم در میارم ورومبل میذارم از پله ها بالارفتم صدای آهنگی تو گوشم پیچید:

تونیستی ومن حال موندن ندارم

هواخوبه امانفس کم میارم

تونیستی دلم بی بهونه میگیره

یه لحظه نگاهت از خیالم نمیره

تونیستی زمینم زیرپام میلرزه

به سمت اتاقی که ازش آهنگ پخش میشه کشیده میشم:

همه اینودیدن که بی توجه تنهام

مچاله شده قلب من توی سینم

چه قدر سخته به انتظارت بشینم

و وارد اتاقش میشم...

نگام به طوفانی که بانیم تنه برهنه روتخت دراز کشیده...

می افته و گردن بند طلای آرام منی که توی گردنش چشمک میزد...

کجایی بیینی حالم خرابه

کجایی که دنیا پر اضاظرابه

به سمت تختش میرم سر روی سینش میذارم و اون دستاشو بین موهام
فرو میبره: میدونی چه قدر منتظر موندم تا حداقل تو خوابم بینمت باورم نمیشه که دیگه

نمیتونم لمست کنم نمیتون اون چشمای شیطانوببینم...

من - من اینجام

- همیشه میگفتی هر جا وجودت هست اونجایی ولی نیستی

- به خدا خسته شدم نمیخوام زنده بمونم وقتی کنارم نیستی..

من - طوفان به خدامن اینجام...

لبخند میزنه: نیستی

چشامو سمت چشماش سوق میدم...: هنوز باور نداری؟

فقط نگاهم میکنه..

نفسی میکشیت..

که بوی گندی اون زهرماری هایی که یه بار خوردم تو بینیم میپیچم...

لبخند میزنم... دستش سمت صورت میاد و گونمولمس میکنه...

باد ستام صور تشوقاب میگیرم: طوفانم؟

نگام میکنه و من میگم: چرا از این کوفتیا خوردی که چی شه دورت بگردم؟

چشمامو میبوسه: چون نبودی

چون نبودی حالمو خوب کنی....

چون نبودی بین چه جوری تو این چند سال ساختم به امید اینکه میبینمت...

چشاشو میبینده و سرشوروشونم میذاره: بگو دوسم داری؟ هنوزم دوسم داری؟

لبخند میزنم: دوست دارم دیوونه... دوست دارم همه چیز من

من - طوفان؟

- جونم؟

- دلتنگتم....

دستش دورشونم حلقه میشه...

منوبه سینش میچسبونه: چرا اومدی؟

من - چون دوست دارم دیوونه

- پس سامین چی؟

خندم میگیره از این اشتباه مسخره و میگم: من ازدواج نکردم فردا هم سامین بانامزدش

میاد همه چیرو میفهمی...

پیشونیمو میبوسه: من نمیتونستم فراموش کنم...

با پشت دستم آروم به پیشونیش ضربه میزنم: شما غلط میکنید منو فراموش کنی

هرچه قدر هم از هم جدا مون کنن...

عشق که باشه...

جاذبش منو تورو به هم میرسونه...

چه بایه سوتفاهم...

چه بایه اشتباه محض خنده دار...

کافی عشق باشه...

من - طوفان قولت و که یادت نرفته؟

میخنده: آخه آرامشم بده عروس شب عروسیش پشت ماشین بشینه...

خودم هم خندم گرفته فیلم بردار نزدیکمون میشه: چرا سوار نمیشید؟

طوفان بهم نگاه میکنه: نمیذاری؟

من - برو سوار شو...

میخنده و درو برای من باز میکنه و خودش هم سوار ماشین میشه ...

طوفان - ناراحت شدی؟

من - نباید بشم؟

- عزیز من میدونم فانتزیت برآورده نمیشه ولی شما به بزرگی خودت ببخش..

لبخند میزنم و طوفان دستم رومیگیره: همیشه بخند آرامم

ماشین مهیار اینا از سمت چپ و ماشین سامین اینا از سمت راست و فریال و کیان هم از جلو محاصرمون کردن امشب بهترین شب زندگیمه شبی که دیگه رویایی نیست بلکه واقعیت...
...

وارد تالار میشیم طوفان در سمت منوباز میکنه و دستم رومیگیره

لبخند میزنم و باهم روسنگ ریزه هاراه میریم باور و دمون به تالار صدای جیغ سوت و دست گرمون میکنه طوفان دستش و دورم میندازه و میگه: کاش مامانم بود تا عروس شو بیینه...
...

لبخند میزنم: پدر منم آرزوش دیدمن تو لباس سفید بود...
...

- میدونم که خیلی اذیتت کردم تا به اینجارسوندمت و خیلی شرمنده پدرتم با این همه بدی که در حقت کردم دوست دارم...
...

- دیگه هیچ وقت این حرفونزن تو تنها تکیه گاه منی...
...

وارد جایگاه عروس دو ماد میشیم دوستای طوفان به سمتون یورش میارن...
...

میلاد- خاک زیر پاتم بین چه عروسی گرفته نمیشه منوهانی هم دوباره عروسی کنیم و تو خر جمونوبدی...
...

میخندم و نهال نزدیکمون میشه روبروش می ایستم و میگه: میدونم که محال کنار هم نباشید و خوشبخت نشیده هم برای تووهم برای طوفان بهترین هارو آرزو دارم...
...

گونمومیبوسه من میگم: امیدوارم توهم یه روز به چیزی که میخوای بررسی لبخند میزنه و میره...
...

فریال و کیان دست تو دست هم نزدیک میشن و طوفان میگه: مطمئنم یه خبراییه! من - مثلاً؟
...

- مثل اینکه مطمئنم فریال بارداره و خودشولونمیده...

میخندم فریال بغلم میکنه: حواست باشه امشب به جای طوفان کسی دیگه ای
نخوردت....

میخندم کیان میگه: امیدوارم خوشبخت شید

مهیار وفادیا هم کنارشون قرار میگیرن

مهیار- طوفان شام چی میدین؟

میخندم و طوفان میگه: به تو کوفتم نمیدیم

فادیا میخنده مهدیار و ازش میگیرم-

طوفان دستشودورشونم میندازه: معلومه خیلی بچه دوست داریا

من - بگو کی دوست نداره؟

لبخند میزنه: حالا به فکر چندتا هستی؟

اخمی میکنم: همچین میگه چندتا انگار میخوام شیش قلوبزام...

میخنده صدای جیغ پریفام توجهموسمتش جلب میکنه....

سامین - پری ابرمونوبردی...

پریفام - به توچه عروسی دوستمه دوست دارم جیغ بکشم...

محکم بغلم میکنه و من میگه: عوضی بچه له شد...

میخنده: فداش بشم چی میشد تو امشب بچه بغل بودی...

اخم میکنم: سامی زنتو جمع کن

هر دو میخندن

چندسال بعد

من - آرسان اینقدر مانیار و اذیت نکن...

دستشود و در گردنم میندازه: مامان من مانیار و میخوام میشه بپریمش خونمون؟

همه میخندن و پریفام میگه: دختر من جایی نیما...

مانیا برای آرسان نازی میکنه و طوفان کنار گوشم میگه: من میگم بیایه بار دیگه بچه
دارشیم ...

من - از کجا معلوم دختر میشه؟

میخنده ماریاتاتی کنان سمت فادیامیره: مامانی؟

فادیال بخند میزنه: جونم خوشگلم؟

ماریا بغل فادیامیره و فادیال قلقلکش میده ...

کیان - معلوم نیست این پسر من باز بامهدیار کجا رفته ...

با صدای جیغ مهدیار و شادان هممون وارد حیاط میشیم...

آرسان - مامان این دو تا باز او مدن...

میخندم پارمیس و پارمین دو تا دختر دو قولو که بچه های پراسامو پروان، خیلی خوشگل
وبامزن ...

من - شادان چرا جیغ زدی؟

شادان - خاله؟

من - جانم؟

- اینا واقعین؟

میخندم: آره جونم

پارمین با آرسان دست میده و میگه: سلام آرسان خان

آرسان به من نگاه میکنه: مامان من فقط مانیا رو دوست دارم الانم اگه با پارمین دست
دادم خیانت تلقی نشه؟

طوفان میخنده: پسر بابا از الان؟

آرسان میخنده و من به هر دوشون اخم میکنم....

پارمیس مییره بغلم: سلام خاله خوشگله من خوبی؟

من - سلام شیطونک من خوبم...

- خاله اینا چرا مثل دختر اجین کشیدن؟

طوفان - چون شما دو تارو تا حالا ندیده بودن

مه‌دیار کنارم می ایسته: آرام جون اینا واقعین؟

خواستم جوابشو بدم که پرسام گفت: آقا مه‌دیار خجالت بکش بچه های من فضایی
نیستن....

میخندم همه وارد ویلا میشیم طوفان دستش رو دورم میندازه: فدات شم خانومم

لبخند میزنم و آرسان بپرپر میکنه تا بغلش کنم...

بغلش میکنم گونمو میبوسه طوفان هم گونمو میبوسه که آرسان صورت مواز طوفان
دور میکنه: مامان خودمه...

طوفان - قبل اینکه مامان تو باشه خانوم من بوده...

آرسان - مهمم اینه که الان مامان منه...

طوفان - بچه بدتوبچه من نیستی...

آرسان - نکه توبابای منی....

میخندم طوفان منو بیشتر به خودش میچسبونه...

من - آرسان خان شما دیگه نباید آویزون منو بابات بشی تابغلت کنیم...

آرسان - چه جوریه باباتور و میتونه بغل کنه بعد منی که از تو کوچیکتر مون میتونه بغل کنه...

طوفان میخنده و آروم کنار گوشم میگه: ببین عشقم داره حسوده میکنه

میخندم در کنار آرسان و طوفان دنیام پر از عشق و شادیه و سهراب خوب میگه:

و عشق تنها عشق.....

تورابه گرمی یک سیب میکندم آنوس

و عشق تنها عشق.....

مرابه وسعت اندوه زندگی بردم رارسان دبه امکان پرنده شدن

بیاذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را.....

بیآب شومثل یک واژه در سطر خاموشی ام.....

و عشق.....

سفر به روشنی اهتراز خلوت اشیاء

و عشق.....

صدای فاصله هاست

همیشه عاشق تنهاست

ودست عاشق

دردست تردثانیه هاست

پایان 95.7.2

نویسنده: Sedan.z